

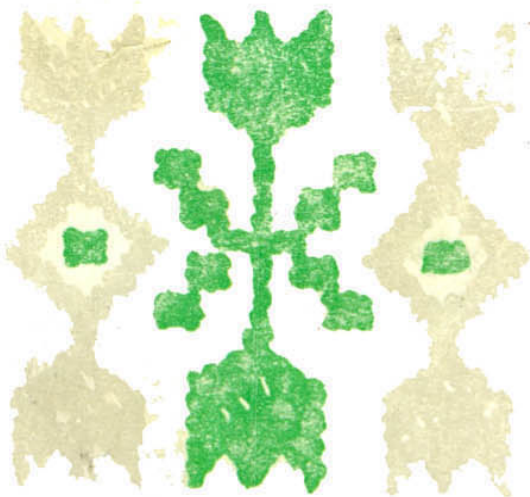


۱۸



نغمه گر حدیقه عرفان

گزیده اشعار سنائی



دکتر سید ضیاء الدین سجادی

انتخاب و توضیح:

دکتر جعفر شعار



۱۸

نغمه گرِ حَدیقهٔ عرفان

گزیدهٔ اشعار سنایی

انتخاب و توضیح:

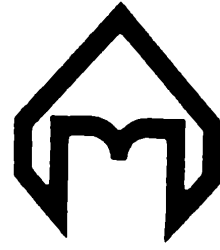
دکتر سید ضیاء الدین سجّادی

دکتر جعفر شعار



انتشارات سخن

تهران ۱۳۷۴



این کتاب با تسهیلات حمایتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

انتشارات سخن، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲، تلفن ۶۴۶۸۹۳۸

نغمه گر حدیقه عرفان (گزیده اشعار سنایی)

انتخاب و توضیح از: دکتر سید ضیاء الدین سجادی و دکتر جعفر شعار

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۴

حروفچینی: سینانگار

چاپ: چاپخانه حیدری

تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه

بها: ۷۵۰ تومان

مرکز پخش تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل در بزرگ دانشگاه تهران،

شماره ۱۳۵۸، تلفن ۶۴۶۰۶۶۷

یادداشت ناشر

از میراث ادب فارسی، مجموعه‌ای است برای آشنا گرداندن علاقه‌مندان، از هر گروه و در هر سنّ، با آثار زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایران، به نوعی که این آشنایی مقدماتی بتواند انگیزه مطالعه و تتبع بیشتر در این زمینه و انس با آن آثار شود. بدین منظور گزیده‌های مزبور طوری فراهم می‌آید که از نظر اندیشه و موضوع و رغبت‌انگیزی و دلپذیری و نیز از لحاظ زبان فارسی توجه خوانندگان را به خود جلب کند و در عین حال به صورتی ساده و مطبوع عرضه گردد. مقدمه فراهم آورنده متن در معرفی و ارزیابی اثر نیز بدان منظور به قلم می‌آید که به این مقصود کمک کند. این گزیده‌ها به اهتمام دانشمندان صاحب‌نظر و براساس متنی مصحح و انتقادی و معتبر فراهم می‌شود. بعلاوه، ضبط و تلفظ کلمات و اعلام مشخص است و اصول نقطه‌گذاری در آن رعایت می‌گردد تا مطالعه متن برای خوانندگان آسان باشد. آیات قرآن کریم و احادیث نبوی و عبارات عربی که در متن آمده باشد نیز با اعراب‌گذاری است. در پایان کتاب، لغات و ترکیبات و اصطلاحات، اسامی خاص، عبارات عربی یا دشوار و پیچیده به ترتیب شماره صفحات و سطور (یا

ابیات) توضیح داده می‌شود. این توضیحات بسیار مختصر و ساده و در حدّ ضرورت خواهد بود.

پیشنهادکننده این خدمت فرهنگی استاد و دانشمند گرانقدر و ادب‌پرور شادروان دکتر غلامحسین یوسفی بودند که طی سالیان عمر پربرکت خود خدمات شایان و ارزنده به زبان فارسی و فرهنگ ایران کردند؛ و آغازگر این مجموعه شدند.

ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی این مجموعه با همکاری دقیق‌النظر ما، آقای کمال اجتماعی جندقی است که در این امور بیش از چهل سال سابقه خدمت دارند.

امید آن است که این مجموعه به صورت دعوت و مدخلی باشد برای ورود همگان بخصوص جوانان به جهان زیبای ادب و فرهنگ ایران.

و اگر ثوابی بر انتشار این مجموعه مترتب تواند بود نثار روح پدرم مرحوم محمدعلی علمی باد که عمر گرانمایه بر نشر کتاب نهاد و وجود شریفش همواره در خدمت ادب و فرهنگ این سرزمین مقدس بود.

علی اصغر علمی

فهرست مندرجات

۷-۲۴	مقدمه
۷	سنایی، زندگی نامه و آثار او
۹	تغییر حال سنایی
۱۰	مذهب سنایی
۱۱	اخلاق سنایی
۱۳	ممدوحان سنایی
۱۳	سبک سنایی
۲۱	آثار سنایی
۲۳	تاریخ وفات سنایی

۲۵-۲۴۷	گزیده اشعار
۲۵	قصیده‌ها
۱۴۳	غزل‌ها
۱۹۷	قطعه‌ها
۲۰۱	رباعی‌ها
۲۰۵	حدیقه الحقیقه

۲۴۹-۳۶۲	توضیحات
۳۶۳	فهرست لغات و ترکیبات

سنایی، زندگی نامه و آثار او

ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی^۱، بزرگ‌ترین شاعر دوران غزنوی است که در اواسط قرن پنجم هجری (حدود سال ۴۷۳ ق) در غزنین ولادت یافته، چنان که در مثنوی حدیقة الحقیقه^۲ به زادگاه خود اشاره می‌کند و می‌گوید:

گر چه مولد مرا به غزنین بود نظم شعرم چو نقشِ ماچین بود
خاکِ غزنین چو من نژاد حکیم آتشی بادخوار و آب‌ندیم

و همین اشاره را در مواردی از دیوان اشعار نیز دارد.

او به نام و تخلص خود نیز در شعرش اشاره کرده از جمله:

هر چند صلت‌های تو ای قبله‌ی سنت

مجدود سنایی را با مجد و سنا کرد^۳

اما «سنایی» هم در اصل لقب او بوده که تخلص خود قرار داده و به این نکته

هم اشاراتی دارد مثلاً:

۱. راجع به شرح حال و آثار او نک: سخن و سخنوران، تألیف فروزانفر، مقدمه‌ی دیوان سنایی

تصحیح مدرس رضوی، مقدمه‌ی دیوان سنایی تصحیح دکتر مظاهر مصفا، تاریخ ادبیات، تألیف

دکتر ذبیح‌الله صفا، ج ۲، مقدمه‌ی تازیانه‌های سلوک، نقد و تحلیل چند قصیده‌ی سنایی، از دکتر

محمد رضا شفیعی کدکنی. ۲. دیوان، تصحیح مدرس رضوی، ص ۱۲۸.

۳. همان چاپ، ص ۱۰۸.

«سرّ بسم الله اگر خواهی که گردد ظاهرت

چون سنایی اول القاب سین باید نهاد»

و «سنایی» از «سنا» به معنی روشنی است و در این باره هم اشاره دارد:
 لقب گر سنایی به معنی ظلام چو جوهر به ظاهر، به باطن نفورم
 در مقدمه‌ی دیوان^۱ هم که به تقریر و املائی او و نگارش سید فضل بن
 طاهر الحسینی است چنین آمده: «روزی من که مجدود بن آدم سنایی‌ام در
 مجد و سنا این کلمات نگاه کردم، خود را نه از آن مجد جسمی دیدم و نه از
 آن سنا قسمی...»

سنایی دوران کودکی و نوجوانی را در غزنین گذرانیده و در جوانی به
 مسافرت پرداخته و نخستین بار به بلخ رفته است و این سفر ظاهراً در اوایل
 سلطنت مسعود بن ابراهیم غزنوی (۴۹۲-۵۰۸ ق) بوده، و از آنجا به مکه
 مسافرت کرده و پس از آن به خراسان آمده و بیشتر شهرهای خراسان، مانند
 سرخس و نیشابور و نیز شهر هرات را سیاحت کرده و با بسیاری از بزرگان و
 علما و خواجهگان آن شهرها ارتباط پیدا کرده و بسیاری از آنان را مدح گفته و
 در شعر یاد کرده است.

این که بعضی تذکره‌نویسان نوشته‌اند، پس از تغییر حال از غزنین به مکه
 رفته است درست نیست^۲، زیرا چنان که خواهیم گفت تغییر حال او در خراسان
 روی داده است.

نخستین مثنوی سنایی به نام «کارنامه‌ی بلخ» در شهر بلخ سروده شده و
 در همین شهر رنج‌ها و مصیبت‌های فراوان تحمل کرده، چنان که گفته است:
 تا به بلخ آمدم به غُرّه و سلخ عیش من بود چون مُصَحّف بلخ
 و مصحّف بلخ «تلخ» است.

از قراین اشعار و یکی از نامه‌های سنایی برمی‌آید که تا سال ۵۱۸ ق^۳ در

۱. همان چاپ، ص ۳. ۲. مقدمه‌ی مدرس رضوی، ص لو.

۳. مقدمه‌ی مدرس رضوی بر دیوان، ص ۳.

سرخس گذرانده و پس از این تاریخ یاد وطن کرده و به غزنین باز گشته است و هنگام ورود به غزنین یکی از دوستان مخلص او به نام احمد بن مسعود تیشه از سنایی خواسته، اشعارش را جمع و تدوین کند و او عذر بی خانمانی و تعذر جامه و جام پیش آورده و بهانه کرده است که چهاردیواری ندارد، و خواجه احمد برایش همه را فراهم کرده تا او به جمع اشعارش پردازد و سنایی در مقدمه‌ی کتاب به ستایش این دوست پرداخته و در حدیقه هم از لطف و عنایت او یاد کرده و سپاس گزارده است.

تغییر حال سنایی. مهم‌ترین واقعه‌ی زندگی سنایی تغییر حال و اندیشه‌ی او بوده که یک‌سره اخلاق و رفتار و شیوه‌ی شاعری او را دگرگون ساخته و یک رند لایبالی و مداح شاهان و امیران را، به عارفی کامل و دین‌دار و مبتکر و مُبدع شعر عرفانی بدل ساخته است.

سبب تغییر حال و جذبه و آشفتگی سنایی را تذکره‌نویسان به صورت افسانه‌ای چنین نقل کرده‌اند: «وقتی که سلطان ابواسحاق ابراهیم (متوفی در ۴۸۲ق) قصد غزو هندوستان داشت و سنایی قصیده‌ای در مدح او گفته بود و می‌رفت که برای او بخواند، هنگام سحر قصد حمام کرد. در گلخن حمام دیوانه‌مردی لای خوار را دید که سبویی در پیش نهاده و قدحی سفالین داشت و به مردی گلخنی که ساقی او بود، می‌گفت: قدحی بیار به کوری چشم سلطان غزنوی که هنوز کار اسلام و مسلمانان نساخته و به نظام نیاورده، می‌خواهد به هند رود تا مهمّ کفار بسازد. بعد از آن قدحی دیگر خواست و گفت بده به کوری چشم سناییک شاعر که نداند خدا او را برای چه آفریده، و او پیوسته روزگار خویش به ستایشگری صرف کرده و به خوش‌آمد دیگران می‌گذراند، گزافی چند در کاغذ نوشته که به هیچ کارِ وی نمی‌آید. اگر در آن سرای از او پرسند که 'برای این روز چه اندوخته‌ای و با خود چه آورده‌ای که درگاه فرد یگانه را سزد؟' قصیده و مدح پادشاهان را عرضه خواهد داشت. این سخن که

سنایی را در واقع تنبیهی بود، چنان مؤثر افتاد که بی‌درنگ آن عزیمت از سر بنهاد و به خانه بازگشت و از شراب غفلت هشیار شد و در به روی خلق بست و عزلت و انزوا اختیار کرد و راه فقر و شیوه‌ی سلوک پیش گرفت تا به مرتبه‌ی بلند رسید».

این افسانه به چند جهت باطل است^۱. زیرا غالباً به جای سلطان ابراهیم، محمود غزنوی را ذکر کرده‌اند که با زمان زندگی سنایی تطبیق نمی‌کند و علل دیگر نیز در ابطال آن وجود دارد. بعضی هم داستان‌های دیگر آورده‌اند که درست نیست، به علاوه تغییر حال و آشفته‌گی او در غزنین روی نداده است. اما آنچه معقول به نظر می‌رسد، این است که سنایی چون به خراسان رفته، دست ارادت به دامن ابویعقوب یوسف همدانی^۲ زده و جذب و حال یافته و صوفی و عارف شده است، و اگر چه در اشعار سنایی اشاره‌ای به نام این مرد نیست، اما قول تذکره‌نویسان را نیز نمی‌توان یک باره رد کرد، و به هر صورت می‌توان گفت که سنایی با پیروی از پیر و مرادی دل‌آگاه تغییر حال داده و دگرگون شده است.

سنایی به همه‌ی علوم زمان خود آگاهی داشته و ادب و فقه و حدیث و علوم قرآنی و حکمت و ریاضیات و موسیقی را آموخته و از این همه در شعر استفاده کرده است.

مذهب. بدون شک سنایی در آغاز جوانی و اقامت در غزنین و بلخ پیرو اهل سنت و تابع ابوحنیفه بوده و او را بسیار مدح گفته و از جمله در قصیده‌ای^۳ که در بطلان حجت دهریان سروده، سرتاسر مدح امام اعظم ابوحنیفه را آورده، لیکن در اواخر عمر و هنگام سرودن حدیقه الحقیقه به تشیع گراییده است. اما اینکه قاضی نورالله شوشتری^۴ مطلقاً او را شیعه دانسته، اشتباه است، و با

۱. همان مقدمه.

۲. مقدمه‌ی مدرس رضوی بر دیوان، ص مد، و شرح حال خواجه یوسف در ص قکا.

۳. ص ۲۳۸، دیوان، تصحیح مدرس رضوی. ۴. چاپ کتابفروشی اسلامیة، ج ۲.

آن که در اشعار سنایی مدح خلفا هست، نسبت به حضرت علی (ع) و فرزندان او بیشتر به ستایش پرداخته و مخصوصاً اشعار او در مدح حضرت علی (ع) همه عالی و حاکی از اعتقاد شدید او به آن امام همام است. از جمله در قصیده‌ای که سلطان سنجر از سنایی درباره‌ی اعتقاد مذهبی‌اش سؤال می‌کند و او پاسخ می‌دهد، اشعاری است که تشیع او و ارادت به علی (ع) و خاندان او را بیشتر تقویت می‌کند، مانند این اشعار^۱:

چون درختِ دین به باغِ شرع هم حیدر نشاند

باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمدِ مرسل نماند

یادگاری کآن توان تا روزِ محشر داشتن

به طور کلی آنچه درباره‌ی مذهب سنایی می‌توان گفت این است که بی‌اندازه دین‌دار و معتقد به آیین مقدس اسلام و احکام آن بوده و در زهد و تقوا و دین‌داری و راه شرع پیمودن به مرتبه‌ی اعلیٰ رسیده و بعد از تحوّل فکری به کمال عرفان و معرفت حق و اعتقاد دینی واصل شده است.

اخلاق. سنایی اگر در آغاز شاعری به مدح‌گویی پرداخته و توجه به صلوات شاهان و امیران یا زخارف دنیوی داشته، بعد از تحوّل فکری و تغییر حال و ورود در سیر و سلوک یک‌سره به همه چیز پشت پا زده و از همه اعراض نموده و به فقر روی آورده است.

درباب بی‌اعتنایی او به مال دنیا و امور مادی جهانی، و انزوا و دوری از مردم و نیز روی گرداندن از شاهان و وزیران و بزرگان، صاحبان تذکره و مورّخان، حکایت‌های نادر^۲ نقل کرده‌اند. از جمله نوشته‌اند که پیوسته پیاده و پابرهنه راه می‌رفت و از کسی چیزی قبول نمی‌کرد. وقتی یکی از دوستانش کفشی برای او خرید و به التماس و درخواست بسیار به پای او کرد. روز دیگر برحسب اتفاق در راه یکدیگر را دیدند، آن دوست به سنایی سلام کرد، سنایی

۱. دیوان سنایی، ص ۴۶۹.

۲. مقدمه‌ی دیوان، تصحیح مدرس رضوی.

فوراً کفش را از پای درآورد و به آن دوست پس داد. سبب را پرسیدند گفت: سلام روز دوم او مانند سلام روزهای پیش نبود و این تغییر حال سببی جز آن کفش نداشت.^۱

با این همه نباید نادیده گرفت که در دیوان و اشعار و مثنویات مخصوصاً پایان مثنوی حدیقه الحقیقه از گله و شکایت و ناسزاگویی و هجو مردمان و مخصوصاً خویشان و نزدیکانش، خودداری نکرده و تعارضی را با اخلاق صوفیانه و بی‌اعتنایی و سعه‌ی صدر، نشان داده است.

این نکته را هم اضافه کنیم که نصیحت‌ها و پندهای حکیمانه‌ی سنایی و بیان نکات دینی و اعتقادی و معارف اسلامی، حقیقه از روی ایمان کامل و پای‌بندی به دین و مذهب بوده و با روش زندگی او وفق می‌داده، و آن گله‌ها و درشتی‌ها و هجوها هم، از رنج و سختی و دشواری معاش حتی به قناعت، و رفتارهای ناپسند مردم با آن حکیم فرزانه‌ی عارف، ناشی شده است.

دلیل این مطلب آن که در بعضی از نامه‌های خود هم به این بدرفتاری‌ها و آزارهای مردم اشاره کرده است. مثلاً در نامه‌ای که به خیام نوشته^۲، ذکر کرده که آن اندازه از رفتار مردم به خشم آمده و صبرش تمام شده که می‌خواسته خود را بکشد. علت این امر آن بوده که به نیشابور وارد شده و در کاروان‌سرای منزل گرفته، شاگرد بازرگانی هزار دینار از بازرگان ربوده و چون او را گرفته و بازخواست کرده‌اند، گفته به خادم سنایی داده‌ام، از این رو به جان سنایی افتاده و آن قدر بر او سخت گرفته‌اند که از آن کاروان‌سرا و از شهر نیشابور گریخته و به حکیم عمر خیام ماجرا را نوشته و شکایت برده است و گفته: در شهری که چون تو مرد حکیمی بزرگ باشد، چرا مردمش با حکیم

۱. همان مقدمه، ص عد.

۲. این نامه با مقاله مرحوم مجتبی مینوی در مجله یغما سال ۳ چاپ شده و دکتر معین آن را در تعلیقات چهارمقاله نقل کرده، در کتاب نادره ایام، حکیم عمر خیام تألیف اسماعیل یکانی آمده، دکتر سجادی نیز آن را در پایان‌گزیده‌ای از اشعار سنایی به چاپ رسانیده است.

دانا و عارفی بینا چنین کنند!

سنایی پس از روی آوردن به عرفان و تصوّف و بی‌اعتنایی به جهان و مردم آن، با شهامت و صراحت، شاهان و امیران و خواجگان و طبقات مردم را به باد انتقاد می‌گیرد و رفتار نامناسب و مفسد اخلاقی آنان را بیان می‌کند و به بازگشت از گناه و نیکی و صلاح دعوتشان می‌کند.

ممدوحان سنایی^۱. سنایی با شاهان غزنوی و سلجوقی معاصر بوده و چند تن از آنان را مدح گفته است، از جمله: سلطان مسعود بن ابراهیم (متوفی در ۵۰۸ یا ۵۰۹ ق)، بهرامشاه پسر مسعود که از ۵۱۱ تا ۵۴۷ سلطنت کرد و در این سال درگذشت، و سنایی چندین قصیده در مدح او دارد، سلطان سنجر پسر ملکشاه سلجوقی، که از ۵۱۱ تا ۵۵۱ ق سلطنت کرد و در ۵۵۲ ق درگذشت و نیز چند تن از بزرگان را در اشعارش ستوده، مانند ثقة‌الملک ظاهر که ممدوح شاعران دیگر مانند مسعود سعد و ابوالفرج رونی بوده است؛ خواجه قوام‌الدین ابوالقاسم ناصر درگزینی^۲ وزیر که سنایی دو نامه هم به او نوشته است. جز اینها بسیاری از علما و بزرگان و قضات زمان خود را مدح گفته که نام و شرح حال آنان در مقدمه‌ی دیوان سنایی، تصحیح مرحوم استاد مدرّس رضوی، به تفصیل آمده است.

سبک سنایی. همه‌ی کسانی که درباره‌ی سنایی تحقیق کرده‌اند، اتفاق دارند که سنایی در آغاز دوران شاعری مقلّد و پیرو شاعران خراسان و سبک او همان سبک خراسانی بوده و از فرخی و منوچهری و عنصری و مسعود سعد تقلید کرده و به تتبع آنان قصیده گفته، حتی از اشعار آنان در شعر خود به تضمین آورده است، مثلاً قصیده‌ی معروف به مطلع:

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نه، نه اینجا باش، نه آنجا

۱. مقدمه‌ی دیوان، تصحیح مدرّس رضوی، و مقدمه‌ی دیوان، تصحیح دکتر مظاهر مصفا.

۲. مقدمه‌ی دیوان.

را به استقبال قصیده‌ی فرّخی به مطلع^۱:

بر آمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا

چو رای عاشقان گردان، چو طبع بی‌دلان شیدا

سروده و مصراع دوم فرّخی را بدین صورت تضمین کرده است:

مگردانم در این عالم ز بیش آزی و کم عقلی

چو رای عاشقان گردان، چو طبع بی‌دلان شیدا

از عنصری هم چند قصیده استقبال کرده و از او به احترام یاد کرده است. به

مسعود سعد نیز بسیار توجه داشته و اشعاری به سبک او سروده و در پایان

عمر هم دیوان مسعود سعد را جمع‌آوری کرده و اشعار دیگران را هم در آن

داخل نموده که ثقة‌الملک طاهر او را براین اشتباه آگاه نموده و او در قطعه‌ای

عذر خواسته است.

سنایی از عمق بخارایی هم استقبال کرده و قصیده‌ای گفته است به مطلع^۲:

اگر ذاتی تواند بود کز هستی نشان دارد

من آن ذاتم که او از نیستی جان و روان دارد

که از قصیده‌ی عمق استقبال کرده، به مطلع^۳: «اگر موری سخن گوید، و گر

مویی روان دارد...» و خود سنایی قصیده‌اش را نخستین شعرش نامیده و گفته:

نخستین شعر من این است، دیگر تا چه سان باشد

چگونه باشد آن آتش که زین گونه دخان دارد!

سنایی از مختاری غزنوی شاعر معاصر خود هم اشعاری استقبال^۴

نموده است.

در مقدمه‌ی حدیقه الحقیقه که به نام محمد بن علی رفاء نامیده شده،

۱. دیوان فرّخی، تصحیح دکتر دبیزسیاقی، ص ۱.

۲. دیوان سنایی، تصحیح مدرس رضوی، ص ۱۱۲-۱۱۳.

۳. دیوان عمق بخارایی، چاپ سعید نفیسی، ص ۱۳۹-۱۴۰.

۴. مقدمه‌ی مدرس رضوی، ص قله.

قصاید او به «قصاید مدح، قصاید هجو، قصاید هزل» تقسیم شده و تمام موضوعات شعری در این قصاید آمده است. قصاید سنایی همان خصوصیات قصاید سبک خراسانی را دارد، چنان که از تغزل آغاز شده و به مدح گریز می‌زند و در پایان شریطه (دعا) می‌آید. در اوزان شعری و ردیف و قافیه و ترکیبات^۱ نیز همانند قصاید سبک خراسانی است.

اما سنایی در دوران دوم شاعری یعنی بعد از تغییر حال و تحوّل فکری، در شعر مبتکر است و بدون شک نخستین شاعری است که تصوّف و عرفان و اصطلاحات و رموز آن را در تمام انواع شعر وارد کرده و به تمام معنی، صورت و معنی شعر را دگرگون ساخته و پیشوای شاعران عارف شده و بسیاری از قصاید و غزل‌ها و نیز مثنوی حدیقة الحقیقه^۱ او در زبان فارسی بی‌نظیر مانده است و اینجا مناسب است سخن مرحوم استاد بدیع الزّمان فروزانفر را از سخن و سخنوران نقل کنیم: «این تحوّل فکری که بالاخره به سرحدّ تیقّن و بی‌نیازی کشیده، در سبک و نظم سخن نیز تأثیر و تقلید را به اختراع تبدیل نموده و به سنایی سبک مخصوصی بخشیده، که تاکنون دست هیچ‌گوینده بدان نرسیده و اگر هم ادّعای غیب نبود، می‌گفتم نیز نخواهد رسید»^۲.

سنایی در قصاید عرفانی خود، کمال توحید، نعت پیامبر، تزکیه نفس، معنویّت کامل، پیمودن درجات تکامل، پای‌بندی تام به شرع و احکام آن را آورده و این معانی بلند و عالی در الفاظ و ترکیبات فخیم و پرمغز و پرمعنی گنجانده شده است.

در بسیاری از قصاید، آیات قرآنی را به صورت اقتباس آورده و از عشق به حق و حقیقت‌جویی سخن گفته، و ذوق عرفانی را با لطافت لفظ و معنی در هم آمیخته و شعر عرفانی را غالباً به کمال رسانده و سرمشق دیگران قرار داده است. با این همه در بعضی اشعار معنی بر لفظ و ترکیب لفظی می‌چربد و

۱. راجع به ترکیبات سنایی، نک: مقدمه‌ی دیوان، تصحیح دکتر مظاهر مصفا.

۲. سخن و سخنوران، چاپ دوم، ص ۲۵۷.

غالب می‌آید و آن مولود شور و حال و وجد زیاد است که سنایی را از حدود الفاظ خارج ساخته است.

حالات و مقامات صوفیان و رموز و اصطلاحات تصوّف در شعر سنایی زیاد به چشم می‌خورد، مانند: صبر، شکر، خرابات، می، معشوق، شاهد، خمّار، ساقی و جام و نظایر آن، و این همه مطالبی است که پیش از سنایی در شعر نیامده و سابقه نداشته، و پیش از او فقط سخنان منظوم منسوب به ابوسعید ابوالخیر که بیشتر در قالب رباعی است، رنگ و بویی از تصوّف دارد، و نیز دویستی‌های باباطاهر همدانی صوفیانه و قلندرانه سروده شده و از این بیشتر نیست و کمال و وسعت و گسترش تمام مباحث صوفیانه و عرفانی، چنان که گفتیم و گفته‌اند، خاص شعر سنایی است. ضمناً صنایع بدیعی هم در شعر سنایی جایگاه خاص^۱ دارد.

غزل عرفانی هم از سنایی آغاز شده و غزل‌های لطیف عارفانه و عاشقانه گفته و اوزان خاص و بدیع با ترکیبات جالب برای غزل‌های خود برگزیده و به میان آورده است.

اشعار سنایی از وسعت اطلاعات و معلومات او حکایت می‌کند و حکمت و ریاضی و نجوم و فقه و معارف اسلامی و علوم قرآنی و مسائل اخلاقی و دینی در آنها به کمال منعکس است و مانند بعضی شاعران قرن ششم به فلسفه تمایلی نشان نمی‌دهد.

بلندی مقام سنایی در شاعری و اشعار ابتکاری عارفانه‌ی او سبب شده که در زمان خود او نویسندگان و گویندگان به او توجه کنند و اشعارش را در کتاب‌ها بیاورند. حتی تعداد بسیاری از اشعار او به صورت مثل درآمده و بر سر زبان‌ها افتاده است. در کتاب امثال و حکم دهخدا بیش از هزار و دویست مثل از اشعار سنایی آمده است.

در کتاب کیله و دمنه‌ی نصرالله بن عبدالحمید منشی که بین سالهای

۱. رک مقدمه‌ی دکتر مظاهر مصفا بر دیوان سنایی.

۵۳۶-۵۳۹ ق نگارش شده، اشعار سنایی در چند مورد آمده است. راحة الصدور راوندی که در ۵۹۹ ق تألیف شده^۱، نوشته است که «احمد ابن منوچهر شصت کله گفت: سید اشرف در همدان در مکتبها می‌گردید تا ببیند چه کسی طبع شعر دارد، و مصراعی به من داد. دو سه بیت گفتم، گفت: از اشعار متأخران مانند عمادی و انوری و سید اشرف و بوالفرج رونی... و حکم شاهنامه قدر دوست بیت اختیار کن و برخوان، و برخواندن شاهنامه مواظبت نمای تا شعر به غایت رسد و از شعر سنایی و معزی و رودکی اجتناب کن، هرگز نشنوی و نخوانی که آن طبع‌های بلند است، طبع تو ببندد و از مقصود باز دارد».

همه‌ی تذکره‌نویسان از بلندی طبع و قدرت طبع و عظمت مقام سنایی در شاعری به تفصیل سخن گفته‌اند^۲. شاعران و گویندگان قرن ششم به بعد هم از سنایی به احترام یاد کرده و از اشعارش استفاده و پیروی و حتی آنها را تضمین کرده‌اند.

خاقانی شروانی خود را بدل سنایی دانسته و گفته است:

بدل من آدم اندر جهان سنایی را بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد^۳
و نیز گفته است:

چون زمان عهد سنایی در نوشت آسمان چون من سخن‌گستر بزاد
چون به‌غزنین ساحری شد زیر خاک خاک شروان ساحر دیگر بزاد^۴

و قصیده‌ی راثیه‌ی معروف او را به این مطلع استقبال کرده^۵:

الصُّبُوح الصُّبُوح كَأَمَدِ كَارِ النَّارِ النَّارِ كَأَمَدِ يَارِ

و قصیده‌ی سنایی معروف است به مطلع: ،

۱. راحة الصدور، چاپ محمد اقبال، ص ۵۸.

۲. برای اقوال و نظریات تذکره‌نویسان، نک: مقدمه‌ی دکتر مظاهر مصفا و نیز مقدمه‌ی مدرس

رضوی. ۳. دیوان خاقانی، تصحیح دکتر سجادی، ص ۸۵۰.

۴. همان چاپ، ص ۸۵۸. ۵. همان چاپ، ص ۱۹۵.

طلب ای عاشقان خوش رفتار طرب ای شاهدان شیرین کار^۱
و در دیوان، تصحیح مدرس رضوی عنوانی دارد به این شکل:
«کنوزالحکمة و رموز المتصوِّفة».

اما خاقانی در بعضی اشعار با سنایی معارضه هم دارد، از جمله می‌گوید:
عنصری کو یا معزّی یا سنایی کاین سخن معجز است ازهرسه گرد امتحان انگیخته^۲
و نیز خطاب به ممدوح گوید:

اژان به تو شد حسرت غزنین و خراسان چون گفته‌ی من رشک معزّی و سنایی^۳
با این حال، خاقانی در تصنیف مثنوی تحفة العراقین، به حدیقه
الحقیقه‌ی سنایی توجه تمام داشته است.

در قرن هفتم کسی که بیش از همه به سنایی اعتقاد داشته و سخت
دلبسته‌ی افکار و آثار او بوده، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی است که با
احترام زیاد از سنایی یاد می‌کند و گفته‌ی خود را در برابر سخن سنایی خام
می‌داند و می‌گوید^۴:

ترک جوشی کرده‌ام بس نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این آن حکیم غیب و فخرالعارفین
و این شعر مولانا هم معروف است:
عطار روح بود و سنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم
و می‌دانیم که مولانا بعد از غیبت شمس تبریزی بنابه درخواست حسام
الدین چلبی و دیگر مریدان، مثنوی را مانند مثنوی الهی‌نامه (حدیقه
الحقیقه)ی سنایی گفته^۵ و از او تتبع کرده و در جای جای مثنوی قول سنایی
را آورده و بر مبنای آن قول ابیات مثنوی را آورده است. مثلاً در «موتوا قبل أن

۱. دیوان سنایی، تصحیح مدرس رضوی، ص ۱۹۶.

۲. دیوان خاقانی، ص ۲۹۸. ۳. همان، چاپ خاقانی، ص ۴۳۸.

۴. مثنوی، چاپ علاءالدوله، ص ۲۹۲.

۵. شرح احوال و آثار مولانا، تألیف فروزانفر، چاپ دوم، ص ۱۰۷، حاشیه ۱.

تموتوا» و شعر سنایی:

بمیر ای دوست پیش از مرگ، اگر می زندگی خواهی

که ادريس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

و از این نمونه در مثنوی فراوان است مثلاً در جای دیگر می گوید:

آن چنان گوید حکیم غزنوی در الهی نامه گر خوش بشنوی...

و در مناقب العارفين مواردی از سنایی یاد می کند، از جمله^۱: «هم چنان

فرمود که هر که سخنان عطار را بجد بخواند، اسرار سنایی را فهم کند و هر که

سخنان سنایی را به اعتقاد مطالعه نماید، کلام ما را ادراک کند و از آن

برخوردار شود و برخوردار».

بجز مولانا، شاعران دیگر مخصوصاً آنان که ذوق عرفانی داشته اند، از

سنایی فراوان یاد کرده و شعرش را استقبال یا تضمین نموده اند^۲، مانند سعدی،

فخرالدین عراقی، خواجه کرمانی، حافظ و عبدالرحمن جامی و دیگر

گویندگان بعد از او؛ و نیز همه ی تذکره نویسان تا زمان ما از احترام و

بزرگداشت و ستایش سنایی فروگذار نکرده اند. اکنون به بعضی از تضمین ها یا

استقبال ها اشاره می کنیم:

سعدی در غزلی گفته است:

گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان شاید که دستِ ظلم بداری ز بی گناه

بازم حفاظ دامنِ همت گرفت و گفت کز دوست جز به دوست مبر سعدیا پناه^۳

و این تضمین دو بیت سنایی است با تغییر یکی دو لفظ، و دو بیت سنایی

این است:

گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان باشد که دستِ ظلم بداری ز بی گناه

۱. تصحیح تحسین یازیجی ج ۲، ص ۴۸۸.

۲. رک مقدمه ی دیوان سنایی، چاپ مظاهر مصفا، ص ۹۲۷.

۳. کلیات سعدی، چاپ مظاهر مصفا، ص ۵۹۰.

بازم حفاظ دامنِ همت گرفت و گفت زنهار تا ازو بجز او ناوری پناه^۱
و همو در یک قطعه‌ی دو بیتی:

«مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بردیوار

باطل است آن که مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار»^۲

منظورش از مدعی سنایی است که در قصیده‌ی رائیه گفته است:

عالمت غافل است و تو غافل خفته را خفته کی کند بیدار

خواجوی کرمانی (متوفی در ۶۸۹ ق) ابیاتی از همین قصیده را در مسمّطی

تضمین کرده است. و فخرالدین عراقی (متوفی در ۶۸۸ ق) قصیده و غزل

سنایی را استقبال کرده. از جمله‌غزلی با ردیف «این نیز بگذرد» گفته است به

مطلع:

تا کی کشم جفای تو، این نیز بگذرد بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد^۳

که استقبال از غزل سنایی است به مطلع:

ای کم شده وفای تو، این نیز بگذرد و افزون شده جفای تو، این نیز بگذرد^۴

اما غزل معروف حافظ به مطلع:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست

با توجه کامل به این غزل سنایی سروده شده با مطلع:

شور در شهر فکند آن بت ز نازپرست

چون خرامان ز خرابات برون آمد مست^۵

که در مصراع دوم «چون سحرگه» نیز ضبط شده است.

عبدالرحمن جامی (متوفی در ۸۹۸ ق) در دفتر سوم سلسله الذهب که از

۱. دیوان سنایی، چاپ مصفا، ص ۹۲۷. ۲. گلستان باب دوم.

۳. دیوان عراقی، چاپ سعید نفیسی، ص ۱۲۷.

۴. دیوان سنایی، چاپ مدرس رضوی، ص ۸۴۷.

۵. همان چاپ، ص ۸۹.

شاعران پیشین یاد می آورد، می گوید^۱:

از سنایی و از نظامی دان که ز دام اوفتادگان جهان
چون در این دامگاه یاد آرند از دو بهرام شاه یاد آرند

و مراد دو بهرام شاه غزنوی و سلجوقی است.

و نیز در عقد سی و نهم از مثنوی سبحة الابرار می گوید که سنایی در وقت

وفات گفته:

باز گشتم از سخن زیرا که نیست در سخن معنی و معنی در سخن

و به دنبال آن می آورد:

چون سنایی شه اقلیم سخن راقم تخته‌ی تعلیم سخن

خواست گردون که فرو شوید پاک رقم هستی اش از تخته‌ی خاک...^۲

آثار سنایی

۱. دیوان اشعار، که حدود دوازده هزار و هفتصد بیت دارد؛ شامل ۳۱۱

قصیده، شش ترکیب‌بند، دو مسمط، چهارصد غزل و صد و هفتاد و نه قطعه و پانصد و سی و هفت رباعی است.

۲. *حديقة الحقیقه*^۳ شاهکار آثار سنایی و مثنوی عرفانی بی نظیر در

زبان و ادب فارسی است. دارای ده هزار بیت، در بحر خفیف مخبون مقصور (فاعلاتن مفاعلهن فعلا ن)، خود حکیم آن را «حديقة الحقیقه و الشریعة فی الطریقة» نام داده، اما آن را الهی نامه و فخری نامه نیز گفته‌اند.

حديقة الحقیقه ده باب دارد، سرودن آن در آذرماه ۵۲۴ ق آغاز و در

دی ماه ۵۲۸ ق به انجام رسیده است، اما تاریخ ختم آن در مقدمه‌ی محمد بن علی رفاء، دی ماه / ۵۲۵ ق ذکر شده است.

۱. هفت اورنگ، چاپ مدرس گیلانی، ص ۳۰۲.

۲. هفت اورنگ، ص ۵۶۹.

۳. این مثنوی با تصحیح مرحوم استاد مدرس رضوی به چاپ رسیده است.

این مثنوی سراسر حکمت و مسائل شرع و دین و قرآن، و سیر و سلوک و زهد و تقوی است و رفتار و کردار طبقات گوناگون جامعه و عدالت و حکومت راندن و دستور زندگی در آن با عبارتی لطیف و ساده به شعر در آمده است.

حدیقه الحقیقه شرحی دارد تألیف عبداللطیف عباسی، که در قرن یازدهم هجری قمری تدوین و تألیف شده و مرحوم استاد مدرس رضوی این شرح را با تعلیقات و اضافات به چاپ رسانده است.

۳. کارنامه بلخ^۱، این مثنوی، مطایبه‌نامه است و ظاهراً نخستین مثنوی سنایی شمرده می‌شود، چهارصد و نود و هفت بیت دارد و بر وزن حدیقه سروده شده است.

۴. سیر العباد الی المعاد، مثنوی معروف سنایی است که بیش از ۷۷۰ بیت دارد و بر وزن حدیقه الحقیقه است. در این مثنوی سیر و سیاحت انسان در جهان دیگر و مشاهده‌ی نیکوکاران و تبه‌کاران در آن جهان به نظم درآمده و مانند کمدی الهی دانته، شاعر ایتالیایی است. از این رو سنایی را پیشرو دانته دانسته‌اند.^۲

۵. سنایی آباد، در این مثنوی از مراتب عقل می‌گوید و وصفی از نای و وجد و رقص و سماع می‌کند و از مربی و مرید و صومعه و صبر و شکر و توکل و توبه و شوق که از مقامات یا حالات صوفیه است، سخن به میان می‌آورد. وزن این مثنوی همان وزن حدیقه و دارای ۵۹۶ بیت است.

۶. تحریمه القلم یا تجربه العلم، که دویست و دو بیت دارد و وصف قلم و اهمیت آن می‌کند.

۷. مثنوی عشق‌نامه، ارتباط بین عشق و روح و حدوث و قدم و پند و

۱. ضمن مثنوی‌های سنایی، تصحیح مدرس رضوی، چاپ شده و هریک از مثنوی‌ها با تصحیح و تحقیق دیگر استادان نیز به چاپ رسیده است.

۲. مقاله‌ی نیکلسون، نیز مقدمه‌ی کمدی الهی، دوزخ، ترجمه‌ی شفا.

موعظه و عشق به مبدء را بیان می‌دارد و ۵۷۶ بیت دارد، در وزن حدیقه الحقیقه.

۸. **عقل نامه**، این مثنوی به سنایی منسوب است اما با بیان سنایی اختلاف دارد و به این جهت بعضی^۱ آن را از سنایی نمی‌دانند، و مثنوی کوچکی است با ۱۹۵ بیت.

۹. **طریق التحقیق** که باز هم منسوب به سنایی است و از نظر بیان دور از سبک اوست و بعضی^۱ آن را از وی نمی‌دانند، اگر چه در ابیاتی از آن نام سنایی آمده و مرحوم استاد مدرس رضوی در اثبات نسبت آن به سنایی اصرار ورزیده‌اند. عدد ابیات این مثنوی ۸۷۳ است و همان وزن حدیقه را دارد.

جز این‌ها مثنوی‌های دیگری مانند بهرام و بهروز و غریب‌نامه و زاد السالکین به سنایی نسبت داده‌اند که مطلقاً از او نیست.^۲

از آثار منثور سنایی هم یکی مقدمه نثری حدیقه الحقیقه را می‌دانند که با مقدمه محمد بن علی رفاء فرق دارد، و نامه‌های سنایی هم جداگانه به طبع^۳ رسیده است.

تاریخ وفات سنایی. درباره‌ی تاریخ وفات سنایی بحث بسیار شده و همه‌ی آن مباحث در مقدمه‌ی دیوان تصحیح مرحوم مدرس رضوی آمده است.

مرحوم محمد قزوینی در حواشی چهار مقاله با دلایل و قراین چند، سال ۵۴۵ ق را تاریخ وفات سنایی آورده، اما بعدها از این نظر عدول کرده و سال ۵۲۵ ق را درست دانسته است. اگر سال ۵۲۸ یعنی سال اتمام حدیقه الحقیقه را که در آن مثنوی آمده، درست و قطعی بدانیم، سال ۵۲۵ ق هم درست در نمی‌آید و قول محمد بن علی رفاء هم در این باره تحریف و اشتباه

۱. تازیانه‌های سلوک از دکتر شفیعی کدکنی. ۲. تازیانه‌های سلوک از دکتر شفیعی کدکنی.

۳. با تصحیح دکتر نذیر احمد چاپ شده است.

است^۱. بنابراین سال ۵۳۵ ق، دقیق‌تر و مناسب‌تر به نظر می‌آید و با قراین دیگر مخصوصاً مدت زندگی سنایی وفق می‌دهد.

آرامگاه سنایی در شهر غزنین است که بقعه‌ای بلند و باشکوه دارد. در پایان این مقالت سخن آن بزرگ بهترین کلام است که می‌گوید:

چند روزی درین جهان بودم	برسرِ خاک باد پیمودم
بدویدم بسی و، دیدم رنج	یک شب از آز خویش نغنودم
نه یکی را به خشم کردم هجو	نه یکی را به طمع بستودم
به هوا و به شهوتِ نفسی	جانِ پاکیزه را نیالودم
هرزمانی به طمعِ آسایش	رنج برخویشتن بیفزودم
و آخرم چون اجل فراز آمد	رفتم و تخمِ کشته بدرودم
باز شد گوهرم به گوهرِ خویش	باز رستم ز رنج و آسودم
من ندانم که من کجا رفتم	کس نداند که من کجا بودم

اما این کتاب که با عنوان «نغمه‌گر حدیقه عرفان» عرضه داشته‌ایم، مجموعه‌ای است از دیوان حکیم سنایی با گزیده‌ای از حدیقه الحقیقه، که برای استفاده‌ی علاقه‌مندان آثار سنایی و نیز دانشجویان دانشگاه‌ها فراهم آمده و شرح شده است، امید که دانشجویان و دانش‌پژوهان را سودمند افتد. از آقای علی‌اصغر علمی مدیر انتشارات سخن سپاسگزاریم که وسایل چاپ و انتشار این اثر را فراهم آورده‌اند، برای ایشان و همه‌ی خدمتگزاران دین و دانش و فرهنگ و ادب از خداوند بزرگ توفیق مسألت داریم.

قصیده‌ها

آراست دگر باره جهاندار جهان را

آراست دگر باره جهاندار جهان را
چون خلد برین کرد زمین را و زمان را
فرمود که تا چرخ یکی دورِ دگر کرد
خورشید بپیمود مسیرِ دَوران را
ایدون که بیاراست مر این پیرِ خَرَف را
کآید حسد از تازگی اش تازه جوان را
هر روز جهان خوش تر از آن است چو هر شب
رضوان بگشاید همه درهایِ جِنان را
گویی که هوا غالیه آمیخت به خروار ۵
پر کرد از آن غالیه‌ها غالیه‌دان را
گنجی که به هر گنجِ نهان بود ز قارون
از خاک بر آورد مر آن گنجِ نهان را
ابری که همی برف ببارید بَبْرید
شد غرقه‌ی بحری که ندید ایچ کران را
آن ابرِ دُرر بار ز دریا که بر آید
پر کرده ز دُرّ و درم و دانه دهان را
از بس که ببارید به آب اندر لؤلؤ
چون لؤلؤ تر کرده همه آبِ روان را
رنجی که همی باد فزاید ز بَزیدن ۱۰
بر ما بوزید از قِبَلِ راحتِ جان را

کوه آن تلِ کافور بدل کرد به سیفور
 شادیِ روان داد مر آن شادروان را
 بر کوه از آن توده‌ی کافور گران‌بار
 خورشید سبک کرد مر آن بارِ گران را
 خاکی که همه ژاله ستد از دهنِ ابر
 تا بر کُند آن لاله‌ی خوش خفته سِتان را
 چندان ز هوا ژاله بیارید بدو ابر
 تا لاله‌ستان کرد همه لاله‌ستان را
 از رنگِ گل و لاله کنون باز بنفشه ۵
 چون نیل شود خیره کند گوهرِ کان را
 شبگیر زند نعره کلنگ از دلِ مشتاق
 وز نعره زدن طعنه زند نعره زنان را
 آن لک‌لک گوید که لَکَ الْحَمْدُ لَکَ الشُّکْرُ
 تو طعمه‌ی من کرده‌ای آن مارِ دمان را
 قُمری نهد از پشت قبايِ خز و قائم
 اکنون که بتابید و بپوشید کتان را
 طاووس کُند جلوه چو از دور ببیند
 بر فرقِ سرِ هدهد آن تاجِ کیان را
 موسیجه همی گوید یا رازقِ رزاق ۱۰
 روزی ده جان‌بخش تویی انسی و جان را
 زاغ از شَغَبِ بیهده بر بندد منقار
 چون فاخته بگشاده به تسبیح زبان را
 پیوسته هما گوید یگی است یگانه
 تا در طرب آرد به هوا بر ورشان را

گنجشکِ بهاری صفتِ باری گوید
 کز بوم بر انگیزد اشجارِ نوان را
 هو گوید هو، صد به دمی سرخ کبوتر
 در گفتنِ هو دارد پیوسته لسان را
 چرغان به سرِ چنگ در آورده تذروان
 تسبیح شده از دهن مرغِ مر آن را
 شارکِ چو مؤذن به سحرِ حلق گشاده
 آن ژولک، و آن صعوه از آن داده اذان را
 آن شیشک‌گان شاد از این سنگ بدان سنگ ۵
 پاینده و پوینده مر آن پیکِ دوان را
 آن کبکِ مرّقع سَلَب بر چده دامن
 از غالیه غُل ساخته از بهرِ نشان را
 بنگر به هوا بر به چکاوک که چه گوید
 خیر و حَسَنَتِ بادا خیرات و حِسان را
 تازیدن نازو و نواهایِ سریچه
 ناطق کند آن مرده‌ی بی نطق و بیان را
 آن کرکی گوید که تویی قادرِ قهار
 از مرگِ همی قهر کنی مر حیوان را
 پیوسته همی گوید آن سرشپِ تشنه ۱۰
 بی آبِ ملک صبر دهد مر عطشان را
 مرغابیِ سُرخاب که در آب نشیند
 گوید که خدایی و سزایی تو جهان را
 در خوید چنین گوید کَرّک که خدایا
 تو خالقِ خَلقانی صد قرنِ قران را

گویند تَدْرَوَان که تو آنی که بدانی
 رازِ تَنِ بی قوَّت و بی روح و روان را
 آن باز چنین گوید: یا رب، تو نگه‌دار
 بر اُمَّتِ پیغمبر ایمان و امان را
 آن کرکس با قوَّت گوید که به قدرت
 جَبَّار نگه دارد این کون و مکان را
 بنگر که عقاب از پیِ تسبیح چه گوید
 آراسته دارید مر این سیرت و سان را
 ۵ بلبل چو مذکّر شده و، قُمری قاری
 برداشته هر دو شَعَب و بانگ و فغان را
 آید به تو هر پاس خروشی ز خروسی
 کای غافل، بگذار جهانِ گذران را
 آوازه بر آورد که ای قوم، تنِ خویش
 دوزخ مبرید از پیِ بهمان و فلان را
 دنیا چو یکی بیشه شمارید زیانِ شیر
 در بیشه مشورید مر آن شیرِ زیان را
 در جُسْتَنِ نانِ آبِ رخِ خویش مریزید
 در نار مسوزید روان از پیِ نان را
 ۱۰ ایزد چو به زَنار نبسته است میان‌تان
 در پیشِ چو خود خیره مبندید میان را
 زان پیش که جائتسان بستاند مَلکُ الموت
 از قبضه‌ی شیطان بستانید عنان را
 مجدود، بدین حال تو نزدیک‌تری زانک
 پیریت به نهمار فرستاده خزان را

مکن در جسم و جان منزل...

مکن در جسم و جان منزل، که این دون است و آن والا
 قدم زین هر دو بیرون نه، نه اینجا باش و نه آنجا
 به هرچ از راه دور افتی، چه کفر آن حرف و چه ایمان
 به هرچ از دوست وامانی، چه زشت آن نقش و چه زیبا
 گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
 نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
 سخن کز روی دین گویی، چه عبرانی چه سُرِیانی
 مکان کز بهر حق جویی، چه جابلقا چه جابلسا
 شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی ۵
 همه دریای هستی را، بدان حرف نهنگ آسا
 ز راه دین توان آمد به صحرای نیاز ار نی
 به معنی کی رسد مردم، گذر نا کرده بر اسما!
 چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندر این پستی
 قفس بشکن چو طاووسان، یکی بر پر برین بالا
 عروس حضرت قرآن، نقاب آنکه براندازد
 که دارالملک ایمان را، مجرد بیند از غوغا
 عجب نبود گر از قرآن، نصیبت نیست جز لفظی
 که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا
 بمیر ای دوست، پیش از مرگ، اگر می زندگی خواهی ۱۰
 که ادریس از چنین مردن، بهشتی گشت پیش از ما

به تیغِ عشق شو کُشته، که تا عمرِ ابد یابی
 که از شمشیرِ بو یحیی، نشان ندهد کس از احیا
 چه داری مهرِ بد مهری، کزو بی جان شد اسکندرا!
 چه بازی عشق با یاری، کزو بی مُلک شد دارا!
 گرت سودایِ آن باشد کزین سودا برون آیی
 زهی سُودا که خواهی یافت فردا، از چنین سودا
 تو در کشتی فکن خود را، مپای از بهرِ تسبیحی
 که خود روحُ القدس گوید که بِسْمِ اللّٰهِ مَجْرِيهَا
 ۵ اگر دینت همی باید، ز دنیا دار دل بگسل
 که حرصش با تو هر ساعت بُود بی حرف و بی آوا
 همی گوید که دنیا را به دین از دیو بخریدم
 اگر دنیا همی خواهی، بده دین و، بیر دنیا
 بین باری که هر ساعت از این پیروزه گون خیمه
 چه بازی‌ها برون آرد همی، این پیرِ خوش‌سیما
 جهان هَزْمَان همی گوید، که دل در من نبندی به
 تو خود می‌پند نئیوشی ازین گویایِ ناگویا
 گر از آتش همی ترسی، به مالِ کس مشو غرّه
 که اینجا صورتش مار است و آنجا شکلش ازدرها
 ۱۰ گر امروز آتشِ شهوت بگشتی، بی‌گمان رستی
 وگر نه تَفِّ آن آتش، تو را هیزم کند فردا
 تو از خاکی، به سانِ خاک تن در ده در این پستی
 مگر گردی چو جان و عقل، هم والی و هم والا
 که تا پست است خاک اینجا، همه نفع است، لیک آنگه
 بلايِ دیده‌ها گردد چو بالا گیرد از نکبسا

زبادِ فقه و بادِ فقر، دین را هیچ نگشاید
 میان در بند کاری را، که این رنگ است و آن آوا
 چو علمت هست، خدمت کن چو دانایان، که زشت آید
 گرفته چینیانِ احرام و، مگی خفته در بطحا
 تو را تیغی به کف دادند، تا غزوی کنی با تن
 تو چون از وی سپر سازی، نمانی زنده در اینجا
 به نزدِ چون تو بی‌حسی، چه دانایی چه نادانی
 به دستِ چون تو نامردی، چه نرم آهن چه روهینا
 تو را بس ناخوش است آواز، لیکن اندرین گنبد ۵
 خوش آوازت همی دارد، صدایِ گنبدِ خضرا
 ولیک آنکه خجل گردی، که استادی تو را گوید
 که با داوود پیغمبر، رسیلی کن در این صحرا
 تو چون موری و این راه است همچون موی بت رویان
 مرو زنهار، بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا
 چو علم آموختی، از حرص آنکه ترس، کاندرا شب
 چو دزدی با چراغ آید، گزیده تر برد کالا
 به صاحب دولتی پیوند، اگر نامی همی جویی
 که از یک چاکری عیسی، چنان معروف شد یلدا
 قدم در راهِ مردی نه، که راه و گاه و جاهش را ۱۰
 نباشد تا ابد مقطع، نبوده است از ازل مبدا
 تو پنداری که بر بازی است این میدانِ چون مینو؟
 تو پنداری که بر هرزه است این ایوانِ چون مینا؟!
 و گر نر بهر دین استی، در اندر بنددی گردون
 و گر نر بهر شرع استی، کمر بگشایدی جوزا

چو تن، جان را مزین کن به علم دین، که زشت آید
 درون سو شاه عریان و، برون سو کوشک در دیا
 به طاعت جامه‌ای نو کن، ز بهر آن جهان، ورنه
 چو مرگ این جامه بستاند، تو عریان مانی و رسوا
 نبینی طبع را طبعی، چو کرد انصاف رخ پنهان
 نیابی دیو را دیوی، چو کرد اخلاص رخ پیدا
 تو را یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
 تو را ترسا همی گوید که در صفا مخور حلوا
 ۵ ز بهر دین پنگذاری حرام، از حرمت یزدان
 ولیک از بهر تن، مانی حلال از گفته‌ی ترسا
 گرت نزهت همی باید، به صحرای قناعت شو
 که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا
 گر از زحمت همی ترسی، ز نا اهلان بئر صحبت
 که از دام زبون گیران به عزلت رسته شد عنقا
 مرا باری بحمدالله ز راه رافت و رحمت
 به سوی خطه‌ی، وحدت برد عقل از خط اشیا
 به دل نندیشم از نعمت، نه در دنیا نه در عقبا
 همی خواهم به هر ساعت، چه در سَرّا، چه در ضَرّا،
 ۱۰ که یا رب، مر سنایی را، سنایی ده تو در حکمت
 چنان کز وی به رشک افتد، روان بوعلی سینا
 مگردانم درین عالم ز بیش آزی و کم عقلی
 «چو رای عاشقان گردان، چو طبع بی دلان شیدا»
 زبان مختصر عقلا، ببند اندر جهان بر من
 که تا چون خود نخواندم، حریص و مُفسد و رعنا

مگردان عمرِ من چون گل، که در طفلی شود کشته
مگردان حرصِ من چون مُل، که در پیری شود برنا
به حرصِ ار شربتی خوردم، مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و، آب سرد و استسقا
به هرچ از اولیا گویند، رَزَقْنِي وَ وَفَّقْنِي
به هرچ از انبیا گویند، آمَنَّا وَ صَدَّقْنَا

ای در دلِ مشتاقان از عشقِ تو بستان‌ها

ای در دلِ مشتاقان، از عشقِ تو بستان‌ها
 وز حجتِ بی‌چونی در صنّعِ تو برهان‌ها
 در ذاتِ لطیفِ تو حیران شده فکرته‌ها
 بر علمِ قدیمِ تو پیدا شده پنهان‌ها
 در بحرِ کمالِ تو ناقص شده کامل‌ها
 در عینِ قبولِ تو کامل شده نقصان‌ها
 در سینه‌ی هر معنی بفروخته آتش‌ها
 بر دیده‌ی هر دعوی بر دوخته پیکان‌ها
 ۵ بر ساحتِ آب از کف پرداخته مفرش‌ها
 بر رویِ هوا از دود افراخته ایوان‌ها
 از نور در آن ایوان بفروخته انجم‌ها
 وز آب بر این مفرش بنگاشته الوان‌ها
 مستانِ تو از شوق در کویِ تو سرگردان
 از خلق جدا گشته خرسند به خلقان‌ها
 از سوزِ جگرِ چشمی چون حقه‌ی گوهرها
 و ز آتشِ دل آهی چون رشته‌ی مرجان‌ها
 در راهِ رضایِ تو قربان شده جان، و آنگه
 در پرده‌ی قربِ تو زنده شده قربان‌ها
 ۱۰ از رشته‌ی جان‌بازی بر دوخته دامن‌ها
 در ماتمِ بی‌باکی بدریده گریبان‌ها

در کویِ تو چون آید آن کس که همی بیند
 در گردِ سرِ کویت از نفسِ بیابان‌ها
 چه خوش بود آن وقتی کز سوزِ دل از شوق
 در راهِ تو می‌کارند از دیده گلستان‌ها
 ای پایگه امرت سرمایه‌ی درویشان
 وی دستگه نهیت پیرایه‌ی خذلان‌ها
 صد تیرِ بلا پُران بر ما ز هر اطراف
 ما جمله پوشیده از مهرِ تو خفتان‌ها
 ۵ بی رشوت و بی بیمی بر کافر و بر مؤمن
 هر روز بر افشانی از لطف تو احسان‌ها
 میدانِ رضایِ تو پر گردِ غم و محنت
 ما روفته از دیده آن گرد ز میدان‌ها
 در عرصه‌ی میدانت پرداخته در خدمت
 گویِ فلکی بُرده قد کرده چو چوگان‌ها
 از نفس جدا گشته در مجلسِ جان‌بازی
 بر تارکِ بی نقشی فرموده دل افشان‌ها
 حقا که فرو ناید بی شوقِ تو راحت‌ها
 واللّه که نکو ناید بی علمِ تو دستان‌ها
 ۱۰ گاه طلب از شوقت بفرمده همه دل‌ها
 وقتِ سحر از بامت برداشته الحان‌ها
 چون فضلِ تو شد ناظر، چه باک ز بی باکی!
 چون ذکرِ تو شد حاضر، چه بیم ز نسیان‌ها!
 گر دُرّ عطا بخشی، آنک صدفش دل‌ها
 و ر تیرِ بلا باری، اینک هدفش جان‌ها

ای کرده دوابخشی لطفِ تو به هر دردی
 من دردِ تو می‌خواهم دور از همه درمان‌ها
 لطفِ تو همی باید، چه فایده از گریه!
 فضلِ تو همی باید، چه سود ز افغان‌ها!
 ما غرقه‌ی عصیانیم بخشنده تویی یا رب
 از عفو نهی تاجی بر تارکِ عصیان‌ها
 بسیار گنه کردیم آن بود قضایِ تو
 شاید که به ما بخشی از رویِ کرم آن‌ها
 کی نام کهن گردد مجدودِ سنایی را ۵
 نونو چو می‌آراید در وصفِ تو دیوان‌ها

هر کجا جاه، در آن جاه چه است

مردِ هشیار در این عهد کم است
 و ر کسی هست بدین متهم است
 زیر کان را ز درِ عالم و شاه
 وقت گرم است نه وقت گرم است
 هست پنهان ز سفیهان چو قدم
 هر که را در ره حکمت قدم است
 و آن که را هست ز حکمت رقمی
 خورش از بیم چو شاخ بقم است
 و آن که بیناست درو از پی امن ۵
 راه در بسته چو جذر اصم است
 از عم و خال شرف مر همه را
 پشتِ دل بر شبه نقشِ غم است
 هر کجا جاه، در آن جاه چه است
 هر کجا سیم در آن سیم سم است
 هر که را عزلت، خرسندی خوست
 گر چه اندر سقر اندر ارم است
 گوشه گشته‌ست به سانِ حکمت
 هر که جوینده‌ی فضل و حکم است
 دستِ آن کز قلمِ ظلم تهی است ۱۰
 پای آن کس به حقیقت قلم است

رُسته نزد همه کس فتنه گیاه
 هر کجا بویِ تف و نامِ نم است
 همه شیرانِ زمین در الم‌اند
 در هوا شیرِ عَلمِ بی‌الم است
 هر که را بینی پر باد از کبر
 آن نه از فریبهی آن از ورم است
 از یکی در نگری تا به هزار
 همه را عشق دوام و درم است
 پادشا را ز پی شهوت و آز ۵
 رخ به سیمین بر و سیمین صنم است
 امرا را ز پی ظلم و فساد
 دل به زور و زر و خیل و حشم است
 صوفیان را ز پی راندنِ کام
 قبله شان شاهد و شمع و شکم است
 زاهدان را ز برایِ زه و زه
 قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ دام و دم است
 حاجیان را ز گدایی و نفاق
 هوس و هوش به طبل و علم است
 غازیان را ز پی غارت و سهم ۱۰
 قوّت از اسب و سلاح و خدم است
 فاضلان را ز پی لافِ فضول
 روی در فتح و جر و جزم و ضم است
 ادبا را ز پی کسبِ لجاج
 اندهٔ نصبِ لن و جزمِ کم است

متکلم را از راه خیال
 غم اثباتِ حدوث و قدم است
 چرخ بیمار ز بهر دو دروغ
 بسته‌ی مسطر و شکلِ رقم است
 مردِ طب را ز پی خلعت و نام
 همه اندیشه‌ی او بر سقم است
 مردِ دهقان ز پی کسبِ معاش
 از ستور و زر و خرمن خرم است
 ۵ خواجه مُعطی ز پی لاف و ریا
 تازه از مدحت و لرزان ز دم است
 باز سایل را در هر دو جهان
 دوزخش لا و بهشتش نعم است
 طبع برنا را بر یک ساعت عیش
 عاشقِ شربِ می و زیر و بم است
 کهل را از قبیلِ حرمت و عز
 اندهٔ نفقه و زادِ حرم است
 پیر نر بهر گناه از پی باه
 تا دمِ مرگ ندیمِ ندم است
 ۱۰ سعی ساعی به سوی سلطان آن
 که فلان جای فلان محتشم است
 چشمِ عامی به سوی عالم از آن
 که فلان در جدلِ کُیف و کم است
 قد هر موی شکاف از پی ظلم
 همچو دندانهای شانه بهم است

مردِ ظالم شده خرسند بدین
 که بگویند فلان محترم است
 همگان سغبه‌ی صیدند و حرام
 کو کسی کز پی حق در حرم است
 این همه مشغله و رسم و هوس
 طالبانِ ره حق را صنم است
 همه بدگشته و، عذر همه این
 گر بدم من، نه فلان نیز هم است!
 این همه بیهوده دانی که چراست؟
 زانکه بوالقاسم‌شان بوالحکم است
 جم ازین قوم بجسته‌ست و، کنون
 دیو با خاتم و با جامِ جم است
 با چنین موجِ بلا همچو صدف
 آن کس آسوده که امروز اصم است
 پس تو گویی که بر آن بی طمع
 از که همواره سنایی دژم است
 چرخ را از پی رنجِ حکما
 از چنین یاوه درایان چه کم است!

همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد

همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد
 دیده بر خطِّ هُدَىِّ لِلْمُتَّقِينَ باید نهاد
 چون ز راهِ گَلْبَنِ تَوَبُوا إِلَى اللَّهِ آمدی
 پای بر فرقِ اَتَيْنَا طَائِعِينَ باید نهاد
 چون خَرِ دَجَّالِ نَفْسَتِ شَدَّ اسِيرِ حَرَصٍ و آرز
 بعد ازین بر مرکبِ تقواتِ زین باید نهاد
 توبه‌ات رُوْحُ الْاَمِينِ دان، نَفْسِ شَارِسْتَانِ لوط
 در مثلِ شَبِهِ حَقِيقَتِهَا چنين باید نهاد
 ۵ هفت شَارِسْتَانِ لوط است نَفْسِ تو وقتِ سخن
 همچو مردان بر پَرِ رُوْحِ الْاَمِينِ باید نهاد
 آب باید داد اوّل بوستان را روز و شب
 وانگهی دل در جمالِ یاسمین باید نهاد
 نفسِ فرعون است و، دینِ موسی و، توبه چون عصا
 رخ به سويِ جَنگِ فرعونِ لعین باید نهاد
 گر عَصَايِ توبه مر خیلِ لعین را بشکند
 شکر آن را دیده بر رويِ زمین باید نهاد
 گر تو خواهی نَفْسِ خود را مستمندِ خود کنی
 در کمندِ عشقِ بسمِ الله کمین باید نهاد
 ۱۰ دفترِ عَصِيَانِ خود را سوخت خواهی گر همی
 دفترِ عشقِ بتی در آستین باید نهاد

خواجه پندارد که اندر راه دین مر طبع را
 با کبابِ چرب و با لحمِ سمین باید نهاد
 نی، غلط کردی که اندر طاعتِ حق دینت را
 با لباسِ ژنده و نانِ جوین باید نهاد
 نی تو را طبعِ تو می‌گوید که گوشِ هوش را
 با نوایِ مطرب و صوتِ حزین باید نهاد
 آن تنی کیشِ خوب پروردی به دوزخ در همی
 در دهانِ ازدهایِ آتشین باید نهاد
 ۵ جایگه حور و حریرت باید اندر تاژ شب
 از دو چشمِ خویشتن درِ ثمین باید نهاد
 گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو تیر
 در سحر گه دیده را بر رویِ طین باید نهاد
 از خبیثات و خبیثین گر پرهیزی همی
 روی را بر طیبات و طیبین باید نهاد
 سرِّ بسم‌الله اگر خواهی که گردد ظاهرت
 چون سنایی اولِ القاب سین باید نهاد.

دل بی لطفِ تو جان ندارد

دل بی لطفِ تو جان ندارد
 جان بی تو سرِ جهان ندارد
 ناید ز کمالِ عقلِ عقلی
 تا نامِ تو بر زبان ندارد
 ناید ز جمالِ روحِ روحی
 تا عشقِ تو در میان ندارد
 جز در خمِ زلفِ دل‌فریبت
 روحِ القدسِ آشیان ندارد
 ۵ عقل ار چه شریف رهنمایی است
 بی نطقِ تو خانمان ندارد
 روح ار چه لطیف کدخدایی است
 بی مدحِ تو آب و نان ندارد
 زلفِ تو یقینِ عاقلان را
 جز در کنفِ گمان ندارد
 رویِ تو رخانِ عاشقان را
 جز در کنفِ امان ندارد
 بیجادت چشمِ بی‌دلان را
 جز چون ره کهنکشان ندارد
 ۱۰ با نورِ تو ماه را کلاوه ش
 چه سود که ریسمان ندارد!

خورشید که یافت خاکِ کویت
 هرگز سرِ آسمان ندارد
 گلنار که دید رنگِ رویت
 زان پس دلِ بوستان ندارد
 ای آن که جمالت از گهرها
 آن دارد آن که کان ندارد
 از یوسف خوش‌تری که در حُسن
 آن داری و، یوسف آن ندارد
 ۵ دردِ تو بر آسمانِ چارم
 جز عیسی ناتوان ندارد
 رخسارِ تو قدِّ گردنان را
 جز چون خمِ طیلسان ندارد
 با ناز و کرشمه‌ی تو وصلت
 بامی است که نردبان ندارد
 بی خویِ بدِ تو رویِ خوبت
 باغی است که باغبان ندارد
 در عالمِ عشقِ کو نسیمی
 کز زلفِ تو بویِ جان ندارد؟!
 ۱۰ با عشقِ تو عقل را خزینه‌ش
 چه سود که پاسبان ندارد!
 با دولتِ تو سیه‌گلیمی
 گر سود کند زیان ندارد
 خوش‌زی که جمالِ این جهانی
 نقشی است که جاودان ندارد

ای از پس پرده چند گویی
 کز حُسن فلان نشان ندارد!
 چون روی نمود هر که هستی
 گستاخ بگو فلان ندارد
 در بزم ببین که چون عطارد
 دارد سخن و، دهان ندارد
 در رزم نگر که همچو جوزا
 بندد کمر و، میان ندارد
 ۵ دارد همه چیز جان ولیکن
 انصاف بده چنان ندارد
 ای آن که ز وصف تو سنایی
 آن دارد آن که آن ندارد
 بی قامتِ خود مدارش ایرا
 تیرِ تو چُنو کمان ندارد
 زین گونه گرانی از سنایی
 هرگز سبکی گران ندارد
 بلبل به میانِ گل چه گوید؟
 حیّ است یکی که جان ندارد
 ۱۰ ما طاقتِ عدلِ تو نداریم
 کز فضل کسی زیان ندارد

ای مسلمانان، خلاق حال دیگر کرده‌اند

ای مسلمانان، خلاق حال دیگر کرده‌اند
 از سر بی حرمتی معروف منکر کرده‌اند
 در سماع و پند اندر دیدن آیات حق
 چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده‌اند
 کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد
 زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده‌اند
 پادشاهان قوی بر دادخواهان ضعیف
 مرکز درگاه را سدّ سکندر کرده‌اند
 ۵ شرع را یک سو نهاده‌ستند اندر خیر و شر
 قول بطلیموس و جالینوس باور کرده‌اند
 عالمان بی عمل از غایت حرص و امل
 خویشان را سُخره‌ی اصحاب لشکر کرده‌اند
 از برای حرص سیم و طمع در مال یتیم
 حاکمان حکم شریعت را مُبَتَّر کرده‌اند
 خرّقه‌پوشان مزور سیرت سالوس ورز
 خویشان را سُخره‌ی قیماز و قیصر کرده‌اند
 گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر
 ورد خود ذکر برنج و شیر و شکر کرده‌اند
 ۱۰ در مناسک از گدایی حاجیان حج فروش
 خیمه‌های ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند

مالدارانِ توانگر کیسه‌ی درویش دل
 در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند
 سر ز کبر و بخل بر گردونِ اخضر برده‌اند
 مالِ خود بر سایلان کبریتِ احمر کرده‌اند
 زین یکی مشتِ کبوتر باز چون شاهین به ظلم
 عالمی بر خلق چون چشمِ کبوتر کرده‌اند
 خواجهگانِ دولت از محصولِ مالِ خشک ریش
 طوقِ اسب و حلقه‌ی معلومِ استر کرده‌اند
 ۵ بر سریرِ سروری از خوردنِ مالِ حرام
 شخصِ خود فریبی و، دینِ خویش لاغر کرده‌اند
 از تموزِ زخمِ گرم و بهمنِ گفتارِ سرد
 خلق را با کامِ خشک و دیده‌ی تر کرده‌اند
 خونِ چشمِ بیوگان است آن که در وقتِ صبح
 مهترانِ دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند
 تا که دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند
 تخمِ کشتِ مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند
 از نفاق اصحابِ دارِ الضرب در تقلیبِ نقد
 مؤمنانِ زفت را بی زور و بی زر کرده‌اند
 ۱۰ کارِ عمّالِ سرایِ ضرب همچون زر شده‌ست
 زانکه زر بر مردمان یک سر مزور کرده‌اند
 شاعرانِ شهرها از بهرِ فرزند و عیال
 شخصِ خود را همچو کلکی زرد و لاغر کرده‌اند
 غازیان نابوده در غزوِ غزایِ روم و هند
 لافِ خود افزون ز پورِ زال و نوذر کرده‌اند

حبه دزدان از ترازوها بر اطرافِ دکان
 طبع را در حبه دزدیدن مخیر کرده‌اند
 ای دریغا مهدیی! کامروز از هر گوشه‌ای
 یک جهان دجالِ عالم سوز سر بر کرده‌اند
 مصحفِ یزدان درین ایام کس می ننگرد
 چنگ و بربط را بها اکنون فزون تر کرده‌اند
 ای مسلمانان، دگر گشته‌ست حالِ روزگار
 زانکه اهلِ روزگار احوالِ دیگر کرده‌اند.

ای سنایی ز جسم و جان تا چند؟!

ای سنایی ز جسم و جان تا چند؟!
 بر گذر زین دو بی‌نوا در بند
 از پی چشم زخمِ خوش چشمی
 هر دو را خوش بسوز همچو سپند
 چه کنی تو ز آب و آتش، یاد؟
 چه کنی تو ز باد و خاک نَوَند؟
 چه کنی بودِ خود؟ که بودِ تو بود
 که تو را در امید و بیم افکند
 ۵ تا بُوی در نگارخانه‌ی «کُن»
 نرهی هرگز از بیوس و پسند
 باز رستی ز فقر چون گشتی
 همچو لقمان به لقمه‌ی خرسند
 نزدِ من، قبله دو است: عقل و هوی
 هرچه زین هر دو بگذری، ترفند
 مَهْبِطِ این یکی نشیبِ نشیب
 مَصْعَدِ آن دگر بلندِ بلند
 منزلِ ما چو اوست، پس در دین
 ره چه هفتاد و دو، چه هفتصد و اند
 ۱۰ چو تو در مُصحف از هوی نگری
 نقشِ قرآن تو را کند در بند

ور ز زردشت بی هوی شنوی
 زنده گرداندت چو قرآن، زند
 طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم
 حسد و کبر و حقد بد پیوند
 هفت در دوزخ‌اند در تن تو
 ساخته نفسشان در و در بند
 هین که در دست توست قفل امروز
 در هر هفت محکم اندر بند
 همه ره آتش است شاخ زنان ۵
 که ابد بیخ آن نداند کند
 ملکِ اویی از آن همی ترسی
 تو شوی مالک ار پذیری پند
 آن نبینی همی که مالک را
 نکند هیچ آتشیش گزند
 دین به دنیا مده که هیچ همای
 ندهد پر به پرنیان و پرند
 دین فروشی همی که تا سازی
 بارگی نقره خنگ و زین زر کند
 گویی از بهر حشمت علم است ۱۰
 این همه طمطراق خنگ و سمند
 علم از این بارنامه مستغنی است
 تو برو بر بروی خویش مخند
 مهره‌ی گردن خردجال
 از بی عقد بر مسیح مبند

از پی قوت و قوتِ دلِ گرگ
جگرِ یوسفانِ عصرِ مَرند
کفشِ عیسیِ مُزد و، از اطلس
خرِ او را مساز پشماگند
کی بود کاین نقاب بردارند
تا بدانی تو طعمِ زهر از قند
چند ازین لاف و بارنامه‌ی تو
در چنین منزلی کثیف و نژند
بارنامه‌گزین که در گذرد
این همه بارنامه روزی چند.

باز متواری روانِ عشقِ صحرائی شدند

باز متواری روانِ عشقِ صحرائی شدند
 باز سر پوشیدگانِ عقلِ سودایی شدند
 باز مستورانِ جان و دل پدیدار آمدند
 باز مهجورانِ آب و گل تماشایی شدند
 باز نقاشانِ روحانی به صلحِ چارِ خصم
 از سرایِ پنجدر در خانه‌آرایی شدند
 باز در رعناسرایِ طبعِ طرارانِ چرخ
 بهر این نوخاستگان در کهنه پیرایی شدند
 باز بینا بودگانِ همچو نرگس در خزان ۵
 در بهار از بویِ گلِ جویایِ بینایی شدند
 زرد و سرخی باز در کردند خوشرویانِ باغ
 تا دگر ره بر سرِ آن لاف و رعنایی شدند
 عاشقان در زیر گلبن‌هایِ پروین‌پاشِ باغ
 از بنات‌النَّعش اندر شکلِ جوزایی شدند
 تا وِطاهایِ باز گسترده پیرانِ سپهر
 قمریان چون مُقربان در تویِ قرّایی شدند
 خسرو سیّارگان تا روی بر بالا نهاد
 اخترانِ قعرِ مرکزِ نیز بالای شدند
 از پی چشمِ شکوفه دست‌هایِ اختران ۱۰
 بر صلاهیئِ آسمان در توتیاسایی شدند

تا عیارِ عشقِ عیاران پدید آرند باز
 زرگرانِ نه فلک در مرد پالایی شدند
 تا به اکنون لائیان بودند خلقان، چون ز عدل
 یک الف در «لا» در افزودند و آلابی شدند
 غافلانِ عشرتی چون عاقلانِ حضرتی
 خونِ رز خوردند و اندر خونِ دانایی شدند
 از بی نظاره‌ی انصاف چار ارکان به باغ
 هرچه آنجایی است گویی جمله اینجایی شدند
 چون دم عیسی چلیپا گر شد، اکنون بلبلان
 ۵ بهر آنگلیون سراییدن به ترسایی شدند
 بی‌دلان در پرده‌ی ادبار مُتواری شدند
 دلبران در حلقه‌ی اقبال پیدایی شدند
 زاغ‌ها چون بینوایان دم فرو بستند باز
 بلبلان چون طوطیان اندر شکرخایی شدند

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند
 حَبْذا کانی کزو پاکیزه سیم و زر برند
 نی ز هر کانی که بینی، سیم و زر آید پدید
 نی ز هر بحری که بینی، گوهرِ احمر برند
 در میانِ صد هزاران نی یکی نی بیش نیست
 کز میانِ او بحاصل شاکران شکر برند
 در میانِ صد هزاران نحل جز یک نحل نیست
 کز لعابش انگبینِ نابِ جان پرور برند
 جانور بسیار دیدستم به دریاها، ولیک ۵
 چون صدف نبود که غواصان ازو گوهر برند
 گاوِ آبی در جزیره سنبل و سوسن خورد
 لاجرم هر جا که خُفت از خاکِ او عنبر برند
 همچو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر
 تا به هر جایی ز نافتِ نافه‌ی اذفر برند
 باغشان از شوخِ چشمی گشت شورستانِ خار
 طمعِ آن دارند کز وی سوسن و عیبر برند
 سنبل و سوسن کجا آمد به دست از روضه‌ای
 کاندرو تخمِ بیست و سیر و سیسَنبر برند
 هرچه کاری پدروی و، هرچه گویی بشنوی ۱۰
 این سخن حقّ است اگر نزدِ سخن‌گستر برند

خواب ناید دختری را کاندرا آن باشد نیت
 هفته‌ی دیگر مر او را خانه‌ی شوهر برند
 ور همی گویی که من در آرزوی ایزدم
 کو نشانی تا تو را باری سوی دلبر برند
 این جهان دریا و، ما کشتی و، زنهار اندرو
 تا نپنداری که کشتی‌ها همه همبر برند
 کشتی را پیش باد امروز در تازان کنند
 کشتی را باز از پیش بلا لنگر برند
 کشتی را غرق گردانند در دریای غیب ۵
 کشتی را هم ز صرصر تا در معبر برند
 مر یکی را گل دهد تا او به بویش جان دهد
 وان دگر را باز جانش ز آتشین خنجر برند
 مر یکی را سرفرازانند ز آتش از جحیم
 مر یکی را باز از گوهر همه افسر برند
 خنده آید مر مرا ز آنها که از سیم ربا
 درگه رفتن کفن از دیبه‌ی شوشتر برند
 مرد آن مرد است که چون پهلو نهد اندر لحد
 هم به ساعت از بهشتش بالش و بستر برند
 مرد را باید شهادت، چونکه باشد باک نیست ۱۰
 گر ورا اندر به چین سوی لحد میزر برند
 تا نباشی غافل و، دایم همی ترسی ز حق
 گر همی خواهی که چون ایمان تو را بر سر برند
 گر ندادی حق خبر هرگز که را بودی گمان
 کز جهان چون بلعمی را نزد حق کافر برند

عالم آمد این سخن مخصوص فردا روزِ حشر
 عالمان بی عمل از کردِ خود کیفر برند
 یک پرستار و یکی عالم که در دوزخ برند
 همچنان باشد که از جاهل دو صد کشور برند
 حسرت آن را کی بود کز دخمه زی دوزخ رود؟
 حسرت آن را کش به دوزخ از سرِ منبر برند
 منظر و کاشانه پر نقش و نگار است مر تو را
 چون بمیری هم بر آن کاشانه و منظر برند
 ۵ اشتر و استر فزون کردن سزاوار است اگر
 بارِ عصیان تو را بر اشتر و استر برند
 مضمّر آمد مردنِ هر یک ولی وقتِ شدن
 نسخه‌ی قسمت همه یک بارگی مظهر برند
 مردِ عالم را سویی دوزخ شدن چونان بود
 چونکه ترکی را به سویی خوان و خُنیاگر برند
 مضمّر آمد مردنِ هر یک ولی مضمّر به است
 بانگ خیزد از جهان گر جانِ ما مضمّر برند
 مردِ نابینا اگر در ره بساود با کسی
 عیب دارند و ورا خصمان سویی داور برند
 ۱۰ باز اگر بینا بساود منگری باشد درو
 شاید این معروف را زی جبرِ آن منکر برند
 این سخن بر ما پدید آید به ما بر آن زمان
 کز برای حشرمان فردا سویی محشر برند
 عاصی تو زار گردی زانکه فردا روزِ حشر
 عاصیان را سویی فردوسِ برین کمتر برند

ظالمان را حشر گردانند با آبِ نیاز
عادلان را زی امیرالمؤمنین عمر برند
عالمان را در جنان با غازیان سازند جای
ساقیان را در سَقَرِ نزدیکِ رامشگر برند
ای سنایی، تو مشو غافل، که اکنون باختر
کافتابت را به زودی هم سویِ خاور برند.

تا بد و نیکِ جهان پیشِ تو یک‌سان نشود...

تا بد و نیکِ جهان پیشِ تو یک‌سان نشود
 کفر در دیده‌ی انصافِ تو پنهان نشود
 تا چو بستان نشوی پی سپرِ خلق ز شوق
 دلت از شوقِ مَلِکِ روضه و بستان نشود
 تا مهیّا نشوی، حالِ تو نیکو نشود
 تا پریشان نشوی، کار به سامان نشود
 تا تو در دایره‌ی فقر فرو ناری سر
 خانه‌ی حرصِ تو و، آرزو ویران نشود
 تا تو خوش‌دل نشوی، در پیِ دلبر نرسی ۵
 تا که از جانِ ثبری، جفتِ تو جانان نشود
 هر که در مصر شود، یوسفِ چاهی نشود
 وان که بر طور شود، موسیِ عمران نشود
 تو چنان واله نانی ز حریصی، به مَثَل
 جان شود خالی و، از چشمِ تو یک نان نشود
 صد نمازت بشود، باک نداری به جُوی
 چُست می‌باشی تا خدمتِ سلطان نشود
 راهِ مخلوقان‌گیری و نیندیشی هیچ
 دیو بر تختِ سلیمان، چو سلیمان نشود
 دامنِ عشقِ نگه دار، که در دیده‌ی عشق ۱۰
 سرو آزادِ تو جز خارِ مُغیلان نشود

مرد باید که سخندان بُود و نکته شناس
 تا چو می‌گوید، از آن گفته پشیمان نشود
 گر فرشته بزند راه تو شیطانِ تو اوست
 دیو دیوانِ تو با دیو به زندان نشود
 بیخود از هیچ به کفر آیی و، این نیست عظیم
 با خود از هیچ به دین آیی و، فرمان نشود
 دستِ بتگر بُر و، زینتِ بتخانه بسوز
 گر بتِ نفس و هوایِ تو مسلمان نشود
 کم‌زنِ بد دل یک لخت به عذرا نزند ۵
 عاشقِ مصلح در مصلحتِ جان نشود
 خانه‌ی سودا ویران کن و، آسان بنشین
 حاملِ عاقل با زیره به کرمان نشود
 خواجه، گر مردی زین نکته برون آی و مپای
 صوفیِ صافی در خدمتِ دهقان نشود
 گر تو رنگ آوری و، طیره شوی، غم نخورم
 سنگ اگر لعل شود، جز به بدخشان نشود
 در سرا پرده‌ی فقر آی و، ز اوباش مترس
 سینه‌ی، جاهل جز غارتِ شیطان نشود
 شربت از دستِ سنایی خور و، ایمن می‌باش ۱۰
 ز آن که گاه طمع، او بر درِ خصمان نشود.

ای خداوندانِ مال، اَلْاَعْتَبَارِ اَلْاَعْتَبَارِ!

ای خداوندانِ مال، اَلْاَعْتَبَارِ اَلْاَعْتَبَارِ!
 ای خداخوانانِ قال، اَلْاَعْتَذَارِ اَلْاَعْتَذَارِ
 پیش از آن کاین جانِ عذراور فرو میرد ز نطق
 پیش از آن کاین چشمِ عبرت بین فرو ماند ز کار
 پند گیرید ای سیاهی تان گرفته جایِ پند
 عذر آرید ای سپیدی تان دمیده بر عذار
 ای ضعیفان، از سپیدی موی تان زان شد چو شیر
 وی ظریفان از سیاهی روی تان زان شد چو قار
 پرده تان از چشمِ دل برداشت صبحِ رستخیز ۵
 پنبه تان از گوش بیرون کرد گشتِ روزگار
 تا کی از دارُالغروری ساختن دارُالسُّرور
 تا کی از دارُالفراری ساختن دارُالقرار
 در فریب آبادِ گیتی چند باید داشت حرص!
 چشمتان چون چشمِ نرگس، دست چون دستِ چنار
 این نه آن صحراست کانجا بی جسد بینند روح
 این نه آن باب است کانجا بی خبر یابند بار
 از جهانِ نفس بگریزید تا در کویِ عقل
 آنچه غم بوده ست گردد مر شما را غمگسار
 در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک ۱۰
 تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا فگار

بنگرید اکنون بناتُ النَّعْشِ وار از دستِ مرگ
 نیزه‌هاشان شاخ‌شاخ و تیرهاشان پارپار
 می‌نبینید آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند
 همچو چشمِ تنگ ترکان گورِ ایشان تنگ و تار
 بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشتِ کَشَف
 بنگرید آن رویشان از چین چو پشتِ سوسمار
 سر به خاک آورد امروز آن که افسر بود دی
 تن به دوزخ برد امسال آن که گردن بود پار
 ۵ زین یکی ناصر عبادِاللهِ خلقی تَرَت و مَرَت
 وز دگر حافظ بلادِاللهِ جهانی تار و مار
 زشت باشد نقشِ نفسِ خوب را از راهِ طبع
 گریه کردن پیشِ مشتی سگ پرست و موش خوار
 اندرین زندان مرین دندانِ زنانِ سگ صفت
 روزکی چند، ای ستم کش، صبر کن دندان فشار
 تا ببینی روی آن مردم کُشان چون زعفران
 تا ببینی رنگِ آن محنت کشان چون گل انار
 گر مخالف خواهی، ای مهدی، درآ از آسمان
 ور موافق خواهی، ای دَجَّال، یک ره سر برآر
 ۱۰ یک طپانچه مرگ و زین مردار خواران یک جهان
 یک صدایِ صور و زین فرعون طبعان صد هزار
 باش تا از صدمتِ صورِ سِرافیلی شود
 صورتِ خوبت نهان و سیرتِ زشت آشکار
 در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست
 در شمارِ هر که باشی، آن شوی روزِ شمار

باش تا بر باد بینی خانِ رای و رایِ خان
 باش تا در خاک بینی شرّ شور و شورِ شار
 تا بینی یک به یک را کشته در شاهینِ عدل
 شیر سیر و جاه چاه و شور سوز و مال مار
 والله ار داری بجز بادی به دست، ارمر تو را
 جز به خاک پای مستی خاکسار است افتخار
 کز برایِ خاک پاشی نازینی را خدای
 کرد در پیشِ سیاستگاهِ قهرش سنگسار
 باش تا گل بینی آنها را که امروزند جزو ۵
 باش تا گل یابی آنها را که امروزند خار
 آن عزیزانی که آنجا گلبنانِ دولت‌اند
 تا نداریشان بدین جا خیره همچون خار خوار
 گلبنی کاکنون تو را هیزم نمود از جورِ دی
 باش تا در جلوه‌ش آرد دستِ الطافِ بهار
 زنده پوشانی که آنجا زندگان حضرت‌اند
 تا نداری خوارشان از رویِ نخوت زینهار
 وان سیاهی کز پیِ ناموسِ حق ناقوس زد
 در عرب بواللیل بود اندر قیامت بونهار
 پرده‌دارِ عشق‌دان اسمِ ملامت بر فقیر ۱۰
 پاسبانِ دُر شناس آن تلخ آب اندر بحار
 و ر بقا خواهی ز درویشان طلب ایرا بود
 بود درویشان قباهای بقا را پود و تار
 تا و رایِ نفسِ خویشی، خویشتن کودک شمار
 چون فرود طبع ماندی، خویشتن غافل بدار

کی شود ملکِ تو عالم، تا تو باشی ملکِ او؟
 کی بود اهلِ نثار آن کس که برچیند نثار؟
 هست دل یکتا مجویش در دو گیتی زانکه نیست
 در نُه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار
 نیست یک‌رنگی به زیرِ هفت و چار از بهرِ آنک
 ار گل است اینجای با خار است ور مُل با خمار
 بهرِ بیشی راست اینجا کم زدن زیرا نکرد
 زیرِ گردونِ قمر پس مانده را هرگز قمار
 ۵ در رجب خود روزه‌دار و قل هو الله خوان بود
 در صفر خوان تَبَّت و در چارشنبه روزه‌دار
 چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه
 چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار
 هم‌رهان با کوه کوهانان به حج رفتند و، گرد
 رسته از میقات و حُرْم و جَسْتَه از سعی و جِمار
 تو هنوز از راهِ رعنائی ز بهرِ لاشه‌ای
 گاه در نقشِ هُویدی، گاه در رنگِ مهار
 چون به حکمِ اوست، خواهی تاج خواهی پای‌بند
 چون نشانِ اوست، خواهی طیلسان خواهی غیار
 ۱۰ تا به جانِ این جهانی زنده چون دیو و ستور
 گرچه پیری همچو دنیا خویشانِ کودک شمار
 حرص و شهوت در تو بیدارند، خوش خوش تو مَحْسَب
 چون پلنگی بر یمین داری و موشی بر یَسار
 مال دادی، لیک روی است و ریا اندر بُنه
 کِشت کردی، لیک خوک است و ملخ در کشت‌زار

خشم را زیر آر در دنیا که در چشمِ صفت
 سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار
 خشم و شهوت مار و طاوس اند در ترکیبِ تو
 نفس را آن پایمرد و دیو را این دستیار
 کی توانستی برون آوزد آدم را زخُلد
 گر نبودی راهبر ابلیس را طاووس و مار
 عور گرد از کسوتِ عارار ز دوده‌ی آدمی
 زان که اندر تخمِ آدم عاریت باشد عَوار
 ۵ حلم و خرسندی در آب و گل طلبِ کِت اصل ازوست
 کی بود در باد خرسندی و در آتش وقار
 حلمِ خاک و قدرِ آتش جوی کآب و باد راست
 گزت رنگ و بوی بخشد پیلور صد پیلوار
 گردِ خرسندی و بخششِ گرد، زیر اطمع و طبع
 کودکان را خربزه گرم است و پیران را خیار
 راستکاری پیشه کن کاندرا مصافِ رستخیز
 نیستند از خشمِ حق جز راستکاران رستگار
 تا به جانِ لهو و لغوی زنده اندر کویِ دین
 از قیامتِ قِسمِ تو نقش است و از قرآن نگار
 ۱۰ حق همی گوید بده، تا ده مکافاتت دهم
 آن به حق ندهی و پس آسان پیاشی در شیار
 گردِ دین بهر صلاحِ دین به بی دینی مَتَن
 تخم دنیا در قرارِ تن به مکاری مکار

ای بسا غبنا کت اندر حشر خواهد بود از آنک
 هست ناقد بس بصیر و، نقدها بس کم عیار
 سخت‌سخت آید همی بر جان ز راه اعتقاد
 زشت‌زشت آید همی در دین ز راه اعتبار
 بر در ماتم سرایِ دینت چندین نای و نوش
 بر در رعنا سرایِ دیو و چندان کارو بار
 گردِ خود گردی همی، چون گردِ مرکز دایره
 از پی اینی به سان خشک‌مغزان در دُوار
 ۵ از نگارستانِ نقاشِ طبیعی برتر آی
 تا رهی از ننگِ جبر و طُمطراقِ اختیار
 چون ز دقیانوسِ خود رستند هست اندر رَقیم
 به ز بیداری شما خوابِ جوانمردانِ غار
 باز دان تأییدِ دین را آخر از تلقینِ دیو
 باز دان روح‌القدس را آخر از حبرِ نَصار
 عقل اگر خواهی که ناگه در عقیلهات آورد
 گوش گیرش در دبیرستانِ الرَّحْمَن در آر
 عقلِ بی شرع آن جهانی نور نهد مر تو را
 شرع باید عقل را همچون مُعْضَفَر را شَخار
 ۱۰ عقلِ جُزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط؟
 عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار؟
 گرچه پیوسته‌ست، بس دور است جان از کالبد
 ورچه نزدیک است، بس دور است گوش از گوشوار
 پیشگاهِ دوست را شایب چو بر درگاهِ عشق
 عافیت را سرنگون‌سار اندر آویزی به دار

عاشقان را خدمتِ معشوق تشریف است و بر
 عاقلان را طاعتِ معبود تکلیف است و بار
 زخمِ تیغِ حُکم را چه مصطفی چه بوالحکم
 ذوالفقارِ عشق را چه مرتضی چه ذوالخمار
 هرچه دشوار است بر تو، هم ز باد و بودِ توست
 ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار
 از درونِ جان بر آمد نخوت و حقد و حسد
 تا کزو سیمرخ رستم گشت بر اسفندیار
 ۵ تا ندانی کوششِ خود بخششِ حق دان از آنک
 در مصافِ دین ز بودِ خود نگشتی دلفگار
 ورنه پیشِ ناوک اندازانِ غیرت کی بود
 دست‌بافِ عنکبوتی زنده‌پیلی را حصار؟
 چند جویی بی‌حیاتی صخو و سُکر و انبساط؟!
 چند جویی بی‌ممانی محو و شکر و افتقار؟!
 جز به دستوریّ قالَ اللهُ یا قالَ الرَّسول
 ره مرو، فرمان مده، حاجت مگو، حجت میار
 چار گوهر چار پایه‌ی عرش و شرعِ مصطفی است
 صدق و علم و شرم و مردی کارِ این هر چار یار
 ۱۰ چار یارِ مصطفی را مقتدا دار و بدان
 مُلکِ او را هست نوبت پنج، نوبت زن چهار
 پاسِ خود خود دار، زیرا در بهارِ تر هوا
 پاسبانت را تره کوک است و میوه کوکنار
 از زبانِ جاه جویان تا نداری طمغ بر
 وز درختِ نخل بندان تا نداری چشم بار

نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج
 بل از آن دردی که دل‌ها خون کند در بر چو نار
 آن چنان دردی که با جانان نگوید دردمند
 بل از آن دردی که ناپرسا بگوید پیش یار
 بر چنین بالا مپر گستاخ، کز مقراض لا
 جبرئیل پر بریده است اندرین ره صد هزار
 هیزم دیگی که باشد شهپر روح القدس
 خانه آرایان شیطان را در آن مطبخ چه کار!
 ۵ ای نبوده جز گمان هرگز یقینت را مدد
 وی نبوده جز حسد هرگز یمینت را یسار،
 شاعران را از شمارِ راویان مشمر که هست
 جای عیسی آسمان و، جای طوطی شاخسار
 بادِ رنگین است شعر و، خاکِ رنگین است زر
 تو ز عشقِ این و آن چون آب و آتش بی قرار
 زان چنین بادی و خاکی چون سنایی برتر آی
 تا چنو در شهرها بی تاج باشی شهریار
 خاطرِ کز را چو شعرِ من چو نظمِ ابلهی
 کورِ عینی را چو نسناس و چو نقشِ قندهار
 ۱۰ نکته و نظمِ سنایی نزد نادان دان چنانک
 پیشِ کر بربط سرای و، نزد کور آینه‌دار

طلب، ای عاشقانِ خوش رفتار

طلب ای عاشقانِ خوش رفتار
 طرب ای نیکوانِ شیرین کار
 تا کی از خانه؟ هین ره صحرا
 تا کی از کعبه؟ هین درِ خمّار
 زین سپس دستِ ما و دامنِ دوست
 بعد ازین گوشِ ما و حلقه‌ی یار
 در جهان شاهی و ما فارغ
 در قدح جرعه‌ای و ما هشیار
 ۵ خیز تا ز آبِ روی بنشانیم
 گردِ این خاک توده‌ی غدار
 ترکتازی کنیم و در شکنیم
 نفسِ زنگی مزاج را بازار
 وز پیِ آن که تا تمام شویم
 پای بر سر نهیم دایره‌وار
 پس به جاروبِ لا فرو رویم
 کوکب از صحنِ گنبدِ دوّار
 تا ز خود بشنود نه از من و تو
 لِمَنِ الْمُلْکُ وَاحِدِ الْقَهَّارِ
 ۱۰ ای هواهایِ تو هوی انگیز
 وی خدایانِ تو خدای آزار

قفسِ تنگِ چرخ و طبع و حواس
 پر و بالت گسست از بن و بار
 گزوت باید کزین قفس برهی
 بازده وامِ هفت و پنج و چهار
 آفرینش نثارِ فرقِ تو اند
 بر مچین چون خسان ز راه نثار
 چرخ و اجرام چاکرانِ تو اند
 تو از ایشان طمع مدار، مدار
 ۵ حلقه در گوشِ چرخ و انجم کن
 تا دهندت به بندگی اقرار
 ورنه بر چار سوی کون و فساد
 گاه بیمار بین و گه تیمار
 گاهت از رویِ مزرعت فکند
 جرمِ کیوان چو خوک در شُدیار
 گه کند اورمُزَدَت از سرِ زهد
 زین جهان سیر و زان جهان ناهار
 گاه بر بندَدَت به تهمت تیغ
 دستِ بهرام چون قلم زُنار
 ۱۰ گاه مه‌رت نماید از سرِ کین
 مر تو را در خیالِ زرِّ عیار
 گاه ناهیدِ لولِی رَعنا
 کندت بادسار و باده گسار
 گر کند تیرِ رخت از سرِ امن
 چون کمان گوشه گشته و زهُوار

گه کند ماه نقشت اندر دل
 در خزر هند و در حبش بلغار
 گه تو را بر کند اثیر از تو
 تا تهی زو شوی چو دود شرار
 گاه بادت کند ز آرز و نیاز
 روح پر نار و روی چون گلنار
 گاه آب نعیم دون همت
 جاهل و کاهلت کند به بحار
 گاه خاکِ فسرده از تأثیر ۵
 بر تو ویران کند ره و آثار
 با چنین چارپای بند بود
 سوی هفت آسمان شدن دشوار
 چند ازین آب و خاک و آتش و باد
 این دی و تیرو آن تموز و بهار!
 بس که نامرد و خشک مغزت کرد
 بوی کافور و مشکِ لیل و نهار
 عمرِ امسال و پار ضایع کرد
 هر که در بند یار ماند و دیار
 دولتی مردی ار نه پزیده‌ست ۱۰
 مرغِ امسالت از دریچه‌ی پار
 شیب کردی به لفظِ تازی ریش
 قیر کردی به لفظِ ترکی قار
 بر گذر زین جهانِ غرچه فریب
 در گذر زین رباطِ مردم خوار

کلبه‌ای کاندرو نخواهی ماند
 سالِ عمرت چه ده چه صد چه هزار
 رخت برگیر ازین سرای که هست
 بامِ سوراخ و ابرِ طوفان بار
 از و رایِ خرد مگوی سخن
 وز فرودِ فلک مجوی قرار
 خویشتن را به زیرِ پی بسپَر
 چو سپردی، به دستِ حق بسپار
 ۵ بود بگذار، زان که در ره فقر
 دین حصار است و بود قفلِ حصار
 نشود در گشاده تا تو به دم
 بر نیاری ز قفل و پره دمار
 بود تو شرع بر تواند داشت
 زان که آن روشن است و بود تو تار
 دین نیاید به دست تا بُودَت
 بر یمین و یسار یمین و یسار
 نه فقیری چو دین به دنیا کرد
 مر تو را پایمزد و دست افزار
 ۱۰ ره رها کرده‌ای، از آنی گم
 عز ندانسته‌ای، از آنی خوار
 مشک و پشکت یکی است چون تو همی
 ناک ده را ندانی از عطار
 دل به صد پاره همچو ناری از آنک
 خلق را سرشمرده‌ای چو انار

کار اگر رنگ و بوی دارد و بس
 حَبْدًا چین و فَرُّخًا فرخار
 دعویِ دل مکن که جز غمِ حق
 نبود در حریمِ دل دیار
 دیه بود آن نه دل که اندر وی
 گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
 نیست اندر نگارخانه‌ی امر
 صورت و نقشِ مؤمن و کفار
 ۵ زان که در قعرِ بحرِ اِلَّا اللهُ
 «لا» نهنگی است کفر و دینِ اوبار
 چه روی با کلاه بر منبر
 چه شوی با زکام در گلزار
 تر مزاجی مگرد در سقلاب
 خشک مغزی مپوی در تاتار
 خود کلاهِ سرت حجاب تو اند
 چه فزایی تو بر کُلَّهُ دستار
 کله آنکه نهی که در فَتَدَت
 سنگ در کفش و کیک در شلوار
 ۱۰ علم کز تو تو را پَنَسْتاند
 جهل از آن علم به بود صد بار
 آب حیوان چو شد گره در حلق
 زهر گشت ار چه بود نوش گوار
 نه بدان لعنت است بر ابلیس
 که نداند همی یمین ز یسار،

بل بدان لعنت است کاندردین
 علم داند به علم نکند کار
 دوری از علم تا ز شهوت و خشم
 جائت پر پیکر است و پر پیکار
 نبرند از تو تشنگی و کنند
 این دهان گنده و آن جگر افگار
 تشنه‌ی جاه و زر مباش که هست
 جاه و زر آبِ پارگین و بحار
 کی در آید فرشته تا نکنی ۵
 سگ ز در دور و صورت از دیوار؟!
 کی در احمد رسی و در صدیق
 عنکبوتی تنیده بر درِ غار؟!
 پرده بردار تا فرود آید
 هودج کبریا به صفه‌ی بار
 با بخیلی مجوی ره که نبود
 هیچ دین دار مالکِ دینار
 مالکِ دین نشد کسی که نشد
 از سر جود مالکِ دینار
 سرخ رویی ز آبِ جوی مجوی ۱۰
 زان که زردند اهلِ دریا بار
 گرچه از مال و گندم نه بوجه
 هم خزینت پر است و هم انبار
 بس تفاخر مکن، که اندر حشر
 گندمت کژدم است و مالت مار

مال دادی به باد، چون تو همی
 گل به گوهر خری و خر به خیار
 دولت آن را مدان، که دادنت
 بیش از ابنای جنس استظهار
 تا تو را یار دولت است، نه‌ای
 در جهان خدای دولت یار
 چون تو را از تو پاک بستانند
 دولت آن دولت است و کار آن کار
 چون دو گیتی دو نعلی پای تو شد ۵
 بر سر کوی هر دو را بگذار
 در طریق رسول دست‌آویز
 بر بساط خدای پای افشار
 پاک شو بر سپهر همچو مسیح
 گشته از جان و عقل و تن بیزار
 همچو نمرود قصد چرخ مکن
 با دو تا کرکس و دو تا مردار
 کز دو بال سریش کرده نشد
 هیچ طرار جعفر طیار
 عقل در کوی عشق ره نبرد ۱۰
 تو از آن کور چشم چشم مدار
 کاندر اقلیم عشق بیکارند
 عقل‌های تهی رو پر کار
 کی توان گفت سر عشق به عقل
 کی توان سفت سنگ خاره به خار

گر نخواهی که بر تو خندد خلق
 نقدِ خوارزم در عراق میار
 راهِ توحید را به عقل مجوی
 دیده‌ی روح را به خار مخار
 زانکه کرده‌ست قهرِ الاّ الله
 عقل را بر دو شاخِ لا بردار
 به خدای ار کسی تواند بود
 بی خدای از خدای برخوردار
 هر که از چوبِ مرکبی سازد ۵
 مرکبِ آسوده دان و مانده سوار
 نشود دل چو تیر تا نشوی
 بی‌زبان چون دهانه‌ی سوفار
 تا زبانت خمش نشد از قول
 ندهد بار نطقت ایزد بار
 تا ز اولِ خمُش نشد مریم
 در نیامد مسیح در گفتار
 گزرت باید که مرکزی گردی
 زیر این چرخِ دایره کردار،
 پای بر جای باش و سرگردان ۱۰
 چون سکون و تحرّکِ پرگار
 در هوایِ زمانه مرغی نیست
 چمنِ عشق را چو بوتیمار
 کس ازو بانگِ او بنشنودی
 گر نبودی میان تهی میزار

قاید و ساقی صراطُ الله
 به ز قرآنِ مدان و به ز اخبار
 جز به دست و دلِ محمد نیست
 حلّ و عقدِ خزانه‌ی اسرار
 چون دلت پُر ز نورِ احمد بود
 به یقین دان که آمینی از نار
 خود به صورتِ نگر که آمنه بود
 صدفِ درّ احمدِ مختار
 ۵ ای به دیدارِ فتنه چون طاووس
 وی به گفتارِ غرّه چون گفتار
 عالمت غافل است و، تو غافل
 خفته را خفته کی کند بیدار!
 همه زنهارِ خوارِ دین تو اند
 دین به زنهارشان مده زنهار
 غول باشد نه عالم آن که از او
 بشنوی گفت و نشنوی کردار
 بر خود آن را که پادشاهی نیست
 بر گیاهیش پادشا شمار
 ۱۰ افسری کان نه دین نهد بر سر
 خواهش افسر شمار و خواه افسار
 باش وقتِ معاشرت با خلق
 همچو عفوِ خدای پذیرفتار
 هرچه نر راهِ دین خوری و بری
 در شمارت کنند روز شمار

بزه و مرغ را بدان ره کش
 که به انسان رسند در مقدار
 جز به دین ظلم باشد ار بگُشد
 بی نمازی مسبّحی را زار
 نکند عشق نفسِ زنده قبول
 نکند باز، موشِ مرده شکار
 راهِ عشاق کاسپرَد عاشق
 آه بیمار کاشنود بیمار
 ۵ از ره ذوقِ عشق بشناسی
 آه موسی ز راهِ موسیقار
 بیخِ کان را نشاند خرسندی
 شاخِ او بی نیازی آرد بار
 عاشقان را ز عشق نبود رنج
 دیدگان را ز نور نبود نار
 جانِ عاشق نترسد از شمشیر
 مرغِ محبوس نشکهد ز اشجار
 زان که بر دستِ عشق بازانند
 ملکُ الموت گشته در منقار
 ۱۰ گر شعارِ تو شعر آمده شرع
 چه کنی صبحِ کاذبِ اشعار
 روی بنمود صبحِ صادقِ شرع
 خاکِ زن بر جمالِ شعر و شعار
 بر سرِ دارِ دانِ سرِ سرهنگ
 در بنِ چاهِ بینِ تنِ بُندار

تا نه بس روزگار خواهی دید
 هم سپه مرده هم سپه سالار
 وارهان خویش را که وارسته‌ست
 خر وحشی ز نشتر بیطار
 هیچ بی چشم دیدی از سر عشق
 طالب شمع ریز و آینه‌دار
 بهر مستی مهوس رعنا
 رنج بر جان و دین و دل مگمار
 ۵ ای توانگر، به کنج خرسندی
 زین بخیلان کناره گیر کنار
 یک زمان زین خسان ناموزون
 از پی سختن تو با معیار
 ریش و دامن به دستشان چه دهی!
 چون نه‌ای خصمی و نه پذیرفتار
 خواجهگان بوده‌اند پیش از ما
 در عطا سخت‌مهر و سست‌مهار
 این نجیبان وقت ما همه باز
 راح خوارند و مستراح انبار
 ۱۰ جمله از بخل و مبخلی سرمست
 همه از شر و ناکسی هشیار
 زین چنین خواجهگان بی معنی
 ردّ افلاک و گفت بی کردار
 دامن عافیت بگیر و بپوش
 مرگ‌ریبان آزر را رخسار

میوه‌ای کان به تیرماه رسد
 چه طمع داری از مه آزار!
 دل ازینان بپر، که بی دریا
 نکشد بارگیر چوبین بار
 همچنین در سرایِ حکمت و شرع
 آدمی سیر باش و مردم سار
 هان و هان تا تو را چو خود نکنند
 مستی ابلیس ریزه‌ی طرار
 ۵ چون تو از خمر هیچ کس نخوری
 کی تو را درد سر دهد خمّار
 طیره چون گردی و فسرده و کج؟!
 طیره از طیر گرد و از طیار
 نشود شسته جز به بی طعمی
 نقشه‌های گشادنامه‌ی عار
 مُلکِ دنیا مجوی و، حکمت جوی
 زان که این اندک است و آن بسیار
 خدمتی کز تو در وجود آید
 هم ثناگوی و هم گنه پندار
 ۱۰ در طریقت همین دو باید ورد
 اوّل الْحَمْد و آخر استغفار
 گر سنایی ز یارِ ناهموار
 گله‌ای کرد ازو شگفت مدار
 آب را بین که چون همی نالد
 هر دم از همنشین ناهموار!

درگه خلق همه زرق و فریب است و هوس

درگه خلق همه زرق و فریب است و هوس
 کار درگاه خداوند جهان دارد و بس
 هر که او نام کسی یافت، از آن درگه یافت
 ای برادر، کسی او باش و، میندیش از کس
 بنده‌ی خاصِ ملک باش، که با داغِ ملک
 روزها ایمنی از شِحنه و، شب‌ها ز عسس
 گرچه با طاعتی، از حضرتِ او لا تَأْمَن
 و ر چه با معصیتی، از دَر او لا تَبْأَس
 ۵ و ر چه خوبی، به سوی زشت به خواری منگر
 کاندترین مُلک، چو طاووس بکار است مگس
 ساکن و صُلب و امین باش، که تا در ره دین
 زیرکان با تو نیارند زد از بیمِ نفس
 کز گران سنگی، گنجورِ سپهر آمد کوه
 وز سبکساری، بازیچه‌ی باد آمد خس
 تو فرشته شوی ار جهد کنی، از پی آنک
 برگِ توت است که گشته‌ست به تدریجِ اطلس
 همره جان و خرد باش سوی عالمِ قُدس
 نه سُتوری، که تو را عالمِ حس است جَرَس
 ۱۰ پوست بگذار که تا پاک شود دین تو، هان
 که چو بی پوست بُود، صاف شود جَوَز و عدس

عاشقی پُر خور و پر شهوت و پر خواب، چو خرس
 نفسِ گویایِ تو، زان است به حکمتِ اُخرس
 رو، که استادِ تو حرص است، از آن در ره دین
 سَفرت هست چو شاگردِ رسن تاب از پس
 نامِ باقی طلبی، گرد کم آزاری گرد
 کز کم آزاری پُر عمر بماند کرکس
 در سرِ جور تو شد دینِ تو و دُنئیِ تو
 که مه شب پوش و قبا بادت و، مه زین و فرس
 چنگ در گفته‌ی یزدان و پیمبر زن و، رو ۵
 کآنچه قرآن و خبر نیست فسانه‌ست و هوس
 اوّل و آخر قرآن ز چه «بی» آمد و «سین»
 یعنی اندر ره دین، رهبر تو قرآن بس
 آز بگذار، که با آز به حکمت نرسی
 ور بیان بایدت، از حالِ سنایی بررس.

ای جوان، زیرِ چرخِ پیرِ مباحش

ای جوان، زیرِ چرخِ پیرِ مباحش
 یا ز دورانش در نفیرِ مباحش
 یا برون شو ز چرخِ چون مردان
 ورنه با ویل و وای و ویرِ مباحش
 اثرِ دوزخِ ار نمی‌خواهی
 ساکنِ گنبدِ اثرِ مباحش
 گر سعیدیت آرزوست به عَدَن
 در سراپرده‌ی سعیرِ مباحش
 ۵ تا وِرایِ چهار و پنج و ششی
 در کفِ هفت و هشت اسیرِ مباحش
 در سرا ضربِ عقل و نفس و فلک
 ناقدی باش و جز بصیرِ مباحش
 در میانِ غرور و وهم و خیال
 بسته‌ی دیو بسته‌گیرِ مباحش
 هر دمی با گشادنامه‌ی عقل
 گر تو سلطان نه ای سفیرِ مباحش
 گر تو را جان به وزری آلوده‌ست
 دارویِ وزر کن، وزیرِ مباحش
 ۱۰ از برایِ خلاف و استبداد
 به سرو دُنب جز بگيرِ مباحش

ای به گوهر و رای طبع و فلک
 بهر آراین چنین حقیر مباش
 مارِ قانع بسی زید، تو به حرص
 گر نه‌ای مور زود میر مباش
 از بی خرسِ حرص و موشِ طمع
 گاه گوز و گهی پنیر مباش
 مَنْ و سلوی چو هست اندر تیه
 در نیازِ پیاز و سیر مباش
 ۵ از کمان یافت دورگشتن تیر
 تو ز کژ دور شو، چو تیر مباش
 گر همی درّ و عنبرت باید
 بحرها هست، در غدیر مباش
 گر خطر بایدت خطر کن جان
 ورنه ایمن بزی، خطیر مباش
 چون تو را خاک تخت خواهد بود
 گو کنون تختِ اردشیر مباش
 تا ز یک وصفِ خلق متّصفی
 شو فقیهی گزین، فقیر مباش
 ۱۰ فقه خوان لیک در جهنّم جاه
 همچو قابوسِ وُشمگیر مباش
 چون زُفر درس و ترس با هم خوان
 ورنه بیهوده در زُفیر مباش
 در ره دین چو بوحنیفه ز علم
 چون چراغی بجز مُنیر مباش

چون تو طفلی و شرع دایه‌ی توست
 جز ازین دایه سیر شیر مباش
 مجمع اکبر ار نخواهد بود
 طالب جامع کبیر مباش
 ور کنون سوی کعبه خواهی رفت
 ره مخوف است بی خفیر مباش
 با چنین غافلان نذر شکن
 جز چو پیغمبران نذیر مباش
 ۵ از پی ذکر بر صحیفه‌ی عمر
 چون نکو خط نه ای، دبیر مباش
 با تو در گورِ توست جان و خرد
 مُنکِر مُنکِر و نکیر مباش
 پاس پیوسته دار بر درِ حق
 کاهلانه بجه بگیر مباش
 خار خارت چو نیست در ره او
 پس در آن کوی خیرخیر مباش
 همه دل باش و آگهی و نیاز
 بی خبر بر درِ خبیر مباش
 ۱۰ زیر بی آگهی کند زاری
 پس تو گر آگهی چو زیر مباش
 چون قلم هر دمی فدا کن سر
 لیک ازین شکر بی صریر مباش
 چون به پیش تو نیست یوسف تو
 پس چو یعقوب جز ضریر مباش

ای سنایی تو بر نظاره‌ی خلق
 در سخن فرد و بی نظیر مباحث
 در زحیری ز سغبه‌ی گفتن
 گفت بگذار و در زحیر مباحث
 در هوای صفا چو بوتیمار
 دردت ار هست گو صغیر مباحث
 با قرار است نور دیده‌ی سر
 چشم سر گو پرو قریر مباحث
 ۵ شکر کن زان که شرع و شعرت هست
 خرت ار نیست گو شعیر مباحث
 گرچه خصمت فرزدق است به هجو
 تو به پاداش او جریر مباحث
 خود نقیری است کلّ عالم و، تو
 در نقار از پی نقیر مباحث
 از پی یوسف کسان به غرض
 گاه بُشری و گه بشیر مباحث
 همه بر کشت‌های تشنه ز قحط
 ابر باش و بجز مطیر مباحث
 ۱۰ هر کجا پای عاشقی است روان
 باد کشتیش باش و قیر مباحث

بس کنید آخر مُحال، ای جملگی اصحابِ مال

بس کنید آخر مُحال، ای جملگی اصحابِ مال
 در مکان آتش زیند ای طایفه‌ی اربابِ حال
 زینهار و زینهار از گرم رفتن دم زیند
 زین یجوز و لایجوز و خرّقه و حال و مجال
 خرّقه پوشان گشته‌اند از بهرِ زرق و مخرّقه
 دین فروشان گشته‌اند از آرزوی جاه و مال
 ای نظامُ الدّین و فخرِ ملت ای شیخُ الشّیوخ
 چند ازین حالِ مُحال و، چند ازین هجر و وصال!
 ۵ کی توان مر ذوالجلال و ذوالبقا را یافتن
 در خطِ خوبِ تکین و در خمِ زلفِ ینال
 پای بندِ خیر و شری کی شود در راهِ عشق
 آن که باشد تشنه‌ی شوق و کمالِ ذوالجلال
 از دو بیرون نیست الا شربتی یا ضربتی
 گر نعیم آید مناز و ور جحیم آید منال
 مرد آن باشد که مُتواری شود سیمرغ‌وار
 هشت جنتِ زیرِ پرّ و هفت دوزخِ زیرِ بال
 نیست نقصانی ز ناآورده طاعت‌های خلق
 هست مستغنی ز آب و گل کمالِ لایزال
 ۱۰ ای جنید و بایزید، از خاک سرها بر کنید
 تا جهانی پر جدل بینید و خلقی بر جدال

این میان را بسته اندر راهِ معنی چون الف
 و آن شده بی‌شک ز دعوی‌های بی‌معنی چو دال
 ای دریغا صادقانِ گرم‌رو در راهِ دین!
 تیرِ ایشان دیده‌دوز و عشقِ ایشان سینه‌مال
 کی خبر داری تو ای نامحرمِ نا اهلِ راه
 از جفاهایِ صُهیّب و از بلاهایِ بلال
 عالمی زاغِ سیاه و نیست یک بازِ سپید
 یک رمه افراسیاب و نیست پیدا پورِ زال
 بی‌مزه شد عشق‌بازی زین جهانِ بی‌مزه ۵
 عاشقان را قحط آمد زین تباهِ تنگ‌سال
 وین ظریفان بین کز ایشان تنگ شد پهنایِ عشق
 وین جمیلان بین کز ایشان ننگ می‌دارد جمال
 صفّ دیوان بینم اینک در مصافِ جبرئیل
 پیشه‌ی شیرانِ شرزه شد پناهِ هر شگال
 عشقِ یعقوب ارنداری صبرِ ایوبیت کو
 صدرِ بدر ار نیستت، باری کم از قدرِ هلال
 دولتی بود آن دوالی کیشِ عُمر در کف گرفت
 ورنه عُمر هست بسیاری نمی‌بینم دوال
 یا همه جان باش یا جانان که اندر راهِ عشق ۱۰
 در یکی قالب نباشد جان و جانان را مجال
 نار دانِ با سه دوزخ سرد مانده در تموز
 ابلهانِ با دو دریا غرق گشته در سفال
 در جهان آزاده‌ای کو تا که با وی دم زنیم
 محرم و شایسته و اهل و مرید و بی‌ملال

کوی صدیقان به دیده رُفت باید نر قدم
 راه تحقیقان به طاعت رفت باید نه به بال
 گر به عَقباً دیده داری کوت زادِ آخرت
 ور به دنیا تکیه داری هست دنیا را زوال
 صد هزاران رنج بوبکر از یکی این حرف بود
 نوح نهصد سال نوحه کرد تا شد همچو نال
 گر دم بوبکر خواهی، بخشش یک نانت کو
 ور کمالِ نوح جویی نوحه‌ات کو نیم سال
 بود آنکه وقتِ کانِ الکأسِ مَجْرِيهَا الْيَمِينِ ۵
 هست اکنون گاهِ کانِ الکأسِ مَجْرِيهَا الشِّمَالِ
 کاسد و فاسد شد آن سحرِ حرامِ سامری
 هست گفتارِ سنایی عشق را سحرِ حلال.

روحی فِداکِ ای محتشم...

روحی فِداکِ، ای محتشم، لَبَّیکَ لَبَّیکَ ای صنم
 ای رَایِ تو شَمْسُ الضُّحی، وی رَویِ تو بَدْرُ الظُّلَمِ
 مایه ده آدم تویی، میوه‌ی دلِ مریم تویی
 هم‌شهریِ زمزم تویی، یا قَبَلَةَ اللهِ فی العَجَمِ
 دانم که از بیتُ اللّٰهی، شیری بگو یا رو بهی
 در حضرتِ شاهنشهی، بوالقاسمی یا بوالحکم
 نی نی پیت فرّخ بود، خُلقت شکرِ پاسخ بود
 آن را که چونان رخ بود نَبود حدیثش بیش و کم
 ای جانِ جان‌ها رَویِ تو، آشوبِ دل‌ها مویِ تو ۵
 و ندر خمِ گیسوی تو، پنهان هزاران صبح‌دم
 رو رو، که از چشم و دهان، خواهی عیان خواهی نمان
 خلقِ جهان را در جهان، هم کعبه‌ای و هم صنم
 رویت، بنامیزد، چو مه، زلفت بنامیزد سیه
 هم عذر با تو هم گنه، هم نور با تو هم ظلم
 هر چینت از مشکین کله، دارد کلیمی در تله
 هر بوست از لب حامله، دارد مسیحی در شکم
 از باد و آتش نیستی، تو آب و خاکی چیستی
 جم را بگو تا کیستی، او را روانی یا نسَم؟!
 چون عشق را ذات آمدی، نفیِ قرابات آمدی ۱۰
 چون در خرابات آمدی، کم کن حدیثِ خال و عم

بر رویت از بهرِ شرف، با ما گه قهر و لَطَف
 گه لعل گوید لا تَخَف، گه جَزَع گوید لا تَم
 رویت بهی تر یا قفا، بالا سهی تر یا قبا؟
 منعت غنی تر یا عطا، ذاتت هنی تر یا شیم؟
 گیرم گرم وقتِ کَرَب، ز اهلِ عجم باشد عجب
 باری تو هستی از عرب، اَیْنِ الْوَفَا اَیْنِ الْکَرَم؟
 ما را شرابی یار کن، یا چیز کی در کار کن
 گر نور نبُود نار کن، آخر نباشد کم ز کم
 ۵ از دستت ار آتش بود، ما را ز گل مفرش بود
 هرچ آید از تو خُوش بود، خواهی شفاخواهی الم
 گر طاق نبُود کم ز پل، ور طوق نبُود کم ز غل
 ور عزّ نبُود کم ز ذل، ور مدح نبُود کم ز ذم
 صحرايِ مغرب چارسو، بگرفت زاغِ تنگ خو
 سیمرغِ مشرق را بگو، تا بال بگشاید ز هم
 هم گنج داری هم خَدَم، بیرون جه از کتمِ عدم
 بر فرقِ آدم نه قدم، بر بامِ عالم زن عَلم
 انجم فرو روب از فلک، عصمت فرو شوی از مَلک
 برزن سما را بر سَمک، انداز در کتمِ عدم
 ۱۰ کم کن ز کیوان نام را، بستان ز زهره جام را
 جوشن بدرِ بهرام را، بشکن عطارد را قلم
 نه چرخ مان نه قدر او، نه عقل مان نه صدر او
 نه جان مان نه غدِر او، نه خیل مان و نه حشم
 بیرون خرام و بر نشین، بر شهرِ رُوح الامین
 آخر گزاف است این چنین، تو محتشم، او محتشم

تا کی ز کاسِ ذُوأَلْيَزَن، گاهی عسلِ گاهی لَبَن
 می‌کش به سانِ تَهْمَتَن، اندر عجم در جامِ جم
 می‌خور که غم‌ها می‌گُشد، اندوهِ مردان وی کُشد
 در راهِ رستم کی گُشد، جز رخش رختِ روستم
 پِستَمانِ الاهی جامِ را، بردار از آدمِ دامِ را
 در باز ننگ و نامِ را، اندر خراباتِ قِدَم
 از عشقِ کانی کن دگر، وز باده جانی کن دگر
 وز جانِ جهانی کن دگر، بنشین دَر و شاد و خُرَم
 ۵ یک دم بکُش قنَدیلِ را، بیرون کن اسرافیلِ را
 دفتر بدر جبریلِ را، نه «لا» گذار آنجا نه «لَم»
 تو بر زمین آن مهتری، کز آسمان‌ها برتری
 ای نورِ ماه و مشتری، قَسَمِ را هستی قَسَم
 نورِ فلک را مایه‌ای، روحِ مَلک را دایه‌ای
 بر فرقِ عالم سایه‌ای، شد فوق و تحت از تو خُرَم
 امروز و فردا زانِ توست، اصلِ دو عالم جانِ توست
 رضوانِ کنون مهمانِ توست، ارواحِ را داری خدم
 کَوْنین را افسر تویی، بر مهتران مهتر تویی
 بر بازِ دین شهپر تویی، بنوشت چون نامت قلم
 ۱۰ هر کوز شوقت مست شد، گر نیستی بُد هست شد
 خوبی به چشمش گست شد، شد ایمن از جور و ستم
 ای چرخ را رفعت ز تو، ای مُلک را دولت ز تو
 ای خلد را نعمت ز تو، قلب است بی نامت درم
 در کعبه مردان بوده‌اند، کز دل وفا افزوده‌اند
 در کویِ صدق آسوده‌اند، محرم تویی اندر حرم

از دورِ آدم تا به ما، از انبیا تا اولیا
 نی بر زمین نی بر سما، نامد چو تو یک محترم
 در حسرت دیدارِ تو، در حکمتِ گفتارِ تو
 هر ساعت از اخبارِ تو، بر زعفرانِ بارم بقم
 فردوس زان خرم شده‌ست، وز خرّمی مُفحم شده‌ست
 جایِ بنی آدم شده‌ست، کز نامِ تو دارد رقم
 چون تو برفتی از جهان، گشت از جهان حکمتِ نهان
 آمد کنون مردی چنان، کز علمِ تو دارد علم
 ۵ دارد حدیثش ذوقِ تو، از کارخانه‌ی شوقِ تو
 نوشید شربِ ذوقِ تو، زان بست بر مهرت سلم
 هر جا که او منزل کند، از مرده جان حاصل کند
 زیرا که کار از دل کند، فارغ شد از کارِ شکم
 در خوابِ جاننش داده‌ای، آبِ روانش داده‌ای
 بر خود نشانش داده‌ای، چون گشت موجود از عدم
 چون بر سرِ منبر شود، شهری پر از گوهر شود
 بر چرخِ نطقش بر شود، روح‌الامین گوید نعم
 بگشای کوی آنک قدم، پربای عقل آنک عدم
 بفزای عشق آنک حرم، بنمای روی آنک ارم
 ۱۰ جان کن فدایِ عاشقان، اندر هوایِ عاشقان
 بر تکیه‌جایِ عاشقان، شعرِ سنایی کن رقم

شرطِ مردان نیست در دل عشقِ جانان داشتن...

شرطِ مردان نیست در دل عشقِ جانان داشتن
 پس دل اندر بندِ وصل و بندِ هجران داشتن
 بلکه اندر عشقِ جانان شرطِ مردان آن بود
 بر دَرِ دل بودن و جان پیشِ فرمان داشتن
 دُر که از بحرِ عطا خیزد صدفِ دل ساختن
 تیر کز شستِ قضا آید هدفِ جان داشتن
 نوکِ پیکان‌ها که بر جان‌ها رسد بر جانِ خویش
 نامشان پیکانِ سلطانی نه پیکانِ داشتن
 از برایِ جاهِ سلطان نر پیِ سگبان و سگ
 ۵
 دل محطِّ رحلِ سگبانانِ سلطان داشتن
 عقل ناکس روی را مُصَحَف در آب انداختن
 عشق بر ناپیشه را شمشیرِ بَران داشتن
 چون ز دستِ دوست خوردی در مذاق از جامِ جان
 لقمه را حلوا و بلوی هر دو یک‌سان داشتن
 چون جمالِ زخمِ چوگان دیدی اندر دستِ دوست
 خویشتن را پایِ کوبانِ گویِ میدان داشتن
 وصل بتوان خواست، لیک از قهر نتوان یافتن
 وقت بتوان یافت، لیک از لطف نتوان داشتن
 ۱۰
 بر دَرِ میدانِ اِلَّا اللهُ تیغِ لا اِله
 هر قرینی کونه ز الله بهرِ قربان داشتن

شرطِ مؤمن چیست اندر خویشتن کافر شدن
 شرطِ کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن
 هرچه دست آویز داری جز خدا، آن هیچ نیست
 چون عصا پنداشتن در دستِ ثعبان داشتن
 خویشتن را چون نمک بگداخت باید، تا توان
 آنگهی بر خوانِ ربّانی نمکدان داشتن
 کی توان با صد هزاران پرده‌ی نابود و بود
 اهرمن را قابلِ انوارِ یزدان داشتن
 کی توان با هم‌رهانِ خطّه‌ی کُون و فساد ۵
 جانِ خود را محرمِ اسرارِ فرقان داشتن
 هم به جاهِ آن اگر ممکن شود در راهِ آن
 هر دو کیهان داشتن پس بر سری آن داشتن
 خویش را اوّل بیاید شست از گردِ حدوث
 آنگهی خود را چو قرآ ز اهلِ قرآن داشتن
 چند ازین در جستجو و رنگ و بوی و گفتگوی
 خویشتن در تنگنایِ نفسِ انسان داشتن
 چون دو شب هم‌خوابه خواهد بود با خورشیدِ ماه
 در مُحاق او را چه بیم از شکلِ نقصان داشتن
 خاک و باد و آب و آتش را به ارکان باز ده ۱۰
 چند خواهی خویش را موقوفِ دوران داشتن
 تا کی اندر پرده‌ی غفلت ز راهِ رنگ و بوی
 این رباط باستانی را به بستان داشتن
 خوب نبود جبرئیلی سوخته در عشقِ تو
 آنکه از رضوان امیدِ مرغِ بریان داشتن

کدخدایِ هر دو عالم بود خواهی، پس تو را
 زیرِ کیوانِ زشت باشد تخت و ایوان داشتن
 بگذر از نفسِ بهیمی تا نباشد تَت را
 طمَعِ نُقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن
 بگذر از نفسِ طبیعی، تا نباید جائت را
 صورتِ تخیلِ هر بی‌دین به برهان داشتن
 تا کی از کاهلِ نمازی، ای حکیمِ زشت خوی!
 همچو دونانِ اعتقادِ اهلِ یونان داشتن
 ۵ صدقِ بوبکریّ و حدقِ حیدری کردن رها
 پس دل اندر زمره‌ی فرعون و هامان داشتن
 عقل نبود فلسفه خواندن ز بهرِ کاملی
 عقل چه بود جانِ نبی خواه و نبی خوان داشتن
 دین و ملت نیّ و بر جان نقشِ حکمت دوختن
 نوح و کشتی نیّ و بر جان عشقِ طوفان داشتن
 فقه نبود گردِ رُخصت گشتن از تردامنی
 فقه چه بود عقل و جان و دل بسامان داشتن
 از برایِ سَخْتِ دعویّ و معنی روزِ عدل
 صد زبان خاموش گویا همچو میزان داشتن
 ۱۰ هرکجا شیری است خود را چون شکر بگداختن
 هرکجا سیری است خود را چون سپندان داشتن
 از پیِ تهذیبِ جان پیوسته بر خوانِ بلا
 چاشنی گیرانِ جان را تیز دندان داشتن
 عقل را بهرِ تماشا گردِ سروستانِ غیب
 همچو طاووسانِ روحانی خرامان داشتن

چون پیویی راه، دانی چیست علم آموختن
 چون بجویی علم، دانی چیست کیهان داشتن
 دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن
 دین چه باشد خویشتن در حکم یزدان داشتن
 چارپایی بی دم عیسیّ مریم یافتن
 چوب دستی بی کف موسیّ عمران داشتن
 آفتی دان عشوده را سرّ شرع آموختن
 فتنه‌ای دان دیو را مهر سلیمان داشتن
 هر دم از روی ترقی بر کتاب عاشقی ۵
 جَدِّدِوَا اِیْمَانُکُمْ در دیده‌ی جان داشتن
 از برای پاکی دین در سرای خامشی
 عقل دانا زندگانی را به زندان داشتن
 عشق نبود درد را داروی صبر آمیختن
 عشق چه بود ذوق را همدردِ درمان داشتن
 از برای غیرت معشوق هم در خونِ دل
 «ای دریغاها»ی خون آلود پنهان داشتن
 گه گهی در کوی حیرت بی فضولی گوش و لب
 از دل سنگین جَلَّجَل و ز لب افغان داشتن
 زهد چه بود هرچه جز حق روی از آن برتافتن ۱۰
 زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتن
 فقر نبود باد را از خاک خفتان دوختن
 فقر چه بود باد را از بود عریان داشتن
 از برای زادِ راه اندر چراگاهِ صفا
 پیشِ جان‌ها جانِ بی جان خوانِ بی‌نان داشتن

عقل و جان پستان و بستان است طفل راه را
 گر تو مردی تا کی از پستان و بستان داشتن!
 عشقِ دنیا کافری باشد که شرطِ مؤمن است
 صحنِ بازی جای رندان را به زندان داشتن
 چون ز شبهت خویشتن را تربیت کردی، تو را
 از جوارح ظلم باشد چشمِ احسان داشتن
 چون طعامش پاک دادی پس مسلم باشدت
 چون سگِ اصحابِ کُهِف او را نگهبان داشتن
 ۵ تا تو را در خاکدان ناسوت باشد میزبان
 کی توان لاهوت را در خانه مهمان داشتن!
 خویش و جان را در دو گیتی از برای خویشتن
 چار میخِ عقل و نفس و چرخ و ارکان داشتن
 خاک پاشان دیگرند و باد پیمایان دگر
 کی توان مر سایسان را ز اهلِ سامان داشتن
 سینه نتوان خانه‌ی امّ الخبائث ساختن
 چون بصر نتوان فدایِ امّ غیلان داشتن
 زشت باشد خویشتن بستن بر آدم، وانگهی
 نقشِ آدم را غلافِ نفسِ شیطان داشتن
 ۱۰ تا بیابی بویِ یوسف بایدت یعقوب وار
 رخت و بخت و عقل و جان در بیتِ احزان داشتن
 قابلِ تکلیفِ شرعی، تا خرد با توست از آنک
 چاره نبود اسب کودن را ز پالان داشتن
 کو کمالِ حیرتی تا مر تو را رخصت بود
 صورتِ جان را نه کافر نه مسلمان داشتن

کو جمالِ طاعتی تا مر تو را فتویٰ دهد
 از برای چشمِ بد خالی ز عصیان داشتن
 گرچه بر خوان‌اند حاضر، لیک نتوان از گزاف
 بر فرازِ خوانِ مگس را همچو اخوان داشتن
 دوزخ آشامان بُدند ایشان و، اینان کاهلان
 این خسان را کی توان هم‌سنگِ آنان داشتن
 دشمنِ خود باش، زیرا جز هوا نبود تو را
 تا تو یارِ خویش باشی عشقِ یاران داشتن
 تا کی اندر صدقِ قال‌الله یا قال‌الرّسول ۵
 قبله تخیلِ فلان یا قیلِ بهمان داشتن
 خوب نبود عیسی اندر خانه، پس در آستین
 از برای توتیا سنگِ سپاهان داشتن
 چون به زیر این دو گویی، گوی شو چون این و آن
 از پی شاهان گذار آیینِ چوگان داشتن
 تا کی اندر کارِ دنیا، تا کی اندر شغلِ دین
 از حریمی خویشتن دانا و نادان داشتن!
 اهلِ دنیا اهلِ دین نبوند، ازیرا راست نیست
 هم سکندر بودن و هم آبِ حیوان داشتن
 بر که خندد بس خضر، چون با شما بیند همی ۱۰
 گور گن در بحر و، کشتی در بیابان داشتن!
 چون ز راهِ صدق و صفوت نر من آید نر شما
 صدقِ بوذر داشتن یا عشقِ سلمان داشتن،
 بوهریره وار باید باری اندر اصل و فرع
 گه دل اندر دین و، گه دستی در انبان داشتن

دین ز درویشان طلب، زیرا که شاهان را مقیم
 رسم باشد گنج‌ها در جای ویران داشتن
 از خود و از خلق نرُهی تا نگردد بر تو خوش
 در دبیرستانِ حیرت لوحِ نسیان داشتن
 چند بر بادِ هوا خُسبی همی عفریت وار
 خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن
 راحت از دیوان نجویی پس ز دیوان دور شو
 باز هِل همواره دیوان را به دیوان داشتن
 کی توان از خلق مثنواری شدن پس بر ملا ۵
 مشعله در دست و، مشک اندر گریبان داشتن
 شاعری بگذار و گردِ شرع گرد، ایرا تو را
 زشت باشد بی محمدِ نظمِ حسان داشتن
 وژت خرسندی درین منزل ولی نعمت بود
 رو که چون من بی نیازی را فراوان داشتن
 باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک
 خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن
 راستی اندر میانِ داوری شرط است از آنک
 چون الف زو دور شد دستی در امکان داشتن
 گر چو خورشیدی نباید تا بُوی غمّازِ خویش ۱۰
 توبه باید کرد ازین رخسارِ رخشان داشتن
 بی طمع زی چون سنایی تا مسلم باشدت
 خویشتن را زین گران‌جانان تن‌آسان داشتن
 باد کم کن جانِ خود را تا توانی همچنان
 خاکِ پای خاک‌پاشانِ خراسان داشتن.

سلطان سنجر بن ملک‌شاه
در بابِ مذهب از حکیم سؤال کرد
سنایی جواب او بدین قصیده فرستاد

کارِ عاقل نیست در دل مهرِ دلبر داشتن
جان‌نگینِ مهرِ مهرِ شاخِ بی‌بر داشتن
از بی‌سنگینِ دلِ نا‌مهربانی روز و شب
بر رخِ چون زرِ نثارِ گنجِ گوهر داشتن
چون نگردي گردِ معشوقی که روزِ وصلِ او
بر تو زبید شمعِ مجلسِ مهرِ انور داشتن؟!
هر که چون کرکس به مرداری فرو آوزد سر
کی تواند همچو طوطی طمعِ شکر داشتن
رایتِ همت ز ساقِ عرش باید بفراشت ۵
تا توان افلاک زیر سایه‌ی پر داشتن
بندگان را بندگی کردن نشاید تا توان
پاسبانِ بام و درِ فغفور و قیصر داشتن
تا دلِ عیسیّ مریم باشد اندر بندِ تو
کی روا باشد دل اندر سُمِّ هر خر داشتن!
یوسفِ مصری نشسته با تو اندر انجمن
زشت باشد چشم را در نقشِ آزر داشتن
احمدِ مُرسَلِ نشسته کی روا دارد خرد
دل اسیرِ سیرتِ بوجهلِ کافر داشتن!

ای به دریایِ ضلالت در، گرفتار آمده
 زین برادر یک سخن بایست باور داشتن:
 بحر پر کشتی است، لیکن جمله در گردابِ خوف
 بی سفینه‌ی نوح نتوان چشمِ معبر داشتن
 گر نجاتِ دین و دل خواهی همی، تا چند ازین
 خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن!
 من سلامت‌خانه‌ی نوحِ نبی بنمایمت
 تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
 ۵ شو مدینه‌ی علم را درجوی و، پس در وی خرام
 تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن!
 چون همی دانی که شهرِ علم را حیدر دَر است
 خوب بُود جز که حیدر میر و مهتر داشتن
 من چه گویم چون تو دانی مختصر عقلی بُود
 قدرِ خاک افزون‌تر از گوگردِ احمر داشتن!
 از تو خود چون می‌پسندد عقلِ نابینایِ تو
 پارگین را قابلِ تسنیم و کوثر داشتن
 آن که او را بر سرِ حیدر همی خوانی امیر
 کافر مگر می‌تواند کفشِ قنبر داشتن
 ۱۰ گر تنِ خاکی همی بر باد نَدهی شرط نیست
 آبِ افیون خوردن و در دامن آذر داشتن
 تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدرِ مُلک
 زشت باشد دیو را بر تارکِ افسر داشتن!
 آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب
 زُهره را کی زُهره باشد چهره ازهر داشتن

خضرِ فرّخ پی دلیلی را میان بسته چو کِلک
 جاهلی باشد ستورِ لنگ رهبر داشتن
 گر همی خواهی که چون مُهرت بودِ مهرت قبول
 مِهْرِ حیدر بایدت با جان برابر داشتن
 چون درختِ دین به باغِ شرع هم حیدر نشاند
 باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
 جز کتابُ الله و عترت ز احمدِ مُرسَل نماند
 یادگاری کان توان تا روزِ محشر داشتن
 از گذشتِ مصطفایِ مجتبیٰ جز مرتضیٰ ۵
 عالمِ دین را نیارد کس معمر داشتن
 از پسِ سلطانِ ملک‌شده چون نمی‌داری روا
 تاج و تختِ پادشاهی جز که سنجر داشتن،
 از پیِ سلطانِ دین پس چون روا داری همی
 جز علیّ و عترتش محراب و منبر داشتن؟!
 اندر آن صحرا که سنگِ خاره خون گردد همی
 و ندران میدان که نتوان پشت و یاور داشتن،
 هفت زندان را زبانی بر گشاید هفت در
 از برایِ فاسق و مجرم مُجاور داشتن
 هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن ۱۰
 جز به حبِّ حیدر و شُبَّیر و شُبَّر داشتن؟!
 گر همی مؤمن شماری خویشان را بایدت
 مِهْرِ زَرِّ جعفری بر دینِ جعفر داشتن
 گر همی دین‌دار خوانی خویشان را شرط نیست
 جسم و جان از کفر و دینِ فریبی و لاغر داشتن

پند من بُنیوش و، علمِ دینِ طلب، از بهرِ آنک
 جز به دانش خوب نُبود زینت و فر داشتن
 علمِ دین را تا نیابی چشمِ دل را عقل ساز
 تا نباید حاجتت، بر رویِ معجّر داشتن
 تا تو را جاهل شمارد عقل، سودت کی کند
 مذهبِ سلمان و صدق و زهدِ بوذر داشتن؟!
 علم چه بُود؟ فرق دانستن حقی از باطلی
 نی کتابِ زرقِ شیطان جمله از بر داشتن
 گبرکی چه بُود فکندن دینِ حق در زیر پای ۵
 پس چو گبران سال و مه بر دستِ ساغر داشتن
 گبرکی بگذار و، دینِ حق بجو، از بهرِ آنک
 ناک را نتوان به جای مشکِ آذفر داشتن
 گر بدین سیرت بخواباند تو را ناگاه مرگ
 پس ز آتش بایدت بالین و بستر داشتن
 ای سنایی و ازهان خود را، که نا زیبا بُود
 دایه را بر شیر خواره مهرِ مادر داشتن
 بندگی کن آلِ یاسین را به جان تا روزِ حشر
 همچو بی دینان نباید رویِ اصفر داشتن
 زیورِ دیوانِ خود ساز این مناقب را، از آنک ۱۰
 چاره نبود نو عروسان را ز زیور داشتن
 *
 تا کی از یاران وصیّت تخت و افسر داشتن
 وز برای لقمه‌یی نان دست بر سر داشتن
 تا تو بیمارِ هوایِ نفس باشی مر تو را
 بایدت بر خاکِ خواری خفت و بستر داشتن

گر تو را بر کشورِ جان پادشاهی آرزوست
 پیشِ آزت زشت باشد دست و دل برداشتن
 کفر باشد از طمعِ پیشِ درِ هر مُنعمی
 قامتِ آزادگی چون حلقه بر در داشتن
 ور ره دین و شریعت ناگزیران بایدت
 چون رسن‌گر می‌چه‌داری سر به چنبر داشتن
 سیم و زر را خوار داری، پیشِ تو آسان بود
 پیشِ ایزد روزِ محشر کارِ چون زر داشتن
 ۵ خار را در راهِ دین هم‌رنگِ گل فرسودن است
 در حقیقت خاک را هم‌بویِ عنبر داشتن
 راستی در راهِ توحید این دو شرط است ای عجب
 چشمِ صورت کور و گوشِ مادگی کر داشتن!
 آدمی اصلی بود با اجتبا و اصطفای
 هرچه از ابلیس معروف است منکر داشتن
 بگذر از رنگِ طبیعت، دست در تحقیق زن
 ننگ باشد با پدر نسبت به مادر داشتن
 هرکه دارد آشنایی با همه کز و بیان
 تختِ همت باید از عیوق برتر داشتن
 ۱۰ و آنک او در آتشِ آزاد مردم خوش بود
 باید او را همچو ابراهیم آزر داشتن
 زیر پایِ حرصِ دنیا چون تنت فرسوده شد
 دلبرِ همت چه سود، آنگاه، در بر داشتن
 قوتِ اسلام و دین بود اقتضایِ ایزدی
 ذوالفقارِ احمد اندر دستِ حیدر داشتن

شرط باشد دین به حرمت داشتن در حکم شرع
 چون عروسِ بکر را با زرّ و زیور داشتن
 دوزخ است انباشتن در ملتِ فردوسیان
 تشنه جان را در کنارِ حوضِ کوثر داشتن
 هرکه او از موکبِ صورت پرستان شد برون
 بایدش طبلِ ملامت از قفا برداشتن
 و آنکه را اندیشه‌ی عقلی بود گوید طیب
 باید این را از غذا جستن نکوتر داشتن
 خود ندانی گر نبودی جان، نبودی تن نکو ۵
 بی سواری خود چه باید اسب و افسر داشتن
 گر نتابد سویِ کان خورشیدِ تابانِ فلک
 تیغِ هندی از کجا آورد گوهر داشتن؟
 ناجوانمردی و بد دینی بود آن تا کسی
 در مزاج این جانِ صافی را مکدر داشتن

ای امیرالمؤمنین، ای شمع دین، ای بوالحسن

ای امیرالمؤمنین، ای شمع دین، ای بوالحسن
 ای به یک ضربت ربوده، جان دشمن از بدن
 ای به تیغ تیز، رستاخیز کرده روز جنگ
 وای به نوک نیزه کرده، شمع فرعونان لگن
 از برای دین حق، آباد کرده شرق و غرب
 کردی از نوک سنانت عالمی را پرسنن
 تیغ الا الله زدی، بر فرق لاگویان دین
 هر که لا، می‌گفت، وی را می‌زدی بر جان و تن
 ۵ تا جهان خالی نکردی از بتان و بت پرست
 تا نکردی لات را شهمات و عزی را حزن،
 تیغ نهادی ز دست و، دِرع نهادی ز پشت
 شاد باش ای شاه دین پرور، چراغ انجمن
 گر نبودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین
 دین پوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن
 لاجرم اکنون چنان کردی که در هر ساعتی
 کافری از دست خود، بر تن بدرد پیرهن
 مرحبا، ای مهتری کز بیم تیغت در جهان
 پیش چشم دشمنانت خون همی آید لب
 ۱۰ فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر به سر
 ناصر دین هدی و قاهر کفر و وثن
 کهترانت را سزد گر مهتری دعوی کنند
 ای امیر نام گستر، وای سوار نیزه زن

هیچ کس را در جهان، این مایه‌ی مردی نبود
 کو به میدانِ خطر سازد برای دین و وطن
 راه دین آمد مخوف از ابتدا، لیکن به جهد
 آن مخافت را همی موقوف کردی در زَمَن
 از برای نصرتِ دین، ساختی هر روز و شب
 طبل و منجوق و طراده، نیزه و خود و مِجَن
 پای این مردان نداری، جامه‌ی ایشان مپوش
 برگِ بی برگی نداری لافِ درویشی مزن
 روزِ حرب از هیبتِ تیغت، بلرزیدی زمین ۵
 همچنان کز بیمِ خصمی تند، مردی ممتحن
 ذوالفقارت گر بدیدی کرگدن در روزِ جنگ
 گاه گشتی در زمان، گر کوه بودی کرگدن
 سرکشان را سر به سر نابود کردی در جهان
 تخت‌هایشان تخته کردی حُلّه هاشان را کفن
 این جلال و این کمال و این جمال و منزلت
 نیست کس را در جهان، جز مر تو را، ای بوالحسن
 هر دلی کو مهرت اندر دل ندارد همچو جان
 هر دلی کو عشقت اندر جان ندارد مقترن،
 رويِ جنَّاتِ العُلَى هرگز نبیند بی خلاف ۱۰
 لا یزالی ماند اندر نار با گُرم و حزن
 گر نبودی روی و مویت، هم نبودی روز و شب
 گر نبودی رنگ و بویت، گل نبودی در چمن
 چون تو صاحب دولتی، هرگز نبودی در جهان
 هم نخواهد بود هرگز چون تویی در هیچ فن.

برگِ بی برگی نداری، لافِ درویشی مزن

برگِ بی برگی نداری، لافِ درویشی مزن
 رخ چو عیاران نداری، جان چو نامردان مکن
 یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر
 یا چو مردان اندر آی و، گوی در میدان فکن
 هرچه بینی جز هوا، آن دین بود بر جان نشان
 هرچه یابی جز خدا، آن بت بود درهم شکن
 چون دل و جان زیر پایت نطع شد پایی بکوب
 چون دو گون اندر دو دستت جمع شد، دستی بزن
 ۵ سر بر آر از گلشنِ تحقیق تا در کویِ دین
 کشتگانِ زنده بینی انجمن در انجمن
 در یکی صف کُشتگان بینی به تیغی چون حسین
 در دگر صف خُستگان بینی به زهری چون حسن
 دردِ دین خود بوالعجب دردی است کاندرو وی چو شمع
 «چون شوی بیمار خوش تر گردی از گردن زدن»
 اندرین میدان که خود را می در اندازد جهود
 وندرین مجلس که بت را می بسوزد بڑهمَن،
 اینت بی همّت شگرفی، کو برون ناید ز جان
 وائت بی دولت سواری، کو برون ناید ز تن
 ۱۰ هر خسی از رنگِ گفتاری بدین ره کی رسد
 درد باید عمر سوز و مرد باید گام زن

سال‌ها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
 لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
 ماه‌ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک
 شاهی را حُلّه گردد یا شهیدی را کفن
 روزها باید که تا یک مشت پشم از پشتِ میش
 زاهدی را خرّقه گردد یا جِماری را رسن
 عمرها باید که تا یک کودکی از رویِ طبع
 عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن
 ۵ قرن‌ها باید که تا از پشتِ آدم نطفه‌ای
 بوالوفایِ کُرد گردد یا شود ویسِ قَرَن
 چنگ در فتراکِ صاحبِ دولتی زن تا مگر
 بر تر آبی زین سرشتِ گوهر و صرفِ زَمَن
 روی بنمایند شاهانِ شریعت مر تو را
 چون عروسانِ طبیعت رخت بندند از بدن
 تا تو در بندِ هوایی از زر و زن چاره نیست
 عاشقی شو، تا هم از زر فارغ آبی هم ز زن
 نفسِ تو جویایِ کفر است و خرد جویایِ دین
 گر بقا خواهی به دین آئی، ار فنا خواهی به تن
 ۱۰ جان‌فشان و پای کوب و رادزی و فرد باش
 تا شوی باقی چو دامن بر فشانی زین دَمَن
 کز پیِ مردانگی پاینده ذات آمد چنار
 وز پیِ تر دامنی اندک حیات آمد سمن
 راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف
 ز امتحانِ نفسِ حسّی چند باشی مُمتَحَن!

چون برون رفت از تو حرص آنکه در آید در تو دین
 چون در آمد در تو دین آنکه برون شد اهرمن
 گر نمی خواهی که پرها رویدت زین دامگاه
 همچو کرم پيله جز گرد نهاد خود متن
 بار معنی بند از اینجا ز آنکه در بازار حشر
 سخت کاسد بود خواهد تیزبازار سخن
 باش تا طومار دعوی ها فرو شويد خرد
 باش تا دیوان معنی ها بخواند ذوالمین
 باش تا از پیش دل ها پرده بردارد خدای ۵
 تا جهانی بوالحسن بینی به معنی بوالحزن
 از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان
 وز شعاع شمع تابان بی خبر باشد لگن
 بار نامه‌ی ما و من در عالم حس است و بس
 چون ازین عالم برون رفتی، نه ما ماند نه من
 از برون پرده بینی یک جهان پُر شاه و بت
 چون درون پرده رفتی این رهی گشت آن شمن
 پوشش از دین ساز، تا باقی بمانی بهر آنک
 گر بر این پوشش نمیری، هم تو ریزی هم کفن
 این جهان و آن جهانت را به یک دم در کشد ۱۰
 چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن
 با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
 یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
 سوی آن حضرت نبوید هیچ دل با آرزو
 با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن

پرده‌ی پرهیز و شرم از روی ایمان برمدار
 تا به زخمِ چشمِ نا اهلان نگردی مُفْتَنَن
 گردِ قرآنِ گرد، زیرا هر که در قرآن گریخت
 آن جهان رست از عقوبت این جهان جست از فِتَن
 چون همی دانی که قرآن را رَسَن خوانده‌ست حق
 پس تو در چاهِ طبیعت چند باشی با و سَن
 چرخِ گردان این رسن را می‌رساند تا به چاه
 گر همی صحرات باید چنگ در زن در رسن
 گردِ سُمِّ اسبِ سلطانِ شریعت سر مه کن ۵
 تا شود نورِ الاهی با دو چشمت مقْتَرَن
 گر عروسِ شرع او از رخ براندازد نقاب
 بی خطا گردد خطا و بی خطر گردد خُتَن
 مژّه در چشمِ سنایی چون سنایی باد تیز
 گر سنایی زندگی خواهد زمانی بی سُنن
 با سخن‌هایِ سنایی خاصّه در زهد و مثل
 فخر دارد خاکِ بلخ امروز بر بحرِ عَدَن.

بس که شنیدی صفتِ روم و چین

بس که شنیدی صفتِ روم و چین
 خیز و بیا مُلکِ سناییِ بین
 تا همه دل بینی بی حرص و بخل
 تا همه جان بینی بی کبر و کین
 زر نه و کانِ ملکی زیرِ دست
 جو نه و اسپِ فلکی زیرِ زین
 پای نه و چرخ به زیرِ قدم
 دست نه و مُلک به زیرِ نگین
 رخت کیانی نه و او روح‌وار ۵
 تخت بر آورده به چرخِ برین
 رسته ز ترتیبِ زمین و زمان
 جسته ز ترکیبِ شهور و سنین
 سلوتِ او خلوتی اندر نهان
 دعوتِ او دولتی اندر کمین
 بوده چو یوسف به چه و، رفته باز
 تا فلک از جذبه‌ی حبل‌المتین
 زیرِ قدم کرده از اقلیمِ شک
 تا به نهانخانه‌ی عینِ الیقین
 کرده قناعت، همه گنجِ سپهر ۱۰
 در صدفِ گوهرِ روحش دَفین

کرده براءت همه ترکیبِ عقل
 در کنفِ نکته‌ی نظمش مُبین
 با نفسش سحر نمایانِ هند
 در هوسش چهر گشایانِ چین
 اوّل و آخر همه سر چون عنب
 ظاهر و باطن همه دل همچو تین
 روحِ امین داده به دستش چنانک
 داده به مریم ز ره آستین
 ۵ نظم همه رُقیه‌ی دیوِ خسیس
 نکته‌ی او زاده‌ی روحِ الامین
 کشوری اندر طلب و در طرب
 از نُگتِ رایش و، او زان حزین
 با دلِ او خاک مثالِ ینال
 با کفِ او سنگِ نگینِ تکین
 حکمت و خسر سندی و دینش بُشُست
 تا چه کند مُلکِ مکان و مکین!
 دشتِ عرب را پسر ذوالنِزَن
 خاکِ عجم را پسرِ آتین
 ۱۰ عافیتی دارد و خرسندی
 اینت حقیقتِ مَلکِ راستین
 گاه ولی گوید هست او چنان
 گاه عدو گوید هست این چنین
 او ز همه فارغ و آزاد و خوش
 چون گل و چون سوسن و چون یاسمین

خشم نبوده‌ست بر اعداش هیچ
 چشم ندیده‌ست بر ابروش چین
 خشم ز دشمن بود و حلم ازو
 کو ز اثر آمده این از زمین
 خشمش در دین چو ز بهر جگر
 سرکه بود تعبیه در انگبین
 کی کله از سر بنهد تا بود
 ابلیس از آتش و آدم ز طین
 ۵ مشتی از این یاوه‌درایانِ دهر
 جانِ کدرشان زانا در انین
 یک رمه زین دیو نژادانِ شهر
 با همه‌شان کبر و حسد هم قرین
 بر همه پوشیده که هم زین دو حال
 مهترشان زین دو صفت شد لعین
 پیش کمال همه را همچو دیو
 کور شده دیده‌ی ما بین بین
 سوی خیال همه یک سان شده
 گربه‌ی چوبین و هزبرِ عَرین
 ۱۰ وز شره لقمه شده جمله را
 مزرعه‌ی دیو تکاو انین
 لاف که هستیم سنایی دگر
 از غزل و مرثیه سحر آفرین
 آری هستند سنایی، ولیک
 از سرشان جهل جدا کرده سین

گرچه سويِ صورتیان گاه شکل
 زیر تکِ خامه‌چو دین است دین
 لیک در آن است که داند خرد
 چشمه‌ی حیوان ز نمِ پارگین
 بس وحش آمد سويِ دانا رجم
 گرچه جنان آمد نزد جنین
 کآنچه گزیده‌ست به نزدِ عوام
 نیست سويِ خاص بر آن سان‌گزین
 ۵ کآنچه دو صد باشد سويِ شمال
 بیست شمارند به سويِ یمین
 گرچه به لاف و به تکلف چنو
 نظم سرایند گه آن و گه این
 این همه حقا که سويِ زیرکان
 گربه‌نگارند نه شیرآفرین.

هر که را ملکِ قناعت شد مسلّم بر زمین

هر که را مُلکِ قناعت شد مسلّم بر زمین
 ز آسمان بر دولتِ او آفرین باد آفرین
 عزّ دین از جاهِ دنیا کس نجست اندر جهان
 جاهِ دنیا را چه کار است، ای پسر، با عزّ دین؟!
 رستگاری هر دو عالم در کم آزاری بود
 از بداندیشان بترس و با کم آزاران نشین
 مر تو را گفتند دست از مردمان کوتاه کن
 تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین
 ۵ نامه‌ی کوتاه نکو باشد به هنگام حساب
 جامه‌ی کوتاه چه خواهی کرد، ای کوتاه بین
 ای بر آورده سرِ کبر از گریبانِ نفاق
 نه به رعنایت یار و، نه به قُرّایی قرین
 سبَلتِ خود پست کردی دولتِ مستت از آن
 پستی و هستی بد آید، هستی و پستی گزین
 تو به خرسندی بدل کن حرص را گر مردمی
 کاوّلین نِعَمَ الْبَدَلِ شد آخرین بُسِّ الْقَرین
 هیچ بیرون نیست کارِ این جهان از نیک و بد
 رحمتِ فردوس از آن است و عذابِ گور ازین
 ۱۰ یک زمان زآبِ شریعت آتشِ شهوت بکش
 پس عوض بستان تو دیوی را هزاران حورِ عین

دل چو مردان سرد کن زین خاکدانِ بی وفا
 آنگهی بستان کلیدِ قصرِ فردوسِ برین
 ظاهری زیبا و نازیبا مر او را باطنی
 از درون چون سرکه باشد وز برون چون انگبین
 شاه را گویی که مالِ این و آن غارت مبر
 بس ز شاه افزون طمع داری به مالِ آن و این
 از چنین بیشه چه جویی نزد هر کس آبروی
 به بود زین آبروی، ای خواجه، آبِ پارگین
 ۵ وقتِ دادن موشِ تر باشی، چو پستانِ چرا
 در نیابد گردِ شب‌دیزِ تو را شیرِ عرین
 خود سزایِ سبلیتِ تو دولتِ شهْ کرد و بس
 شاه را دولت چنان باشد، تو را سبلیت چنین!
 تو چرا از طیلسان چندین توقع می‌کنی
 طیلسان است آن که داری یا پرِ روحِ الامین
 نیک بختیت آرزو باشد، فضول از سر بنه
 رو بر سید شو و، از خوانِ او نان ریزه چین
 سیدِ فرزانه فضل‌الله بی مثل آن که هست
 آفتابِ خاندانِ طیبین و طاهرین
 ۱۰ آن که اندر حقّ او یک رنگ بینم در جهان
 خواه گویی تاج‌بخش و، خواه گویی پوستین
 آن که ناید، گر به دست آیدش بر پاشد همه
 گنجِ باد آورد ز استظهارِ میرالمؤمنین

ای دلِ غافل، مباش خفته درین مرحله!

ای دلِ غافل، مباش خفته درین مرحله
 طبلِ قیامت زدند، خیز، که شد قافله
 روزِ جوانی گذشت، موی سیه شد سپید
 پیکِ اجل در رسید، ساخته کن راحله
 آن که تو را زاد، مُرد، وان که ز تو زاد، رفت
 نیست ازین جز خیال، نیست از آن جز خله
 خیز و، در این گورها درنگر و، پند گیر
 ریخته بین زیرِ خاک، ساعد و ساق و کُله
 تکیه مکن بر بقا، زآن که در آرد به خاک ۵
 صولتِ شیرِ عرین، پیکرِ اسپِ گله
 زود گُند او خراب، این فلکِ کوژ را
 هم زحل و مشتری، هم اسد و سنبله
 این همه آهنگِ تو، سویِ سماع و سرود!
 وین همه میلت مُدام، سویِ می و ولوله!
 خانه خریدی و مُلک، باغ نهادی اساس
 مُلک به مالِ ربا، خانه به سودِ غله
 فرشِ تو در زیرِ پا، اطلس و شعر و نسیج
 بیوه‌ی همسایه را، دست شده آبله
 سعی کنی وقتِ بیع، تا چنه‌ای چون بری ۱۰
 باز ندانی ز شرع، صومعه از مزبله!

دزد به شمشیرِ تیز، گر بزند کاروان
 بر درِ دگان زند خواجه به زخمِ پله
 در همه عمر ار شبی، قصد به مسجد کنی
 گرچه به روی و ریا بر کنی از مشعله
 در رمضان و رجب، مالِ یتیمان خوری
 روزه به مالِ یتیم، مار بود در سله
 مالِ یتیمان خوری، پس چله داری کنی
 راه مزن بر یتیم، دست بدار از چله
 صوفی صافی شوی بر درِ میر و وزیر ۵
 صوف کنی جامه را تا ببری ز آن زله
 گر بخوری شکر کن، ور نخوری صبر کن
 پس مکن از کردگار، از پی روزی گله
 چند شوی ای پسر، از پی این لقمه، چند؟!
 همچو خران زیر بار، همچو سگان مشغله
 دامنِ توحید گیر، پندِ سنایی شنو
 تا که بیابی به حشر، ز آتشِ دوزخ یله.

دلا، زین تیرگی زندان، اگر روزی رها یابی...

دلا زین تیرگی زندان، اگر روزی رها یابی
 اگر بینا شوی، زین پس به دیگر سر صفا یابی
 تو بیماری درین زندان و، بیماریت را لا شک
 روا باشد طبیبی جوی تا روزی دوا یابی
 بصیرت گر کنی روشن، به کُحلِ معرفت زبید
 که دردش را اگر جویی، هم اینجا توتیا یابی
 جهان، ای دل، چو زندان دان و، دریا پیشِ زندانت
 اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی
 ۵ گر اینجا آشنا گردی تو با آفاق و با انفس
 چو زین هر دو گذر کردی، بدان جا آشنا یابی
 وگر می‌کیمیا جویی، کزو زری کنی مس را
 به نزدِ کیمیا گر گرد تا زو کیمیا یابی
 دلا، زین عالمِ فانی اگر تو مهر بر داری
 چو از فانی گذر کردی، سویِ باقی بقا یابی
 ازین چون و چرا بگذر، که روشن گرددت هزْمان
 مگر کآن عالمِ پر خیرِ بی چون و چرا یابی
 تو در بحرِ محیطِ ای دل چو غواصان یکی غوطه
 بکن هزْمان اگر خواهی که از موجش رها یابی
 ۱۰ اگر تاریک دل باشی، مقامت در زمین باشد
 اگر روشن روان گردی، مَقْرَ اوجِ سَمَا یابی

به راه انبیا باید تو را رفتن اگر خواهی
 که علم انبیا دانی و سرّ اولیا یابی
 به قال و قیل گم‌راهان مشو غرّه اگر خواهی
 که روزی راهرو گردی و، راه و رهنما یابی
 به سوی تیه رو یک بار موسی وار، اگر خواهی
 که علم ازدها دانی و، سرّ آن عصا یابی
 حدیث آن کلام و طور و موسی گر همی خواهی
 که بشناسی، ز خود یابی، ز دیگر کس کجا یابی
 همان مهد مسیحادم نگر، کو بی پدر چون بُد ۵
 حکیمی گوید این معنی طلب کن تا که را یابی
 درخت و آن شب تاریک و شعله‌ی آتش روشن
 اگر زان چوب می‌جویی تو آن معنی کجا یابی!
 ز نور یوسف و یعقوب و چاه و اخوه‌ی یوسف
 در آن وادی مرو کآنجا به هر پی صد بلا یابی
 سلیمان و شب و نیروی باد و منطق الطیرش
 ندانی تا تو دعوی را و معنی را سوا یابی
 گر آن ماهی که یونس را بیوبارید در دریا
 بیوبارد تو را، چون او ازین سفلی علا یابی
 کتاب مبتدا خوان تو، که رمز گندم و آدم ۱۰
 حدیث دست لا تقرب تو اندر مبتدا یابی
 معانی جمله حل کردی، همینت مشکلی مانده
 که رمز ذلت داوود و قتل اوریا یابی
 تو را قرآن به اطلس خوانده، تا زو کسوتی یابی
 قیامت را تو این معنی ز رقع و بوریا یابی

تحرّک زاب می آید به سنگِ آسیا هزّمان
 تو نادان این تحرّک را ز سنگِ آسیا یابی
 تو دستِ چپِ درین معنی ز دستِ راستِ شناسی
 کنون با این خری، خواهی که اسرارِ خدا یابی
 نه کارِ توست می خوردن، که بدمستی کنی هزّمان
 تو چون حلاجِ عشق آری، چو جام از می بلا یابی
 سنایی گر سنا دارد، ز علمِ ایزدی دارد
 تو دین و علمِ ایزد جوی، تا چون او سنا یابی
 تو راهِ دینِ ایزد را نمی دانی، وگر جویی ۵
 هم از قرآنِ پر معنی و لفظِ مصطفیٰ یابی
 هر آن دینی که بیرون زین دو جویی، بدعتی باشد
 نباید جُستن آن دین را، وگر جویی خطا یابی
 چو با بدعتِ رَوی زینجا، یقین می دان که در محشر
 ز مالک بر درِ دوزخ جزایِ آن قفا یابی
 وگر با دینِ پیغمبر ز عالمِ رخت بر بندی
 ز ایزد خُلد و حورالعین و آمرزش عطا یابی

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری...

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری

چون نسازی فقر را نعل از کلاه سروری؟!

جانّت اندر راهِ معنی یک قدم ننهد به صدق

تا بسازد راه را از دزدِ باطن رهبری

هر زیادت کآن ندارد بر رخان توقیعِ شرع

آن زیادت در جهانِ عدل بینی کمتری

همچو گل تر دامنی باشی که رویی در بهار

دیده در سرما گشا، گر باغِ دین را عبّهری

با دمِ سرد و هوایِ گرم کی گردد بدن؟ ۵

بید و آتش نیک ناید صنعتِ آهنگری

چیست چندین آب و گل را سروری کردن به حرص

آب و گل خود مر تو را بسته میان در داوری

بوالعجب کاری است چون تو بنگری از رویِ عقل

چون تو اندر آشنایی عقل و دین در کافری

خلقِ عالم گر ز حکمتِ ظاهر ت گویند مدح

هان مگر خود را به نادانی مسلم نشمری

تنگدستی را همی گر مُدبری خوانی ز جهل

وای از آن اقبالِ تو، وی مرحبا زین مُدبری

از خجالت پیشِ دین گستاخ نتواند گذشت ۱۰

هر دلی کو کرد سلطانِ هوا را چاکری

گرچه این معشوقِ رعنا خوب روی و دلبر است
 چون سنایی دل از آن سوی تو افتد دل‌بری
 نفس را اندر گرفت و خوردنِ هر رنگ و بوی
 ای برادر، نیست جز فعلِ سگ و رأیِ خری
 شیرِ نر بوسد به حرمتِ مردِ قانع را قدم
 پیره سگ خاید به دندانِ پایِ مردِ هر دری
 سلسبیل از بهرِ جانِ تشنگان دارد خدای
 خرّقه پوشان را بود آنجا مسلم عبّقری
 ۵ می چه خواهی خوب‌تر زین از میانِ هر دوان
 صدره آنجا سُندسی و جُبّه اینجا شُشتری
 آنچه اینجا ماند خواهد، چند پویی گردِ آن
 گردِ آن گردار خردمندی، که آن با خود بری
 هر که را خشنود تن، دین هست ناخشنود از او
 مُقبلا مردا، که دو معشوق را در بر گری
 ماهِ کنعان تا به یک منزل بها هجده درم
 منزلِ دیگر به دین و دل بیابد مشتری
 گر توانگر میری و مفلس زی در روزِ چند
 به که خوانندت غنی اینجا و، تو مفلس مری
 ۱۰ مرّامل را پای بشکن، از اجل مندیش هیچ
 مر طمع را پَر بکن، تا هر کجا خواهی پری
 این دو پیمان‌ه که گردان است دایم بر سرت
 هر دو بی آرام و تو کاری گرفته سر سری
 گرچه عمرِ نوح یابی اندرین خطّه‌ی فنا
 تا بجنبی، کرده باشد از تو آثار اسپری

زین جهان خود جز دریغا هیچ کس چیزی نبرد
 زین جهان آزرده میری گر همه اسکندری
 لافت از زور است و زر، پیوسته دیدی تا چه کرد
 زور با عادِ قوی ترکیب و زر با سامری!
 گر همی خواهی که پوسیده نگردی در هوس
 خانه پرداز از کره‌ی خاکی و چرخِ چنبری
 عالمی دیگر گزین کاینجا نیابی هم نفس
 کوز علت تیرگی دارد ز آفت ابتری
 اندر آن عالم نیابی محرمی مر جائت را ۵
 جز صفای احمدی و جز سخای حیدری
 ای هوا بر دل نشانده، چیست از «لا» بر الله
 حصّه‌ی تو، هان بده انصاف گر دین پروری
 آنچه «لا» رد کرد تا دل بر نتابی زان همه
 والله ار یک دم ز الا الله هرگز بر خوری
 گر هوای نفس جویی از در دین در میای
 یا براهیمی مسلم باشدت یا آزی
 تیغ تحقیق از نیام امتحان چون بر کشی
 هم بینی حال خود را مهره‌ای یا گوهری
 خاک از انصاف دادن این چنین شد محترم ۱۰
 تیغ نفرین بر سر آتش زن از مستکبری
 با عقاب تیز چنگ و با همای خوب پر
 ابلهی باشد که رقاصی کند کبک دری
 مر مخالف را چخیدن هست با وی همچنانک
 با عصای موسوی خود اسب تازد ساحری

بی چراغِ شرع رفتن در ره دین کور وار
 همچنان باشد که بی خورشید کردن گازی
 همچو «لا» بر بند و بگشا، گر همی دعوی کنی
 هم میان و هم زبان را تاز الا بر خوری
 رنج کش باش ای برادر، همچو خار از بهر آنک
 زود پژمرده شود در دست گلبرگِ طری
 شاد باش ای مهتری کز فضلِ تو در نیم شب
 کور مادرزاد خواند نقش بر انگشتری
 چاکرانِ دولتت را گر دهی یک روز عرض
 این غریبِ ممتحن را اندر آن صف بشمری.

مسلمانان مسلمانان، مسلمانی مسلمانی

مسلمانان مسلمانان، مسلمانی مسلمانی
 ازین آیینِ بی دینانِ پشیمانی پشیمانی
 مسلمانی کنون اسمی است بر عرفی و عاداتی
 دریغا کو مسلمانی! دریغا کو مسلمانی!
 فرو شد آفتابِ دین، بر آمد روزِ بی دینان
 کجا شد دردِ بودردا و، آن اسلامِ سلمانی
 جهان یک سر همه پر دیو و پر غول اند و امت را
 که یارد کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی؟!
 ۵ بمیرید از چنین جانی کزو کفر و هوا خیزد
 ازیرا در چنان جان‌ها فرو ناید مسلمانی
 شرابِ حکمتِ شرعی خورید اندر حریمِ دین
 که محرومند ازین عشرت، هوس گویانِ یونانی
 مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان
 جمالِ نقشِ آدم را نقابِ نفسِ شیطانی
 شود روشن دل و جان تان ز شرع و سنتِ احمد
 از آن کز علتِ اولی قوی شد جوهرِ ثانی
 ز شرع است این نه از تتان درونِ جانتان روشن
 ز خورشید است نر چرخ است جرمِ ماهِ نورانی
 ۱۰ که گر تأیید عقلِ کل نبودی نفسِ کلی را
 نگشتی قابلِ نقشِ دومِ نفسِ هیولانی

هر آن کو گشت پرورده به زیرِ دامنِ خذلان
 گریبان‌گیر او ناید دمی توفیقِ ربّانی
 نگرده گردِ دین‌داران غرورِ دیوِ نفس، ایرا
 سبک‌دل کی کشد هرگز دمی بارِ گران‌جانی
 تو، ای مرد سخن‌پیشه، که بهرِ دامِ مستیِ دون
 ز دینِ حق بماندستی به نیرویِ سخن‌دانی
 چه سستی دیدی از سنت، که رفتی سویِ بی‌دینان؟!
 چه تقصیر آمد از قرآن، که گشتی گردِ لامانی؟!
 ۵ نبینی غیبِ آن عالم درین پر عیب عالم، زان
 که کس نقشِ نبوت را ندید از چشمِ جسمانی
 برون کن طوقِ عقلانی، به سویِ ذوقِ ایمان شو
 چه باشد حکمتِ یونان به پیشِ ذوقِ ایمانی!
 کی آبی همچو مارِ چرخ ازین عالم برون، تا تو
 به سان کژدم بی دم درین پیروزه پنگانی
 در کفر و جهودی را از اول چون علی بر کن
 که تا آخر چُنو یابی ز دین تشریفِ ربّانی
 بخر خشنودیِ حق را ز جان و عقل و مال و تن
 پس آنگه از زبانِ شکر می‌گو کاینّت ارزانی
 ۱۰ درین گوپاره چون گردی بر آخور چون خرِ عیسی!
 به سویِ عالمِ جان شو که چون عیسی همه جانی
 ز دونی و ز نادانی چنین مزدورِ دیوان شد
 وگرنه ارسلان خاص است، دین را نفسِ انسانی
 تو، ای سلطان، که سلطان است خشم و آرزو بر تو
 سویِ سلطانِ سلطانان نداری اسمِ سلطانی

چه خیزد ز اوّلِ مُلکی که در پیشِ دمِ آخر
 بود ساسی و بی سامان چه ساسانی، چه سامانی!
 بدین ده روزه دهقانی، مشو غرّه که ناگهان
 چو این پیمانہ پر گردد، نه دِه ماند نه دهقانی
 تو مانی و، بد و نیکت، چو زین عالم برون رفتی
 نیاید با تو در خاکت، نه فغفوری نه خاقانی
 فسانه‌ی خوب شو آخر، چو می‌دانی که پیش از تو
 فسانه‌ی نیک و بد گشتند سامانی و ساسانی
 تو ای خواجه، گر از ارکانِ این مُلکی نه ای خواجه ۵
 از آن کز بهر بُنیت را اسیرِ چار ارکانی
 نیابد هیچ انس و جان نسیمِ انسِ جان هرگز
 که با دین و خرد نَبود بُراقِ انسی و جانی
 ز بهر شربتِ درد است شیبیت پر ز نورِ حق
 گر از لاف است نیرانی است آن شیبیت نه نورانی
 به سبزه‌ی عشوه و غفلت نهادِ خود مکن فربه
 که فربه فَرث و دمِ گردد ز پختن یا ز بریانی
 اگر خواهی که چون یوسف به دست آری دو عالم را
 درین تاریکیِ زندان چو یوسف باش زندانی
 ورت باید که همچون صبح بیخود دم زنی با حق ۱۰
 صبوحی را شرابی خواه روحانی نه ریحانی
 تو، ای ظالم، سگی می‌کن که چون این پوست بشکافند
 در آن عالم سگی خیزی نه کھفی بلکه گھدانی
 تو مردم نیستی، زیرا که دایم چون ستور و دد
 گھی دل خسته از چوبی، گھی جان بسته‌ی خوانی

اگر چند از توانایی زننده همچو خایسگی
 وگر چند از شکیبایی خورنده همچو سندان
 مشو غرّه که در یک دم ز زخم چرخ ساینده
 بریزی گر همه سنگی، بسایی گرچه سوهانی
 تو، ای بازاری مغبون، که طفلی را ز بی‌رحمی
 دهی دین تا یکی حبه‌ش ز روی حيله بستانی
 ز روی حرص و طرّاری نیارد وزن در پشت
 همه علم خدا، آنکه که بنشینی به وزانی

۵
 ز مردان شکسته مرد خسته کم شود، زیرا
 که سگ آنجاست کآباداست، گنج آنجا که ویرانی
 تو، ای نحس، از پس میزان از آن جز قحط نندیشی
 که عالم قحط بر گیرد چو کیوان گشت میزانی
 ولیکن مشتری آخر به روز دین ز شخص تو
 بخواهد کین خویش، ار چه بسازی جای کیوانی
 تو، ای زاهد، گر از زهدت کسی سوی ریا خواند
 ز بهر چشم بدبینان تو و جای تن آسانی
 مترس ار در ره سنت تویی بی پای، چون دامن
 چو اندر شاهراه عشق بی سر چون گریبانی
 ۱۰
 به وقت خدمت یزدان دلت را راست کن قبله
 از آن کاین کار دل باشد، نباشد کار پیشانی
 قیامت هست یوم الجمع سوی مرد معنی دان
 ولیکن نزد صورت بین بود روز پریشانی
 اگر بی دست و بی پای به میدان رضای حق
 به پیش شاه گویی کن که ناید از تو چوگانی

درین ره دل برند از بر، درین صف سر برند از تن
 تو و دوکی و تسبیحی که نر مردان میدانی
 فقیه ار هست چون تیغ و، فقیر ار هست چون افسان
 تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی
 تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه می خواهی
 به سوی خویش دردی گر به سوی خلق درمانی
 اگر چه از سر جلدی کنی بر ما روا عشوه
 در آن ساعت چه درمان چون به عشوه‌ی خویش درمانی!
 ۵ زبان دانی تو را مغرور خود کرده‌ست، لیکن تو
 نجات اندر خموشی دان، زیان اندر زبان دانی
 اگر تو پاک و بی‌عیبی به سوی خویشتن چون شد
 به نزد ناقدان نامت نبهره و قلب و حملانی!
 سماع است این سخن در مرو و اندر تیم بزازان
 هم اندر حسب آن معنی ز لفظ آل سمعانی:
 که جلدی زیرکی را گفت من پالانی دارم
 ازین تیزی و رهواری چو باد و ابر نیسانی
 بدو گفتا: مگو چونین گر او را این هنر بودی
 نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی
 ۱۰ بدان گه بوی دین آید ز علمت کز سر دردی
 نشینی در پس زانو و شور و فتنه بنشانی
 و از واماندگی بادی بر آری سرد پیش تو
 نمائد پیش آن جنبش حزیران را حزیرانی
 چو در روح ایزد را صدف شد بنیت مریم
 نیازستی زمستان کرد در پیشش زمستانی

تو، ای مُقَری، مگر خود را نگویی کاهلِ قرآنم
 که از گوهر نه‌ای آگه که مردِ صوت و الحانی
 برهنه تا نشد قرآن ز پرده‌ی حرف پیشِ تو
 تو را گر جان بودِ عمری نگویم کاهلِ قرآنی
 رسن دادت ز قرآن تا ز چاهِ تن برون آیی
 که فرمودت رسن بازی ز راهِ دیوِ نفسانی؟
 بدین جمعی که عثمان کرد بهرِ بندگی حق را
 تو زین چون خواجگی جویی، بگو، کو شرمِ عثمانی!
 ۵ یکی خوانی است پر نعمت قران بهرِ غذایِ جان
 ولیکن چون تو بیماری، نیابی طعمِ مهمانی
 تو، ای صوفی، نه‌ای صافی اگر مانندِ تازیگان
 به دامِ خوبی و زشتی، به بندِ آبی و نانی
 بدان جا میوه و حور و بدین جا نغمه و شاهد
 ستوری بود خواهی تو به دو جهان همچو قربانی
 شوی رهبرِ جهانی را ز بهرِ معنی و صورت
 خَضِر و اَرار غذا سازی سُمُالموتِ بیابانی
 چو یعقوب از پیِ یوسف همه در باز و یکتا شو
 وگرنه یوسفی کن تو، نه مردِ بیتِ احزانی
 ۱۰ اگر راهِ حَقّت باید، ز خود خود را مجرّد کن
 ازیرا خلق و حق نبود بهم در راهِ ربّانی
 ز بهرِ این چنین راهی دو عیار از سرِ پاکی
 یکی زیشان انا الحق گفت و دیگر گفت سبحانی
 شنیده‌ستی که اندر مرو در می‌رفت بی سیمی
 ز بهرِ بویِ بورانی، چه گفت آن لالِ لامانی؟

بگفتا من ز بورانی به بویی کی شوَم قانع
 مرا در پشت بارانی و در دل عشقِ بورانی
 دلی باید ز گِلِ خالی که تا قابل بود حق را
 که ناید با صد آلابش ز هر گلخن گلستانی
 تو پیشِ خویشتن خود را چو کتّان نیست کن، زیرا
 تو را بر چرخ ماهی به که در بازار کتّانی
 پشیمان شد سنایی باز این آمد شدِ دونان
 مبادا زین پشیمانش یک ساعت پشیمانی
 قناعت کرد مستغنی از این و آن نهادش را ۵
 چو خواهی کرد چون دونان ثنایِ اینی و آنی
 بیاید گُشت گرگی را که روزِ برف بر صحرا
 کشد چون نازکان پا را ز تَرّی یا ز بارانی.

دلا، تا کی درین زندان، فریب این و آن بینی!

دلا، تا کی درین زندان فریب این و آن بینی!
 یکی زین چاهِ ظلمانی برون شو، تا جهان بینی
 جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی
 جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
 درو گر جامه‌ای دوزی، ز فضلش آستین یابی
 درو گر خانه‌ای سازی، ز عدلش آستان بینی
 نه بر اوجِ هوا او را عُقابی دل‌شکر یابی
 نه اندر قعرِ بحر او را نهنگی جان‌ستان بینی
 ۵ اگر در باغِ عشقِ آبی همه فرّاشِ دل یابی
 وگر در راهِ دینِ آبی همه نقّاشِ جان بینی
 گهی انوارِ عرشی را ازین جانب مدد یابی
 گهی اشکالِ حسّی را ازین عالم بیان بینی
 سبک رو چون توانی بود سویِ آسمان، تا تو
 ز ترکیبِ چهار ارکانِ همی خود را گران بینی؟!
 اگر صد قرن ازین عالم بیویی سویِ آن بالا
 چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی
 گر از میدانِ شهوانی سویِ ایوانِ عقل آبی
 چو کیوان در زمان خود را به هفتم آسمان بینی
 ۱۰ درین ره گرم‌رو می‌باش، لیک از روی نادانی
 نگر نندیشیا هرگز که این ره را کران بینی

وگر زی حضرتِ قدسی خرامان گردی از عزّت
 ز دارالملکِ ربّانی جنیبت‌ها روان بینی
 ز حرص و شهوت و کینه بپُر تازان سپس خود را
 اگر دیوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی
 ور امروز اندرین منزل تو را جانی زیان آمد
 زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی!
 زبان از حرف پیمایی یکی یک‌چند کوتاه کن
 چو از ظاهر خُمش گردی، همه باطن زبان بینی
 گر او باشِ طبیعت را برون آری ز دل زان پس ۵
 همه رمزِ الاهی را ز خاطر ترجمان بینی
 مر این مهمانِ علوی را گرامی دار، تا روزی
 چو زین گنبد برون پری مر او را میزبان بینی
 به حکمت‌ها قوی‌پر کن مر این طاووسِ عرشی را
 که تا زین دامگاه او را نشاطِ آشیان بینی
 نظرگاهِ الاهی را یکی بستان کن از عشقی
 که در وی رنگ و بوی گل ز خونِ دوستان بینی
 که دولت‌یاری آن نبود که بر گل بوستان سازی
 که دولت‌یاری آن باشد که در دل بوستان بینی
 چو دُرّجِ درّ دین کردی ز فیضِ فضلِ حق دل را ۱۰
 مترس از دیو اگر بر وی ز عصمت پاسبان بینی
 ز حسّی دان نه از عقلی، اگر در خود بدی یابی
 ز هیزم دان نه از آتش، اگر در وی دُخان بینی
 بهانه بر قضا چه نهی چو مردان عزمِ خدمت کن
 چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی!

تو یک ساعت چو افریدون به میدان باش، تا زان پس
 به هر جانب که روی آری درفشِ کاویان بینی
 عنان‌گیرِ تو گر روزی جمالِ دردِ دین باشد
 عجب نبود که با ابدال خود را هم عنان بینی
 خلیل ار نیستی چه بود تو با عشق آیی در آتش
 که تا هر شعله‌ای ز آتش درختِ ارغوان بینی
 عطا از خلق چون جویی، گر او را مال ده گویی؟
 به سویِ عیب چون پویی گر او را غیب دان بینی؟
 ز بخشیدن چه عجز آید، نگارنده‌ی دو گیتی را؟
 که نقش از گوهران دانی و، بخش از اختران بینی
 زیزدان دان نه از ارکان، که کوتاه دیدگی باشد
 که خطی کز خرد خیزد، تو آن را از بنان بینی
 چو جان از دین قوی کردی، تن از خدمت مزین کن
 که اسب تازی آن بهتر، که با برگستوان بینی
 اگر صدبار در روزی، شهیدِ راهِ حق گردی
 هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی
 امین باش ار همی ترسی، ز نارِ آن جهان، کز تو
 به کار اینجا امین باشی، ز نارِ آنجا امان بینی
 هوا را پای بگشادی، خرد را دست بر بستی
 گر آن را زیرِ کام آری، مر این را کامران بینی
 تو خود کی مردِ آن باشی، که دل را با هوا خواهی
 تو خود کی دردِ آن داری، که تن را در هوان بینی
 که از دونی خیالِ نان چنان رسته‌ست در چشمت
 که گر آبی خوری، در وی نخستین شکل نان بینی

مسی از زر بیالودی و می لافی چه سود اینجا؟
 که آنکه ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی
 نقاب قوتِ حسی چو از پیش تو بر دارند
 اگر گبری سقر یابی و گر مؤمن جنان بینی
 بهشت و دوزخت با توست، در باطن نگر، تا تو
 سفرها در جگر یابی، جنان‌ها در جنان بینی
 امامت گر ز کبر و حرص و بخل و کین برون ناید
 به دوزخ دانش از معنی گرش در گلستان بینی
 و گر چه طیلسان دارد، مشو غره که در دوزخ ۵
 یکی طوقی است از آتش، که آن را طیلسان بینی
 به چشم عافیت بنگر درین دنیا، که تا آنجا
 نه کس را نام و نان دانی، نه کس را خانمان بینی
 یکی از چشم دل بنگر بدین زندانِ خاموشان
 که تا این لعلِ گویا را به تابوت از چه سان بینی
 نه این ایوانِ علوی را به چادر زیب و فر یابی
 نه این میدانِ سفلی را مجالِ انس و جان بینی
 سر زلفِ عروسان را چو برگِ نسترن یابی
 رخ گلرنگِ شاهان را به رنگِ زعفران بینی
 بدین زور و زر دنیا چو بی عقلا مشو غره ۱۰
 که این آن نوبهاری نیست کِش بی مهرگان بینی
 که گر عرشی به فرش آبی، و گر ماهی به چاه افتی
 و گر بحری تهی گردی، و گر باغی خزان بینی
 یکی اعضا را حمّالِ مورانِ زمین یابی
 یکی اجزات را اثقالِ دورانِ زمان بینی

چو باید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری
 که تا بر هم زنی دیده، نه این بینی نه آن بینی
 سرِ البارسلان دیدی، ز رفعت رفته بر گردون
 به مرو آ تا کنون در گِل تنِ البارسلان بینی
 چه باید تنگ دل بودن، که این یک مشت رعنا را
 همی بادِ خداوندی کنون در بادبان بینی
 که تا یک چند از اینها گر نشانی بازجویی تو
 ز چندان باد لختی خاک و مستی استخوان بینی
 پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو، زیرا ۵
 که نام دوستان آن به که نیک از دوستان بینی
 به سانِ علّتِ اولی سخن ران ای سنایی، زان
 که تا چون زاده‌ی ثانی بقای جاودان بینی
 وگر عیبت کند جاهل به حکمت گفتن آن مشنو
 که کارِ پیر آن بهتر که با مردِ جوان بینی
 حکیمی گر ز کژگویی بلا بیند عجب نبود
 که دایم تیرِ گردون را وبال اندر کمان بینی
 به رأی و عقل و معنی را تویی راوی روایت کن
 که معنی دان همان باشد کش اندر دل همان بینی.

مَلِکَا، ذَکَرِ تُو گُویم کِه تُو پَاکِی و خدایِی

مَلِکَا، ذَکَرِ تُو گُویم کِه تُو پَاکِی و خدایِی
 نروم جز به همان ره که توأم راه نمایی
 همه درگاهِ تو جویم، همه از فضلِ تو پویم
 همه توحیدِ تو گویم، که به توحیدِ سزایی
 تو زن و جفت نداری، تو خور و خُفت نداری
 أَحَدِ بی زن و جفتی، مَلِکِ کامروایی
 نه نیازت به ولادت، نه به فرزندت حاجت
 تو جلیلُ الجَبَروتی، تو نصیرُ الامرایِی
 ۵ تو حکیمی، تو عظیمی، تو کریمی، تو رحیمی
 تو نماینده‌یِ فضلی، تو سزاوارِ ثنایی
 بری از رنج و گدازی، بری از درد و نیازی
 بری از بیم و امید، بری از چون و چرایی
 بری از خوردن و خفتن، بری از شرک و شبیهی
 بری از صورت و رنگی، بری از عیب و خطایی
 نتوان وصفِ تو گفتن، که تو در فهم نگنجی
 نتوان شبهٔ تو گفتن، که تو در وهم نیایی
 بُد این خَلق و، تو بودی، نبود خَلق و، تو باشی
 نه بجنبی، نه بگردی، نه بکاهی، نه فزایی
 ۱۰ همه عزّی و جلالی، همه علمی و یقینی
 همه نوری و سُروری، همه جودی و جزایی

همه غیبی تو بدانی، همه عیبی تو بپوشی
 همه بیشی تو بکاهی، همه کمی تو فزایی
 أَحَدٌ لَيْسَ كَمِثْلِهِ، صَمَدٌ لَيْسَ لَهُ ضِدٌّ
 لِمَنِ الْمُلْكُ تُوْكَوْبِي، كه مر آن را تو سزایی
 لب و دندان سنایی همه توحید تو گوید
 مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی.

غزل‌ها

ما باز دگر باره برستیم ز غمها
 در بادیه‌ی عشق نهادیم قدم‌ها
 گندیم ز دل بیخِ هواها و هوس‌ها
 دادیم به خود راهِ بلاها و الم‌ها
 اوّل به تکلف بنوشتیم کتب‌ها
 و آخر ز تحیر بشکستیم قلم‌ها
 لبّیک زدیم از سرِ دعوی چو سنایی
 بر عقل زدیم از جهتِ عجز رقم‌ها
 ۵ اسباب صنم‌هاست، چو احرام گرفتیم
 در شرط نباشد که پرستیم صنم‌ها.

ساقیا، می ده که جز می نشکند پرهیز را
 تا زمانی کم کنیم این زهدِ رنگ آمیز را
 ملکِ آلِ بنی آدم ندارد قیمتی
 خاکِ ره باید شمردن دولتِ پرویز را
 دینِ زردشتی و آیین قلندر، چند روز
 توشه باید ساختن مر راهِ جان آویز را
 هرچه اسباب است، آتش در زن و مفلس نشین
 رندی و ناداشتی به، روزِ رستاخیز را
 ۱۰ زاهدان و مصلحان، مر نزهتِ فردوس را
 وین گروه لاابالی جانِ عشق انگیز را

174

re

1KV

ni

چون دولتِ عاشقی بر آمد
 اینها همه از میانه بر خاست
 هرگز نشود به وصلِ مغرور
 هر دیده که در فراقِ بیناست
 اکنون که ز باغِ زاغ کم شد
 بلبل ز گل آشیانه آراست
 بر هر سرِ شاخِ عندلیبی است
 زین سُکر که زاغ کم شد و کاست
 فریاد همی کند به شادی ۵
 امروز زمانه نوبتِ ماست.

۶

شور در شهر فکند آن بتِ زُنارپرست
 چون خرامان ز خرابات برون آمد مست
 پرده‌ی شرم دریده، قدح می در کف
 شربتِ وصلِ چشیده، علمِ کفر به دست
 شده بیرون ز درِ نیستی، وز هستی خویش
 «نیست» حاصل شود آن را که چنین باشد مست
 چه بت است آن بتِ قلاشِ دلِ رُهبان‌کیش
 که به شمشیرِ جفا جز دلِ عشاقِ نخست!
 اندر آن وقت که جاسوسِ جمالِ رخِ او ۱۰
 از پس پرده‌ی پندار و هویِ بیرون جَست،
 هیچ ابدال ندیدم که درو در نگریست
 که نه در ساعتِ زُنارِ چهل گز در بست

بر درِ کعبه‌ی طامات چه لبیک ز نیم
که به بتخانه نیابیم همی جای نشست؟!

۷

ای پیکِ عاشقان، گذری کن به بامِ دوست
بر گرد بنده وار به گردِ مقامِ دوست
گردِ سرایِ دوست طوافی کن و بین
آن بار و بارنامه و آن احتشامِ دوست
خواهی که نرخِ مشک شکسته شود به چین
بر زن به زلفِ پر شکنِ مشک فامِ دوست
برخاست اختیار و تصرف ز فعلِ ما ۵
چون کم زدیم خویشتن از بهرِ کامِ دوست
خواهی که بارِ عنبر بخشی تو از سرخس
زانجا میار هیچ اثر جز پیامِ دوست
خواهی که بارِ عسکر بندی ز شهرِ مرو
زانجا میار هیچ خبر جز سلامِ دوست
خواهی که کاروانِ سلامت بود تو را
همراه خویش کن به سویِ ما سلامِ دوست؟
بر دانه‌های گوهرِ او عاشقی مبارز
تا همچو من نژند نمائی به دامِ دوست
با خود بیار خاکِ سرِ کویِ او به من ۱۰
تا بر سرش نهم به عزیزی چو نامِ دوست
بنا مباد چشمِ من از سویِ چشمِ من
بهر ز توتیا نبود گردِ گامِ دوست

1d.

ni

۱۵۱

نی

جرعه‌ای می به جان و دل بخرم
 پیش کس، می بدین روایی نیست
 ای خوشا مستیا و بی خودیا!
 به از این هر دو، پادشایی نیست
 می خور و، علم قیل و قال مگوی
 وای تو، کاین سخن ملایی نیست
 چند گویی که: چند و، چون و، چرا؟
 زین معانی، تو را رهایی نیست؟
 ۵ در مقام وجود و منزل کشف
 چونی و چندی و چرایی نیست
 تو خود، از خویش کی رسی به خدای؟
 که تو را خود، ز خود جدایی نیست
 چون به جایی رسی، که جز تو شوی
 بعد از آن حال، جز خدایی نیست
 تو مخوانم سنایی، ای غافل
 کاین سخن‌ها به خود نمایی نیست

۱۱

معشوقه بسامان شد، تا باد چنین باد
 کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین باد
 ۱۰ زان لب که همی زهر فشاندی به تکبر
 اکنون شکر افشان شد، تا باد چنین باد
 آن غمزه که بد بودی با مدعی سست
 امروز بتر زان شد، تا باد چنین باد

آن رخ که شکر بود نهانش به لطافت
 اکنون شکرستان شد، تا باد چنین باد
 حاسد که چو دامنش بیوسید همی پای
 بی سر چو گریبان شد، تا باد چنین باد
 نعلی که نینداخت همی مرکبش از پای
 تاجِ سرِ سلطان شد، تا باد چنین باد
 پیداش جفا بودی، پنهانش لطافت
 پیداش چو پنهان شد، تا باد چنین باد
 ۵ چون گل همه تن بودی، تا بود چنین بود
 چون باده همه جان شد، تا باد چنین باد
 دیوی که بر آن کفر همی داشت مر او را
 آن دیو مسلمان شد، تا باد چنین باد
 تا لاجرم از شکر سنایی چو سنایی
 مشهور خراسان شد تا باد چنین باد.

۱۲

نورِ رخِ تو قمر ندارد
 شیرین لبِ تو شکر ندارد
 خوش باشد عشقِ خوب‌رویی
 کز خوبیِ خود خبر ندارد
 ۱۰ خوبی که بدو رسید نتوان،
 باغی باشد که در ندارد
 با زر بزیَد بکامِ عاشق
 پس چون کند آن که زر ندارد!

ldr

ni

122

ni

چو پیشم آمد، کردم سلام، روی بتافت
 چو آستینش گرفتم، گرفت بردا برد
 نه چاره‌ای، که دل از دوستی‌ش باز کشم
 نه حيله‌ای، که توانمش باز راه آورد
 بر انتظار میانِ دو حال ماندبستم
 کشید باید رنج و، کشید باید درد
 ایا سنایی، لؤلؤ ز دیدگانت مبار
 که در عقيله‌ی هجران صبور باید مرد

۱۶

۵ ناز را روی بیاید همچو وُرد
 ورنه نداری گرد بدخویی مگرد
 یا بگستر فرش زیبایی و حُسن
 یا بساط کبر و ناز اندر نورد
 نیکویی و لطف گو با تاج و کبر
 کعبتین و مُهره گو با تخته نرد
 در سرت باد است و بر رو آب نیست
 پس میانِ ما دو تن زین است گرد
 زشت باشد رویِ نازیبا و ناز
 صعب باشد چشم نابینا و درد
 ۱۰ جوهرت ز اوّل نبوده‌ست این چنین
 با تو ناز و کبر کرد این کار کرد
 زر ز معدن سرخ روی آید برون
 صحبتِ ناجنس کردش روی زرد

کی کند ناخوب را بیداؤ خوب
 چون کند نامرد را کافور مرد
 تو همه بادی و، ما را با تو صلح
 ما تو را خاک و، تو را با ما نبرد
 لیکن از یادِ تو ما را چاره نیست
 تا درین خاک است ما را آب خورد
 ناز با ما کن که در باید همی
 این نیازِ گرم را آن نازِ سرد
 ۵ و ر ثنا خواهی که باشد جفتِ تو
 با سنایی چون سنایی باش فرد
 در جهان امروز بردا بردِ توست
 باردی باشد تو را گفتن که بزد

۱۷

مرا لبانِ تو باید، شکر چه سود کند؟!
 به جایِ قهر تو مهرِ دگر چه سود کند؟!
 مرا تو راحتِ جانی، معاینه نه خبر
 کجا معاینه باشد، خبر چه سود کند؟!
 اگر حذر کنم از عشقِ تو، وگر نکنم
 قضایِ بد چو بیابد، حذر چه سود کند؟!
 ۱۰ سپر به پیش نهادیم تیرِ ظلمِ تو را
 چو تیر بر جگر آید، سپر چه سود کند؟!

۱۵۱

فی

129

ni

آن ناز و تکلف بُد و، آن مهر فسون بود
 وان عشق مجازی بُد و، آن سود زیان بود
 بر رویِ رقم شد شرری کز دل و جان تافت
 وز دیده برون آید دردی که نهان بود
 توحید من آن زلفِ بشولیده‌ی او بود
 ایمان من آن رویِ چو خورشیدِ جهان بود
 رویی که رقم بود بر او دولتِ اسلام
 زلفی که درو مُرتدی و کفر نشان بود
 بنمود رخ و، روم به یک بار بشورید ۵
 آیینِ بت و بتگری از دیدنِ آن بود
 پس زلف بر افشاند و جهان کفر پراکند
 الحق ز چنان زلفِ مسلمان نتوان بود
 گویی که درو پایِ عزیزان همه سر بود
 راهی که در او وصلِ نکویان همه جان بود
 از خونِ جگر سیل و، ز دل پاره درو خاک
 منزلگهش از آتشِ سوزانِ دمان بود
 بس جانِ عزیزان که در آن راه فنا شد
 گور و لحد آنجا دهنِ شیرِ زیان بود
 چون کعبه‌ی آمال پدید آمد از دور ۱۰
 گفتند رسیدیم سرِ راه بر آن بود
 بر درگه تو خوار و ز دیدارِ تو نومید
 بر خاک نشستند که افلاس بیان بود
 بیرون ز خیالی بُد آنجا که نظر بود
 افزون ز حدیثی بُد آنجا که گمان بود.

۲۱

با او، دلم به مهر و مودت یگانه بود
 سیمرخِ عشق را دلِ من آشیانه بود
 بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود
 عرشِ مجید جاهِ مرا آستانه بود
 در راهِ من نهاد نهرانِ دامِ مکرِ خویش
 آدمِ میانِ حلقه‌ی آن دام، دانه بود
 می‌خواست تا نشانه‌ی لعنت کند مرا
 کرد آنچه خواست، آدمِ خاکی بهانه بود
 بودم معلّمِ ملکوت اندر آسمان ۵
 امیدِ من به خُلدِ برین جاودانه بود
 هفصد هزار سال به طاعت بیوده‌ام
 وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
 در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود
 بودم گمان به هر کس و، بر خود گمان نبود
 آدم ز خاک بود و، من از نورِ پاکِ او
 گفتم یگانه من بوم و، او یگانه بود
 گفتند مالکان که نکردی تو سجده‌ای!
 چون کردمی؟ که با منش این در میانه بود
 جانا بیا و، تکیه به طاعاتِ خود مکن ۱۰
 کاین بیت بهر بینشِ اهلِ زمانه بود.

۲۲

هر که در کویِ خرابات مرا بار دهد
 به کمال و کرمش جانِ من اقرار دهد
 بار در کویِ خرابات مرا هیچ کسی
 ندهد، و ر دهد، آن یارِ وفادار دهد
 در خرابات بود یارِ من و، من شب و روز
 به سرِ کویِ همی‌گرم تا بار دهد
 ای خوشا کویِ خرابات، که پیوسته در او
 مر مرا دوست همی‌وعده‌ی دیدار دهد!
 هر که او حالِ خرابات بداند به درست ۵
 هر چه دارد همه در حال به بازار دهد
 هر دو عالم را، چون مست شود، از دل و جان
 به بهایِ قدحِ می دهد و، خوار دهد
 آن که او کیسه ز طرار نگه دارد، چون
 به خرابات رود، کیسه به طرار دهد
 ای تو کز کویِ خرابات نداری گذری
 زان سنایت همی‌پند به مقدار دهد،
 تو برو زاویه‌ی زهد نگه دار و مترس
 که خداوند سزارا به سزاوار دهد.

۲۳

هر کو به خرابات مرا راه نماید ۱۰
 زنگِ غم و تیمار ز جانم بزداید

هر کو بگشاید در میخانه به من بر
 ایزد در فردوس بر او بر بگشاید
 ای جمع مسلمانان، پیران و جوانان
 در شهر شما کس را خود مزد نباید؟!
 گویند: «سنایی را شد شرم به یک بار
 رفتن به خرابات ورا شرم نباید؟»
 دایم به خرابات مرا رفتن، از آن است
 کالاً به خرابات مرا دل نگشاید
 ۵ من می‌روم و، رفته‌ام و، خواهم رفتن
 کمتر غم این است که گویند: «نشاید».

۲۴

عاشق مشوید اگر توانید
 تا در غم عاشقی نمائید
 این عشق به اختیار کس نیست
 دانم که همین قدر بدانید
 هرگز نبرید نام عاشق
 تا دفتر عشق بر نخوانید
 آب رخ عاشقان مریزید
 تا آب ز چشم خود نرایند
 ۱۰ معشوقه وفای کس نجوید
 هر چند ز دیده خون چکانید
 این است سخن که گفته آمد
 گر نیست درست، بر مخوانید

بسیار جفا کشید، آخر
 او را به مراد او رسانید
 این است نصیحتِ سنایی
 عاشق مشوید اگر توانید.

۲۵

در شهر مرد نیست ز من نابکارتر
 مادر پسر نژاد ز من خاکسارتر
 مغ با مغان به طوعِ زمن راستگوی‌تر
 سگ با سگان به طبعِ ز من سازگارتر
 از مغ هزار بار منم زشت کیش‌تر ۵
 وز سگ هزار بار، منم زشت کارتر
 هرچند دانم این به یقین، کز همه‌ی جهان
 کس را ز حال من نبود کار زارتر
 این است جایِ شکر که در موقفِ جلال
 نومیدتر کسی بُود امیدوار تر

۲۶

با تابشِ زلف و رُختِ ای ماهِ دل‌افروز
 از شامِ تو قدر آید و، از صبحِ تو نوروز
 از جنبشِ مویِ تو بر آید دو گل از مشک
 وز تابشِ رویِ تو بر آید دو شب از روز
 بر گرد یکی گردِ دلِ ما و، در آن دل ۱۰
 گر جز غمِ خود یابی آتش زن و بفروز

هرچند همه دفترِ عشاق بخواندیم
 با این همه در عشقِ تو هستیم نو آموز
 در مملکتِ عاشقی از پسته و بادام
 زلفِ تو جهانگیر شد و، غمزه جهان سوز
 تا دیده‌ی ما جز به تو آرام نگیرد
 از بوسه‌اش مهری کن وز غمزه‌اش بر دوز
 با هجرِ تو هر شب ز پیِ وصل تو گویم:
 یا رب، تو شبِ عاشق و معشوق مکن روز.

۲۷

۵ ای من غلامِ رویِ تو، تا در تم باشد نفس
 درمانِ من در دستِ تو، آخر مرا فریاد رس
 نیکو بنشناسم ز زشت، در عشقت ای حورا سرشت
 گر بی تو مانم در بهشت، آید به چشمم چون قفس
 چشمم به سانِ لاله‌ها، اشکم به سانِ ژاله‌ها
 هر ساعت از بس ژاله‌ها، بر من فرو بندد نفس
 ای بت، شَمَنِ پیشت منم، جانم تویی و، تن منم
 گر کافرم گر مؤمنم، محرابِ من رویِ تو بس
 گر حورِ جنتِ فی‌المثل، آید به پیشم در حُلل
 بر تو بَنگَزینم بدل، جز تو نخواهم هیچ کس
 ۱۰ بگریزم از بد گویِ تو، زان کمتر آیم سویِ تو
 شبخون کنم در کویِ تو، یک دم نباشی بی عسس
 رنگی برآمیزم همی، می در قدح ریزم همی
 در باده آویزم همی، کاندۀ گسارم باده بس.

۲۸

ای سنایی، خواجه‌ی جانی، غلام تن مباش
 خاک را گردوست بودی، پاک را دشمن مباش
 گردِ پاکی گر نگردی، گردِ خاکی هم مگرد
 مردِ یزدان گر نباشی، جفتِ اهریمن مباش
 خاص را گر اهل نبوی، عام را منکر مشو
 جام را گر می نباشی، دام را ارزن مباش
 کارِ خام دشمنان را آب شو، آتش مشو
 نقشِ نامِ دوستان را موم شو، آهن مباش
 یارِ خندان لب نباشی، مردِ سندان دل مباش ۵
 مردِ دندان‌مزد نبوی، دردِ دندان‌کن مباش
 دلبری داری به از جان، اینت غم؟ گو جان مباش
 گرد رانی هست فربه، گو بر و گردن مباش
 گردِ خرمن گشتی و، خویِ ستوری با تو بود
 چون فرشته‌خو شدی، مرد خر و خرمن مباش
 همچو کژدم گر نداری چشم، بی نیشی مرو
 یا چو ماهی گر زبانت نیست، بی جوشن مباش
 ریسمان و ارار نخواهی پای چون سر، سر چو پای
 ده زبان چون سوسن و، یک چشم چون سوزن مباش
 در میانِ تیرگی از روشنایی چاره نیست ۱۰
 در جهانِ تیره‌ای، بی باده‌ی روشن مباش
 از دو عالم یاد کردن، بی گمان، آبستنی است
 گر همی دعوی کنی در مردی، آبستن مباش.

۲۹

چه رسم است آن نهادن زلف بر دوش
 نمودن روز را در زیرِ شبِ پوش
 گه از بادام کردن جعبه‌ی نیش
 گه از یاقوت کردن چشمه‌ی نوش
 برآوردن برای فتنه‌ی خلق
 هزاران صبح‌دم از یک بناگوش
 تو خورشیدی، از آن پیشِ تو آرند
 فلک را از مه نو حلقه در گوش
 ۵ پری و سرو و خورشیدی، ولیکن
 قدح گیر و کمر بند و قباپوش
 گل و مه پیشِ تو بر منبرِ حُسن
 همه آموخته کرده فراموش
 سنایی را خریدستی دل و جان
 اگر صد جان دهندت باز مَفروش.

۳۰

به دردم، به دردم که اندیشه دارم
 کز آن یاسمین بر تهی شد کنارم
 به وقتی که دولت بیوست با من
 بیوست هجرش به غم روزگارم
 ۱۰ که داند که حالم چگونه است بی تو؟!
 که داند که شب‌ها همی چون گذارم؟!

خیالش ر بوده‌ست خواب از دو چشمم
گرفتُش باید همی استوارم
ز من بُرد نرمک همی هوشیاری
کنون با غمِ او نه بس هوشیارم
اگر غمگنان را غم اندر دل آمد
چرا غمگنم من چو من دل ندارم
چو آن گوهرِ پاک از من جدا شد
سزد گر من از چشمِ یاقوت بارم
وگر من نیایم به آزادِ مردی ۵
ببینند مردم که چون بی‌قرارم
همی داد ندهد زمانه مهان را
اگر داد دادی، نرفتی نگارم
چو من یادگارش دلِ راد دارم
چرا حسرت آید ز وی یادگارم
به جان از غمِ هجر زنهار خواهم
دهد هجر گویی ز جان زینهارم

۳۱

من که باشم که به تن رختِ وفایِ تو کشم؟!
دیده حمّال کنم، بارِ جفایِ تو کشم؟!
چه کند عرش که او غاشیه‌ی من نکشد! ۱۰
تا به جان غاشیه‌ی حکم و رضایِ تو کشم
نچشم، ور بچشم، باده ز دست تو چشم
نکشم، ور بکشم، طعنه برای تو کشم

گر خورم باده به یادِ کفِ دستِ تو خورم
 و ر کشم سرمه، به خاکِ کفِ پایِ تو کشم
 به خدایِ ار تو به دین و خردم رای کنی
 هر دو را گوش گرفته به سرایِ تو کشم
 و ر تو با من به تن و جان و دلم صلح کنی
 هر سه را رقص کنان پیشِ هوایِ تو کشم
 من خود از نسبتِ عشقِ تو سنایی شده‌ام
 کی توانم که خطی گردِ ثنایِ تو کشم!

۳۲

۵ در راهِ عشقِ عاشقان، خواهی شفا خواهی الم
 کاندر طریقِ عاشقی، یک رنگِ بینی بیش و کم
 چون دیده کوتاه بین بود، هر نقش حورالعین بود
 چون حاصلِ عشقِ این بود، خواهی شمن خواهی صنم
 یک جرعه زین می نوش کن، سری ز حرفی گوش کن
 جان را از آن مدهوش کن، کم کن حدیث بیش و کم
 دردت بود درمان شمر، دشوارها آسان شمر
 در عاشقی یک سان شمر، شیرِ فلک شیرِ علم
 عاشق که جام می‌کشد، بر یادِ رویِ وی کشد
 جز رخسِ رستم کی کشد، رنجِ رکیبِ روستم
 ۱۰ تا کی ازین سالوس و زه! از بند چار ارکان بجه
 سر سویی کلّ خویش نه، تا نور بینی به ظلم
 از کلّ عالم شو بری، بگذر ز چرخِ چنبری
 تا بیش چیزی نشمری، تاجِ قباد و تختِ جم.

۳۳

چو دانستم که گردنده است عالم
 نیاید مرد را بنیاد محکم،
 پس آن بهتر که تا در وی مقیم
 شبان و روز باشم مست و خرم
 مرا زان چه که چونان گفت ابلیس؟
 مرا زان چه که چونین کرد آدم؟
 تو گویی می مخور، من می خورم می
 تو گویی کم مزن، من می زنم کم
 تو را کردم مسلم کوثر و خلد ۵
 مسلم کن مرا باری جهنم
 به فردوس از چه طاعت شد سگِ کُهِف؟
 به دوزخ از چه عصیان رفت بلعم؟
 تو گر هستی چو بلعم در عبادت
 من آخر از سگی کمتر نیَم هم
 سرانجام من و تو روزِ محشر
 ندانم چون بود؟ واللّهُ اعلم
 زدن در کویِ معنی دم، نیاری
 همه پیرامنِ دعوی زنی دم.

۳۴

بی تو ای آرامِ جانم، زندگانی چون کنم؟ ۱۰
 چون تو پیشِ من نباشی، شادمانی چون کنم؟

هر زمان گویند دل در مهرِ دیگر یار بند
 پادشاهی کرده باشم، پاسبانی چون کنم؟
 گر بخوانی ور برانی بر منتِ فرمان رواست
 گر بخوانی بنده باشم، ور برانی چون کنم؟
 بودم اندر وصلِ تو صاحبقرانِ روزگار
 چون فراق آمد، کنون صاحبقرانی چون کنم؟
 هست آبِ زندگانی در لبِ شیرینِ تو
 بی لبِ شیرینِ تو، من زندگانی چون کنم؟
 ۵ من چو موسی مانده‌ام اندر غمِ دیدارِ تو
 هیچ دانی تا علاجِ کنُ ترانی چون کنم؟
 مرا گویند چشم از وی بیفکن خوش بزی
 خاک در چشمِ سنایی! من سنایی چون کنم؟

۳۵

از خلدِ برین یاد کنم، رویِ تو بینم
 بر فتنه و دین یاد کنم، مویِ تو بینم
 برسیم و سَمَنِ وقفِ کنم جان و دلِ خویش
 کان عارضِ سیمینِ سمنِ سایِ تو بینم
 از دور بدان زلفِ چو چوگان بکنم دست
 تا زلفِ تو چوگان و، دلم گویِ تو بینم
 ۱۰ خواهیم که نباشد گل و لاله به کفِ من
 کان تازه گلِ لاله‌ی خودرویِ تو بینم
 خواهیم که بلا گردد بر گردِ سرِ من
 هر گه که من آن زلفِ بلا جویِ تو بینم

چشمم همه دل گردد چون از تو کنم یاد
دل چشمم کنم یک سره چون روی تو بینم.

۳۶

بی صحبتِ تو جهان نخواهم
بی خشنودیت جان نخواهم
گر جان و روانِ من بخواهی
یک دم زدنت زمان نخواهم
رضوان و بهشت و جورِ عین را
بی رویِ تو جاودان نخواهم
بیگانه بُود میانِ ما جان ۵
بیگانه در این میان نخواهم
من عشقِ تو کردم آشکارا
عشقِ چو تویی نهران نخواهم
هرگه که مرا تو یار باشی
من یاریِ این و آن نخواهم
تو سودی و دیگران زیانند
تا سود بُود زیان نخواهم
اکنون که مرا عیان یقین شد
زین پس بجز از عیان نخواهم.

۳۷

۱۰ ای دو زلفت دراز و بالا هم
وی دو لعلت نهران و پیدا هم،

شوخی تنها که خواند چشم تو را؟
 چشم تو شوخی هست و، رعنا هم
 دُرّ دریا غلام خنده‌ی توست
 ای شکر لب، چه دُر؟ ثریا هم
 از قرینان نکوتری چون ماه
 نه، که چون آفتاب تنها هم
 چند گویی سنایی آن من است
 با همه کس پلاس و با ما هم؟!

۳۸

۵ ما را میفکنید، که ما خود فتاده‌ایم
 در کارِ عشق، تن به بلا در نهاده‌ایم
 آهستگی مجوی تو از ما و، رای و هوش
 کاکنون به شغلِ بیدلی اندر فتاده‌ایم
 ما بی دلیم و، بی دل هر چه کند رواست
 دل را به یادگار، به معشوق داده‌ایم
 از ما به هر حدیث به آزار چون کشد؟
 ما مردمانِ بی دل و بی مکر و ساده‌ایم
 خصمانِ ما اگر دَرِ خوبی بیسته‌اند
 ما در وفاش، چندین درها گشاده‌ایم
 ۱۰ گر بد کنند با ما، ما نیکوی کنیم
 زیرا که پاک نسبت و آزاده زاده‌ایم

۳۹

چشم روشن بادمان، کز خود رهایی یافتیم
 در مفاکِ خاکِ تیره روشنایی یافتیم
 گرچه ما دور از طمع بودیم یک چندی، کنون
 از قناعت پایگاهِ پادشایی یافتیم
 ما از این باطل خورانِ آشنا، بیگانه وار
 پشت بر کردیم و، باحق آشنایی یافتیم
 سر فرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم
 چاکری کردیم تا کارِ کیایی یافتیم
 پارسایان هر زمان نا پارسا خواندمان ۵
 ما از آن، بر پارسایان پارسایی یافتیم
 گر همی خواهی که باشی پادشا و پارسا
 شو گدایی کن، که ما این از گدایی یافتیم
 ما گدایان را ز نادانی نکوهش چون کنی؟
 کاین سنا از سینه‌ی پاکِ سنایی یافتیم

۴۰

تا ما به سرِ کویِ تو آرام گرفتیم
 اندر صفِ دل سوختگان نام گرفتیم
 در آتشِ تیمارِ تو، تا سوخته گشتیم
 در گنجِ خراباتِ میِ خام گرفتیم
 از مدرسه و صومعه کردیم کناره ۱۰
 در میکده و مصطبه آرام گرفتیم

خال و کله تو صنما، دانه و دام است
 ما در طلبِ دانه، ره دام گرفتیم
 امروز چه ار صحبتِ ما گشت بریده
 این نیز هم از محنتِ ایام گرفتیم.

۴۱

خیز تا می خوریم و غم نخوریم
 و آنده روز نامده نبریم
 تا توانیم کرد با همه کس
 راد مردی و مردمی سپریم
 ۵ قصدِ آزارِ دوستان نکنیم
 پرده‌ی رازِ دشمنان ندریم
 نشنویم آنچه ناشنودنی است
 ز آنچه ناگفتنی است در گذریم
 ما که خواهیم جُست عیب کسان
 عیبِ خود بر خودی همی شمیریم
 ای که گفتی که عاقبت بنگر
 ما نه مردانِ عاقبت نگریم
 بنده‌ی نیکوانِ لاله رُخیم
 عاشقِ دلبرانِ سیمبریم
 ۱۰ شب نباشیم جز به مصطبه‌ها
 روز هر سو به گلخنی دگریم
 می‌کشان و مقامرانِ دغا
 همه از ما به اند و ما بتریم

پاکبازانِ هر دو عالم را
 به گه باختن به جو نخریم
 دوستدارِ نگار و سرخ می‌ایم
 دشمنِ آل مادر و پدریم
 پدران را خدایِ مزد دهاد
 نه چو ما کس که ناخلف پسریم.

۴۲

خورشید تویی و ذره ما ایم
 بی رویِ تو، روی کی نماییم؟
 تا کی به نقاب و پرده؟ یک ره ۵
 از کوی بر آی تا بر آییم
 آخر نه ز گلبنِ تو خاریم؟
 آخر نه ز باغِ تو گیاییم؟
 گر دسته‌ی گل نیاید از ما
 هم هیزمِ دیگ را بشاییم
 آبِ رخِ ما مبر، ازیراک
 با خاکِ درِ تو آشنا ایم
 از خاکِ درِ تو، کی شکیبیم
 تا عاشقِ چشم و توتیاییم؟
 یک روز نپرسی از ظریفی ۱۰
 کاخر تو کجا و، ما کجاییم؟!
 زآمد شدِ ما مکن گرانی
 پندار که در هوا هباییم

بِل تا کفِ پایِ تو ببوسیم
 انگار که مُهرِ لالکاییم
 برفاب همی دهی تو ما را
 ما از تو فُقع همی گشاییم
 با سینه‌ی چاکِ همچو گندم
 گردِ تو روان چو آسیاییم
 بر در زده‌ای چو حلقه ما را
 ما رقص کنان که در سراییم!
 ۵ و اندر همه ده جوی نه ما را
 ما لاف زنان که دهخدااییم
 از شیرِ فلک چه باک داریم
 چون با سگِ کویت آشنااییم
 ما را سگِ خویش خوان که تا ما
 گوئیم که شیرِ چرخ ماییم
 پرسند ز ما: که اید؟ گوئیم:
 ما هیچ کسانِ پادشاهیم
 تو بر سرِ کارِ خویش می‌باش
 تا ما هله خود همی درآییم
 ۱۰ کز عشقِ تو ای نگارِ چنگی
 اکنون نه سناییم، ناییم.

۴۳

نی‌نی به ازین باید با دوست وفا کردن
 ورنه کم ازین باید آهنگِ جفا کردن

یا زشت بود گویی در کیشِ نکو رویان
 یک عهد به سر بردن یک قول وفا کردن
 تا چند به طرّاری، ما را به زبان و دل
 یک باره بلی گفتن، صد باره بلا کردن!
 تا چند به چالاکی، ما را به قبول و رد
 یک ماه رهی خواندن، یک سال رها کردن!
 یا خوب نباید شد، تا کس نشود فتنه
 ورنه چو شدی باری، خوبی بسزا کردن
 یا فتنه نباید شد، تا هم تو رهی، هم ما ۵
 ورنه چو شدی جانا، این قاعده ناکردن
 چون هست سنایی را اقبال و سنا از تو
 واجب نبود او را مهجورِ سنا کردن
 با این ادب و حرمت حقاً که روا نبود
 سودایِ شما پختن، صفرایِ شما کردن.

۴۴

جانا، ز لب آموز کنون بنده خریدن
 کز زلف بیاموخته‌ای پرده دریدن
 فریاد رس او را که به دام تو در افتاد
 یا نیست تو را مذهبِ فریاد رسیدن!
 ما صبر گزیدیم به دام تو، که در دام ۱۰
 بیچاره شکاری خبه گردد ز تپیدن
 اکنون که رضایِ تو به اندوه تو جفت است
 اندوه تو ما را چو شکر شد به چشیدن

از بیم به یک بار همی خورد نیارم
 زیرا که شکر هیچ نماند زمزیدن
 ما رخت غریبانه ز کوی تو کشیدیم
 ماندیم به تو آن همه گشی و چمیدن
 رفتیم به یاد تو سوی خانه و، بردیم
 خاکِ سر کویت ز پی سر مه کشیدن
 در حسرت آن دانه‌ی نار تو دل ما
 حقا که چو نار است به هنگام کفیدن
 یاد آیدت آن آمدن ما به سر کوی ۵
 دزدیده در آن دیده‌ی شوخت نگریدن؟
 ای راحت آن باد که از نزد تو آید
 پیغام تو آرد بر ما وقت بزیدن
 وان طیره گری کردن و، در راه نشستن
 وان سنگ دلی کردن و، در حجره دویدن
 ما را غرض از عشق تو، ای ماه، رخت بود
 خود چیست شمن را غرض از بت گرویدن
 ما را فلک از دیده همی خواست جدا کرد
 بر خیره نبود آن دو سه شب چشم پریدن
 زین روی که بر خاک سگ کوی تو خسبد ۱۰
 مولای سگ کوی توام وقت گزیدن
 زنهار گیانند به زیر خم زلفت!
 زنهار، بهش باش گه زلف بریدن!
 پیش و بر ما ز آرزوی چشم چو آهوت
 چون پشت پلنگ است ز خونابه چکیدن

بشنو سخنِ ما ز حریفان به ظریفی
 کارزد سخنِ بنده سنایی به شنیدن
 آرامش و رامش همه در صحبتِ خلق است
 ای آهوک از سربنه این خویِ رمیدن
 کوهی است غمِ عشقِ تو، مویی است تنِ من
 هرگز نتوان کوه به یک موی کشیدن
 ما بندگیِ خویش نمودیم، ولیکن
 خویِ بدِ تو بنده ندانست خریدن.

۴۵

۵ ای سنایی، دم درین منزل قلندروار زن
 خاک در چشمِ همه پاکانِ دعوی دار زن
 تا کی از تردامنی حلقه‌ی درِ مسجد زنی
 خویِ مردان گیر و یک چندی درِ خمّار زن
 حدّ می خوردن به عمری تاکنون بر تن زدی
 حدّ نا خوردن کنون بر جانِ زیرکسار زن
 این جهان در دستِ روح است، آن جهان در دستِ عقل
 پایِ همّت بر قفایِ هر دو ده‌سالار زن
 هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نی‌اند
 خیمه‌ی عشرت برون زین هفت و پنج و چار زن
 ۱۰ در میانِ عاشقان، بی‌آگهی چشم و دهان
 اشک عاشق وار ریز و، نعره عاشق وار زن
 سنگ در قندیلِ طالبِ علمِ عالم جوی کوب
 چنگ در فتراکِ صاحبِ دردِ دُردی خوار زن.

۴۶

ای یارِ مُقامر دل، پیش آی و دمی کم زن
 زخمی که زنی با ما، مردانه و محکم زن
 در پاکی و بی باکی، جانا، چو سراندازان
 چون کم زدی اندر دم، آن کم زده را کم زن
 اشغالِ دو عالم را در مجلسِ قلاشان
 چون زلفِ نکورویان، بر هم نه و درهم زن
 در چارسویِ عنصر صد قافله هست از غم
 یک نعره ز چالاکی بر قافله‌ی غم زن
 ار تخت نهی ما را، در صفِ ملایک نه ۵
 ور دار زنی ما را، بر گنبدِ اعظم زن
 در بوته‌ی قلاشان چون پاک شدی، زر شو
 و اندر صفِ مهجوران چون صبح شدی، دم زن ۶
 هر طعمه که آن خوش تر، مر بی خبران را ده
 هر طعنه که آن سخت بر تارکِ محرم زن
 در مجلسِ مستوران و اندر صفِ مهجوران
 هم جام چو رستم کش، هم تیغ چو رستم زن
 یارانِ موافق را شربت ده و پُرپُر ده
 پیرانِ منافق را ضربت زن و دم دم زن
 نازی که کنی اینجا، با عاشقِ محرم کن ۱۰
 لافی که زنی آنجا، با شاهدِ همدم زن
 چون عشق به دست آمد، فن دور کن و خوش زی
 چون عقل به پا آمد، پی کور کن و خم زن

بر تارکِ هفت اختر چون خیمه زدی زان پس
 هم خصلِ دمام نه، هم رطلِ دمام زن
 خواهی که سنایی را سرمست به دست آری
 خاشاک بر اشهب نه، تازانه بر آدهم زن.

۴۷

ساقیا برخیز و، می در جام کن
 در خراباتِ خراب آرام کن
 آتش ناپاکی اندر چرخ زن
 خاکِ تیره بر سر ایام کن
 صحبتِ زُناربندان پیشه گیر
 خدمتِ جمشیدِ آذر فام کن
 با مُغان اندر سفالی باده خور
 دست با زردشتیان در جام کن
 چون تو را گردونِ گردان، رام گشت
 مرکبِ ناراستی را رام کن
 نام رندی بر تنِ خود کن درست
 خویشتن را لا اُبالی نام کن
 خویشتن را گر همی بایدت کام
 چون سنایی، مفلس و خود کام کن.

۴۸ .

۱۰ خوابِ شبِ من ربود، نرگسِ پر خوابِ تو
 تابِ دلِ من فزود، سنبلِ پرتابِ تو

مویِ مرا برف کرد، آتشِ پر دودِ تو
 اشکِ مرا لعل کرد، لؤلویِ خوشابِ تو
 رویِ تو مهتاب شد، تارِ قَصَب شد تتم
 آفتِ تارِ قصب هست ز مهتابِ تو
 گر تو وفا پروری، هست مرا رایِ تو
 ورتو جفا گستری، نیست مرا تابِ تو
 با تو نتابم همی نیز من از بهرِ آنک
 در دلم آتش زده دیده‌ی بی آبِ تو.

۴۹

۵ ای جهانی پر از حکایتِ تو
 گه ز شکر و گه از شکایتِ تو
 بر گشاده به عشق و لاف زبان
 خویشتن بسته در حمایتِ تو
 ای امیری که بر سپهرِ جمال
 آفتاب است و ماه، رایتِ تو
 هر سویی تافتم عنانِ طلب
 جز عَنایِ نیست بی عنایتِ تو
 جان و دل را همی نهیب رسد
 زین ستم‌هایِ بی نهایتِ تو
 ۱۰ در وفا کوش با سنایی از آنک
 روزِ چند است این ولایتِ تو.

۵۰

ای کعبه‌ی من در سرایِ تو
جان و تن و دل مرا برایِ تو
بوسم همه روز خاکِ پایت را
محرابِ من است، خاکِ پایِ تو
چشمِ من و، رویِ دل فریبِ تو
دستِ من و، زلفِ دل ربایِ تو
مشک است هزار نافه، مهر ویا
در هر خمِ زلفِ مشک‌سایِ تو
دل هست سزایِ خدمتِ عشقت ۵

هرچند که من نیم سزایِ تو
بیگانه شده‌ستم از همه عالم
تا هست دلِ من، آشنایِ تو
چندان که جفا کنی، روا دارم
بر دیده و دل کشم جفایِ تو
در عشقِ تو از بلا نپرهیزد
آن دل که شده است مبتلایِ تو
ای جان و جهان، مکن بجایِ من
آن بد که نکرده‌ام بجایِ تو.

۵۱

۱۰ ای سنایی، عاشقی را درد باید، درد کو؟
بارِ حکم نیکوان را مرد باید، مرد کو؟

شب‌روان را از بی زلفِ شب و رخسارِ روز
 چون سپیده‌دم، دمِ صافی و آهِ سرد کو؟
 از دی و امروز و فردا گر بگوید جانِ فرد
 پس تو را جان از دی و امروز و فردا فرد کو؟
 از برای اُنسِ جان اندر میانِ اِنس و جان
 یک رفیقِ هم‌سرشت و همدم و همدرد کو؟
 گر همی دعوی کنی در مجلسِ افروزی چو شمع
 پس برای جمع، همچون شمعت از خود خورد کو؟
 ۵ در زوایایِ خرابات از چنین مستان هنوز
 چند گویی مرد هست و مرد هست! آن مرد کو؟
 در مثلِ چون از طبیعتِ خار و وَرد آورده‌اند
 اندر این بستان همه خار است، یک تا وَرد کو؟

۵۲

دلی از خلقِ عالمِ بی غمی کو؟
 برون از عالمِ غمِ عالمی کو؟
 در این عالم، دم و غم جفت باید
 مرا غم هست، باری همدمی کو؟
 نگویی تا که دردِ عاشقی را
 بجز مرگ از دواها مرهمی کو؟
 ۱۰ به عشق اندر ز بیمِ هجر بنمای
 که تا از خلقِ عالمِ خرّمی کو؟
 حکایت چند از ابلیس و آدم
 همه ابلیس گشتند آدمی کو؟

جهان دیو طبیعت جمله بگرفت
دریغا از حقیقت، رستمی کو؟

۵۳

آن جام لبالب کن و، بردار و مرا ده
اندک تو خور، ای ساقی و، بسیار مرا ده
هر کس که نیاید به خرابات و کند کبر
او را بر خود بار مده، بار مرا ده
مسجد به تو بخشیدم، میخانه مرا بخش
تسبیح تو را دادم، زناز مرا ده
ای آن که سر رندی و قلاشی داری ۵
پس مرد منی، دست دگر بار مرا ده.

۵۴

ای مه نو به روی تو دیده
واندر تو، ماه نو بخندیده
تو نیز ز بیم خصم، اندر من
از دور نگاه کرده دزدیده
بنموده فلک مه نو خود را
در زیر سیاه ابر پوشیده
تو نیز مه چهارده بنمای
بردار ز روی، زلف ژولیده
کی باشد کی، که در تو آویزم؟ ۱۰
چون در زر و سیم مرد نادیده.

۵۵

دی ناگه از نگارم، اندر رسید نامه
 قَالَتْ رَأَى فُوَادِي مِنْ هَجْرِكَ الْقِيَامَهُ
 گفتم که عشقِ دل را باشد علامتی هم
 قَالَتْ دُمُوعُ عَيْنِي لَمْ تَكُفِكَ الْعَلَامَهُ؟!
 گفتا که می چه سازی؟ گفتم که مر سفر را
 قَالَتْ فَمُرْ صَاحِبًا بِالْخَيْرِ وَالسَّلَامَهُ
 گفتم وفا نداری، گفتا که آزمودی
 مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَهُ
 گفتم وداع نایی، و اندر بَرَمِ نگیری؟
 قَالَتْ تُرِيدُ وَصَلِي سِرًّا وَلَا كَرَامَهُ
 گفتا بگیر زلفم، گفتم ملامت آید
 قَالَتْ أَلَسْتَ تَدْرِي، الْعِشْقُ وَالْمَلَامَهُ؟

۵۶

جام جز پیشِ خود چمانه مَنَهُ
 طبع جز بر می مُغانه مَنَهُ
 باده را تا به باغ شاید بُرد
 آنچنان در شراب‌خانه مَنَهُ
 گرچه هم‌رنگِ ناردانه بُود
 نامِ او آبِ ناردانه مَنَهُ
 در هر آن خانه‌ای که می نَبُود
 پای اندر چنان ستانه مَنَهُ

تا بود باغِ آسمانِ گردان
چشم بر رویِ آسمانه مَنه
گر نخواهی که در تو پیچد غم
رنج بر طبعِ شادمانه مَنه
بد و نیکِ زمانه گردان است
بر بد و نیکِ او بهانه مَنه
بخردان بر زمانه دل نهند
پس تو دل نیز بر زمانه مَنه.

۵۷

۵ عقل و جانم بُرد، شوخی، آفتی، عیاره‌ای
باد دستی، خاکیی، بی‌آبی، آتشپاره‌ای
زین یکی شنگی، بلایی، فتنه‌ای، شکر لبی
پای بازی، سر زنی، دُردی کشی، خون خواره‌ای
هر زمان در زلفِ جان آویز او گر بنگری
خونِ خلقی تازه یابی در خمِ هر تاره‌ای
هر زمان بینی ز شورِ زلف او برخاسته
در میانِ عاشقان آوازه‌ی آواره‌ای
نقشِ خود را چینیان از جان همی خدمت کنند
نقشِ حق را آخر ای مستان، کم از نظاره‌ای؟!

۵۸

۱۰ گر به کویِ عاشقی با ما هم از یک خانه‌ای
با همه کس آشنا، با ما چرا بیگانه‌ای؟!

ما چو اندر عشقِ تو یک رویه چون آینه‌ایم
 تو چرا در دوستی با ما دو سر چون شانه‌ای؟!
 شمعِ خود خوانی همی ما را و، ما در پیشِ تو
 پس تو را پروایِ جان از چیست گر پروانه‌ای؟!
 جز به عمری در ره ما راست نتوان رفت از آنک
 همچو فرزین کج روی در راه نافرزانه‌ای
 عاشقی از بندِ عقل و عافیت جستن بود
 گر چنینی عاشقی، ورنیستی دیوانه‌ای
 ۵ زان ز وصلِ ما نداری یک دم آسایش، که تو
 روز و شب سودایِ خود رانی، دمی ما را نه‌ای
 یارت ای بت، صدر دارد، زان عزیز است و تو زان
 در لگد کوپ همه خلقی که در استانه‌ای
 هر کجا صحراست، گرم و روشن است از آفتاب
 تو از آن افسرده مانده‌ستی که اندر خانه‌ای!
 تو برایِ ما به گردِ دامِ ما گردی، ولیک
 دامِ ما را دانه بیش است و تو مردِ دانه‌ای
 بر خودی عاشق نه بر ما، ای سنایی، بهر آنک
 روز و شب مردِ فسون و شعبده و افسانه‌ای.

۵۹

۱۰ عشق و شراب و یار و خرابات و کافری
 هر کس که یافت، شد ز همه اندهان بری
 از راه کج به سوی خرابات راه یافت
 کفرش همه هدی شد و، توحید کافری

بگذاشت آنچه بود هم از هجر و هم ز وصل
 برخاست از تصرّف و از راهِ داوری
 بیزار شد ز هر چه بجز عشق و باده بود
 بست او میان به پیش یکی بُت به چاکری
 برخیز ای سنایی، باده بخواه و چنگ
 این است دینِ ما و طریق قلندری
 مرد آن بود که داند هر جای رایِ خویش
 مردان به کارِ خویش نباشند سرسری

۶۰

۵ چرا ز رویِ لطافت بدین غریب نسازی!
 که بس غریب نباشد ز مه غریب‌نوازی
 چه فتنه‌ای تو، که شب‌ها میانِ دیده چو روزی!
 چه آفتی تو، که شب‌ها میانِ روح چو رازی!
 چو من ز آتشِ غیرت نهادِ کعبه بسوزم
 تو از میانِ دو ابرو هزار قبله بسازی
 پس از فراز نباشد جز از نشیب، ولیکن
 جهانِ عشقِ تو دارد پس از فراز فرازی
 نه آن عجب که شنیدم که صبر نوش گدازد
 عجب‌تر آن که بدیدم ز نوش صبر‌گذاری
 ۱۰ جمال و جاه و سعادت چو یافتی ز زمانه
 بناز بر همه خوبان که زبیدت که بنازی
 بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت
 که هیچ عمر ندارد چو عمرِ عشقِ درازی.

۶۱

ای زبده‌ی رازِ آسمانی
 وی حلّه‌ی عقلِ پر معانی
 ای در دو جهان ز تو رسیده
 آوازه‌ی کوسِ لَنْ ترانی
 ای یوسفِ عصرِ همچو یوسف
 افتاده به دستِ کاروانی
 لعلِ تو به غمزه کفر و دین را
 پرداخته مخزنِ امانی
 ۵ لعلِ تو به بوسه عقل و جان را
 بر ساخته عقلِ جاودانی
 با آفتِ زلفِ تو که بیند
 یک لحظه ز عمرِ شادمانی؟
 با آتشی عشقِ تو که یابد
 یک قطره ز آبِ زندگانی؟
 موسی چه کند که بی جمالت
 نکشد غم و غربتِ شبانی!
 فرعون که بُود که با کمالت
 کوبد درِ ملکِ جاودانی!
 ۱۰ آن گویم و آن، چو صوفیانت
 نی‌نی که تو پادشاهِ آنی
 جان خوانم جان، چو عاشقانت
 نی‌نی که تو کدخدایِ جانی

از جمله‌ی عاشقانِ تو نیست
 یک تن چو سنایی و، تو دانی
 زبید که سبک نداری او را
 گر گه گهگی کند گرانی.

۶۲

گفتی که نخواهیم تو را گر بت چینی
 ظنم نه چنان بود که با ما تو چینی
 بر آتشِ تیزم بنشانی، بنشینم
 بر دیده‌ی خویشت بنشانم، ننشینی
 ای بس که بجویی تو مرا باز نیابی ۵
 ای بس که بیوی و، مرا باز نبینی
 با من به زبانی و، به دل با دگرانی
 هم دوست‌تر از من نبود هر که گزینی
 من بر سرِ صلحم، تو چرا جنگ گزینی؟!
 من بر سرِ مهرم، تو چرا بر سرِ کینی؟!
 گویی دگری گیر، مها، شرط نباشد
 تو یارِ نخستین من و، بازپسینی.

۶۳

رَبِّی و رَبُّکَ اللهُ، ای ماهِ نو چه ماهی!
 کافزون شوی ولیکن هرگز چنو نکاهی!
 مه نیستی که مهری، زیرا که هست مه را ۱۰
 گاه از برونش زردی، گاه از درون سیاهی

با مایه‌ی جمالت، ناید ز مهر شمعی
 در سایه‌ی سلیمان، ناید ز دیو شاهی
 آنجا که قدّت آید، ناید ز سرو سروی
 آنجا که خدّت آید، ناید ز ماه ماهی
 از جزع عقلِ عقلی وز لعل شمعِ شمعی
 از خنده جانِ جانی وز غمزه جاهِ جاهی
 هر روز صبح صادق از غیرتِ جمالت
 بر خود همی بدرّد پیراهن از پگاهی
 ۵ گردِ سُمِ سمندت بر گلشنِ سَمایی
 در زلف و جعدِ حوران مشکبست جایگاهی
 حقّا و ثَمَّ حقّا، آنکه که بزم سازی
 روح‌الامین نواز در مجلسست مَلاهی
 خوشخوتر از تو خوبی روح‌القدّس ندیده‌ست
 از قابلِ الاهی تا قابلِ گیاهی
 آویختی به عمدا از بهر بندِ دل‌ها
 زنجیرِ بی گناهان از جایِ بی گناهی
 در جنبِ آبرویت، آدم که بود؟ خاکی
 با قدرِ قدّ و مویت، یوسف که بود؟ چاهی
 ۱۰ فَرّاشِ خاکِ کویت پاکانِ آسمانی
 قَلاشِ آبرویت پیرانِ خانقاهی
 در تاب‌های زلفت، بنگر به خطِّ ابرو
 ترغیب اگر ندیدی در صورتِ مناهی
 عَقلم همی نداند تفسیرِ خطّت، آری
 نامحرمی چه داند شرحِ خطِّ الاهی

در مُلکِ خوبرویی، بس نادری، ولیکن
 نادرتر آن که داری ملکی به بی‌کلاهی
 با خنده و کرشمه، آنجا که روی آری
 هم ماه و هم سپهری، هم شاه و هم سپاهی
 آهم شکست در بر، ز آن دم که دید چشمم
 آن حسنِ بی‌تباهی وان لطفِ بی‌تناهی
 زآن آه بر نیارد، زیرا که هست پنهان
 آه از درونِ جانش تو در میانِ آهی
 در جُل کشید جان را، در خدمتِ سنایی
 خواهی کنون بر آن را، خواه آن زمان که خواهی.

۶۴

بتا پایِ این ره نداری، چه پویی؟
 دلا جایِ آن بت ندانی، چه گویی؟
 اگر عاشقی، کفر و ایمان یکی دان
 که در عقل رعناست این تندخویی
 تو جانی و، انگاشته‌ستی که شخصی
 تو آبی و، پنداشته‌ستی سبویی
 همه چیز را تا نجویی، نیابی
 جز این دوست را، تا نیابی نجویی
 یقین دان که تو او نباشی، ولیکن
 چو تو در میانه نباشی، تو اوایی.

قطعه‌ها و رباعی‌ها

قطعه‌ها

مال هست از درونِ دل، چون مار
وز برون یار، همچو روز و چو شب
او چنان است کآبِ کشتی را
از درون مرگ و، از برون مرکب

*

قدرِ مردم سفر پدید آرد
خانه‌ی خویش مرد را بند است
چون به سنگ اندرون بود گوهر
کس نداند که قیمتش چند است!

*

۵ گر چه شمشیرِ حیدرِ کزّار
کافران کُشت و قلعه‌ها بگشاد
تا سه تا نان نداد، در حقِ او
هفده آیتِ خدای نَفَرستاد

*

چون ز بد گویِ من سخن شنوی
بر تو تهمت نَهَم ز رویِ خِرَد
گویم ار تو نبودی خرسند
او مرا، پیشِ تو، نگفتی بد

*

چرا نه مردمِ دانا چنان زید که به عمر
چو سَرش درد کند، دشمنان دُژم گردند؟!

چنان نباید بودن، که گر سرش ببرند
به سر بریدن او، دوستان خرم گردند

*

دوستی گفت صبر کن زیرا که
صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته به جوی باز آید
کارها به زان که بود کند
گفتم ار آب رفته باز آید
ماهی مرده را چه سود کند؟!

*

۵ با همه خلق جهان، گرچه از آن
بیشتر بی ره و، کمتر به رهند
تو چنان زی که بمیری، برهی
نه چنان، چون تو بمیری برهند

*

دور این عالم به آخر آمده است، از بهر آنک
هر زمان بر رادمردی، سفله‌ای مهتر شود
آن نبینی آفتاب آنجا که خواهد شد فرو
سایه‌ی گوهر فزون ز اندازه‌ی گوهر شود

*

عزیز، عمر چنان مگذران که آخر کار
چو آفتاب تو ناگاه زیر میخ آید،
۱۰ هر آن که بشنود احوال تو، در آن ساعت
به خیر بر تو دعا گفتنش دریغ آید

این جهان بر مثالِ مرداری است
 کرکسانِ گردِ او هزار هزار
 این مر آن را همی زندِ مِخَلَب
 آن مر این را همی زندِ منقار
 آخرُ الامر بر پرند همه
 وز همه باز ماند این مردار

*

ز جمله نعمتِ دنیا چو تندرستی نیست
 درست گردد این، گر بپرسی از بیمار
 به کارت اندر چون نادرستی بینی
 چو تن درست بود، هیچ، دل شکسته مدار

*

گفت حکیمی که مُفَرِّحُ بُود
 آب و می و لحنِ خوش و بوستان
 هست، ولیکن نبود نزدِ عقل
 هیچ مُفَرِّحُ چو رخِ دوستان

*

هر که چون کاغذ و قلم باشد
 دو زبان و دو روی، گاهِ سخن
 همچو کاغذ، سیاه کن رویش
 چون قلم، گردنش به تیغ بزن

*

۱۰ نکند دانا مستی، نخورد عاقل می
 در ره مستی، هرگز، نهد دانا پی

چه خوری چیزی، کز خوردنِ آن چیز تو را
 نیّ چون سرو نماید به مثل، سرو چو نی
 گر کنی بخشش، گویند که می‌کرد نه او
 ور کنی عربده، گویند که او کرد نه می

*

کسی را کو نسب پاکیزه باشد
 به فعل اندر، نیاید زو درشتی
 کسی کو را به اصل اندر، خلل هست
 نیاید زو بجز کژیّ و زشتی
 مراد از مردمی، آزادمردی است ۵
 چه مرد مسجدیّ و، چه کنشتی

*

هم اکنون، از هم اکنون داد بستان
 که اکنون است بی شک زندگانی
 مکن هرگز حوالت سوی فردا
 که حال و قصّه‌ی فردا ندانی.

رباعی‌ها

در دستِ منت، همیشه دامن بادا
و آنجا که تو را پای، سرِ من بادا
برگم نبود که کس تو را دارد دوست
ای دوست، همه جهانت دشمن بادا

*

ای مه، تویی از چهار گوهر شده هست
زین است که در چهار جایی پیوست
در چشمِ آبی و، آتشی اندر دل
بر سر خاکی و، بادی اندر کفِ دست

*

مست است، بُتا، چشم تو و، تیر به دست ۵
بس کس که به تیرِ چشمِ مستِ تو، بخت
گر پوشد عارضت زره، عذرش هست
از تیر بترسد همه کس، خاصه ز مست

*

غم خوردنِ این جهانِ فانی هوس است
از هستیِ ما به نیستی یک نفس است
نیکویی کن، اگر تو را دسترس است
کاین عالمِ یادگارِ بسیار کس است

زین بیم که پیدا شود این پرده‌ی راز
 زان ترس که در میان درآید غمّاز
 چون سایه‌ی تو شدم در این عمرِ دراز
 پیش تو گریزان و، دوان از پس باز

*

شب گشت ز هجرانِ دل افروزم، روز
 شب نیز شد از آه جهان سوزم، روز
 شد روشنی و تیرگی از روز و شبم
 اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز

*

۵ هر چند بُود مردم دانا درویش
 صد ره بُود از توانگر نادان بیش
 این را بشود جاه، چو شد مال ز پیش
 وان شاد بُود مدام از دانش خویش

*

در عشقِ تو، خفته همچو ابروی توأم
 زخمم چه زنی؟ نه مردِ بازوی توأم
 در خشم شدی که گفتمت: تُرکِ منی؟
 بگذاشتم این حدیث، هندوی توأم

*

گر با فلکم کنی برابر، بیشم
 عالم همه، یک ذره نیرزد پیشم
 هرگز نَمَرَم، ز مرگ ازان نندیشم
 ۱۰ کز گوهرِ خود ملایکت را خویشم

گفتم که مگر دل ز تو برداشته‌ایم
 معلوم شد ای صنم، که پنداشته‌ایم
 امروز که بی رویِ تو، بگذاشته‌ایم
 دل را به بهانه‌ها، فرو داشته‌ایم

*

پندی دهمت اگر پذیری، ای تن
 تا سورتو را بدل نگرده شیون
 عضوی ز تو گر صلح کند با دشمن
 دشمن دو شمر، تیغ دو کش، زخم دو زن

*

۵ غم‌های تو در میانِ جان دارم من
 شادی ز غم تو، یک جهان دارم من
 از غایتِ غیرتت، چنان دارم من،
 کز خویشنت نیز نهان دارم من

*

آب ار چه نمی‌رود به جویم با تو
 جز در ره مردمی، نپویم با تو
 گویی که چه کرده‌ام، نگویی با من
 آن چیست نکرده‌ای؟ چه گویم با تو؟

*

صد چشمه ز چشم من براندی و، شدی
 بر آتشِ فرستم نشاندی و، شدی
 ۱۰ چون بادِ جهنده، آمدی تنگ بزم
 خاکم به دو دیده بر نشاندی و، شدی

تا هشیاری، به طعمِ مستیِ نرسی
تا تن ندهی، به جانِ پرستیِ نرسی
تا در ره عشقِ دوست، چون آتش و آب
از خود نشوی نیست، به هستیِ نرسی

*

جز راهِ قلندر و خراباتِ مپوی
جز باده و جز سماع و جز یارِ مجوی
پر کن قدحِ شراب و، در پیشِ سبوی
می نوش کن ای نگار و، بیهوده مگوی.

حديقة الحقيقه

ای درون پرورِ برون آرای

ای درون پرورِ برون آرای
وی خرد بخشِ بی خرد بخشای
خالق و رازقِ زمین و زمان
حافظ و ناصرِ مکین و مکان
همه از صنعِ تو، مکان و مکین
همه در امرِ تو، زمان و زمین
آتش و آب و باد و خاکِ سکون
همه در امرِ قدرتت بی چون
۵ عرش تا فرش جزوِ مُبدَعِ توست
عقل با روح پیکِ مُسرِعِ توست
در دهان هر زبان که گردان است
از ثنایِ تو اندرو جان است
نام‌هایِ بزرگ و محترمت
رهبرِ جود و نعمت و کرم
هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک
کآن هزار و یک است و صد کم یک
هر یکی ز آن به حاجتی منسوب
لیک نامحرمان از آن محجوب
۱۰ یا رب از فضل و رحمت این دل و جان
محرمِ دیدِ نامِ خود گردان
کفر و دین هر دو در رهِت پویان
وحدهُ لا شریکَ له گویان

صانع و مُکرم و توانا اوست
 واحد و کامران، نه چون ما اوست
 حیّ و قیوم و عالم و قادر
 رازق خلق و قاهر و غافر
 فاعِل جنبش است و تسکین است
 وحده لا شریک له این است
 عجز ما حجّتِ تمامی اوست
 قدرتش نایبِ اسامی اوست
 ۵ لا و هو زان سرایِ روزبهی
 بازگشتند جیب و کیسه تهی
 برتر از وهم و عقل و حسّ و قیاس
 چیست جز خاطرِ خدای شناس؟
 هر کجا عارفی است در همه فرش
 هست چون فرش زیرِ نعلش، عرش
 هرزه داند روانِ بیننده
 آفرین جز به آفریننده
 آن که داند ز خاک تن کردن
 باد را دفترِ سخن کردن
 ۱۰ وَاِهْبُ الْعَقْلُ و مُلْهِمُ الْأَلْبَابِ
 مُنْشِئُ النَّفْسِ و مُبْدِعُ الْأَسْبَابِ
 همه از صنعِ اوست کون و فساد
 خلق را جمله مبدأ است و معاد
 همه از او و، بازگشت بدو
 خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست
 باعثِ نفس و مُبدعِ خرد اوست
 او ز ناچیز چیز کرد تو را
 خوار بودی عزیز کرد تو را
 هیچ دل را به گُنه او ره نیست
 عقل و جان از کمالش آگه نیست
 دلِ عقل از جلالِ او خیره
 عقلِ جان با کمالِ او تیره
 عقلِ اوّل نتیجه از صفتش ۵
 راه داده ورا به معرفتش
 سست جولان ز عزّ ذاتش وَهْم
 تنگ میدان ز گُنه و صفش فهم
 عقل را پر بسوخت آتشِ او
 از بی رشکِ گردِ مفرش او
 نفس در موکبش ره آموزی است
 عقل در مکتبش نو آموزی است
 چیست عقل اندرین سپنج سرای
 جز مزوّر نویسِ خطِّ خدای؟
 نیست از راهِ عقل و وَهْم و حواس ۱۰
 جز خدای ایچ کس خدای شناس
 عزّ و صفش که روی بنماید
 عقل را جان و عقل بر باید
 عقل را خود کسی نهد تمکین
 در مقامی که جبرئیلِ امین،

کم ز گنجشکی آید از هیبت
 جبرئیلی بدان همه صولت؟
 عقل کآنجا رسید سر بنهد
 مرغ کآنجا پرید پر بنهد
 هرچ را هست گفتمی از بُن و بار
 گفتمی او را شریک، هُش می‌دار
 جز به حسّ رکیک و نفسِ خبیث
 نکند در قَدَمِ حدیثِ حدیث
 در ره قهر و عزّتِ صفتش ۵
 کنه تو بس بوَد به معرفتش
 چند از این عقلِ ترّهات انگیز
 چند ازین چرخ و طبع رنگ‌آمیز
 عقل را خود به خود، چو راه نمود
 پس به شایستگی ورا بپشتود
 کاوّلِ آفریده‌ها عقل است
 برتر از برگزیده‌ها عقل است
 عقلِ کل یک سخن ز دفترِ او
 نفسِ کل یک پیاده بر درِ او
 عشق را داد هم به عشقِ کمال ۱۰
 عقل را کرد هم به عقلِ عقال
 عقل مانند ماست سرگردان
 در ره کنه او چو ما حیران
 عقلِ عقل است و جانِ جان است او
 آن که زین برتر است آن است او

با تقاضای عقل و نفس و حواس
 کی توان بود کردگار شناس
 گرنه ایزد ورا نمودی راه
 از خدایی کجا شدی آگاه.

صُنْعِ او سَوِي او دَلِيل و گُواست

به خودش کس شناخت نتوانست
 ذاتِ او هم بدو توان دانست
 عقل حَقِّش بتوخت نیک بتاخت
 عجز در راهِ او شناخت شناخت
 ۵ کرمش گفت مرا بشناس
 ورنه که شناسدش به عقل و حواس
 به دلیلی حواس کی شاید
 گوز بر پشتِ قبه کی پاید!
 عقل رهبر، ولیک تا درِ او
 فضلِ او مر تو را بَرَد برِ او
 به دلیلی عقل ره نبری
 خیره چون دیگران مکن تو خری
 فضلِ او در طریق رهبرِ ماست
 صُنْعِ او سَوِي او دَلِيل و گُواست
 ۱۰ ای شده از شناختِ خود عاجز
 کی شناسی خدای را هرگز
 چون تو در علمِ خود زبون باشی
 عارفِ کردگار چون باشی؟!!

چون ندانی تو سرِّ ساختنش
 چون توهم کنی شناختنش؟!
 وهم‌ها قاصر است ز اوصافش
 فهم‌ها هرزه می‌زند لافش
 هست در وصفِ او به وقتِ دلیل
 نطق، تشبیه و خامشی تعطیل
 غایتِ عقل در رهش حیرت
 مایه‌ی عقل سویِ او غیرت
 ۵ عقل و جان را مراد و مالک اوست
 منتهایِ مرید و سالک اوست
 عقلِ ما رهنمایِ هستیِ اوست
 هست‌ها زیرِ پایِ هستیِ اوست
 فعلِ او خارج از درون و برون
 ذاتِ او برتر از چگونگی و چون.

او بجز کارسازِ جان‌ها نیست

رادمردی کریم پیشِ پسر
 داد چندین هزار بدره‌ی زر
 پسرش چون بدید بدلِ پدر
 ترزبان شد به عیب و عدلِ پدر
 ۱۰ گفت بابا، نصیبه‌ی من کو
 گفتش: ای پور، در خزانه‌ی «هو»
 قسمِ تو بی‌وصی و بی‌انباز
 من به حق دادم او دهد به تو باز

اوست چون کارساز و مولی ما
 او نه بس دین ما و دینی ما؟!
 او بجز کارساز جانها نیست
 نکند با تو ظلم، از آنها نیست
 هر یکی را عوض دهد هفتاد
 چون دری بست بر تو، ده بگشاد.

داد رزق تو از دو دست و دو پای

آن نبینی که پیش تر ز وجود
 چون تو را کرد در رجم موجود
 روزیت داد نه مه از خونی ۵
 کردگاری، حکیم بی چونی
 در شکم مادرت همی پرورد
 بعد نه ماه در وجود آورد
 آن در رزق بر تو چُست بیست
 دو در بهترت بداد به دست
 بعد از آن الف داد با پستان

روز و شب پیش تو دو چشمه روان
 گفت کین هر دو را همی آشام
 کُلْ هَنِيئًا، که نیست بر تو حرام
 چون نمودت فِطام بعد دو سال ۱۰
 شد دگرگون تو را همه احوال
 داد رزق تو از دو دست و دو پای
 زین بگیر و از آن برو هر جای

گر دو در بر تو بسته کرد، رواست
 عوضِ دو، چهار در برجاست
 زین ستان زان بیر به پیروزی
 گردِ عالم همی طلب روزی
 چون اجل ناگهان فراز آید
 کار دنیا همه مجاز آید
 باز ماند دو دست و پای از کار
 بدلِ چار بدهدَت دو چهار
 در لَحَد هر چهار بسته شود ۵
 هشت جنت تو را خجسته شود
 هشت در بر تو باز بگشایند
 حور و غلمان تو را به پیش آیند
 تا به هر در چنان که خواهی شاد
 می‌روی ناوری ز دنیا یاد
 مهربان‌تر ز مادر و پدر است
 مر تو را او به خلد راهبر است
 ای جوانمرد نکته‌ای بشنو
 وز عطایِ خدا نُمید مشو
 چون تو را داد معرفت یزدان ۱۰
 در درونِ دلت نهاد ایمان
 خلعتی کان تو راست روز جهیز
 باز نَسْتانَدَت به رستاخیز
 گر تو را دانش و درم نبود
 کو تو را بود هیچ کم نبود

او به فخر آرَدَت، نبینی عار
 او عزیزت کند، نگردی خوار
 آنچه داری تو دل بدو مسپار
 آنچه او دادت استوار آن دار
 تو خزینه نهی نیابی باز
 چون بدو دادی او دهد به تو باز
 زر به آتش دهی خَبَث سوزد
 زرِّ صافی تو را بیفروزد
 ۵ بد که او سوخت، نیک داد به تو
 دولتِ چرخ رخ نهاد به تو
 نفعِ آتش اگر مقیم تر است
 آتش آرای ازو کریم تر است
 تو ندانی نه نیک و نه بد را
 خازنِ او بهُ تو را که تو خود را
 یار مار است، چون زنی تو درش
 مار یار است چون رمی ز برش
 ای صدف، جوی جوهرِ الا
 جان و جامه بنه به ساحلِ لا
 ۱۰ هستِ حق جز به نیست نگراید
 زادِ این راه نیستی باید
 تا تو از نیستی کله نهی
 روی را در بقا به ره نهی
 چون شوی نیست سویِ حق پویی
 تا بوی هست راهِ دق جویی

می نخوانی تو از کتابِ خدا
 نیست امواتِ مردِ بلِ احياء
 گزرت هستِ زمانه پست کند
 احسن الخالقینت هست کند.

نور بخشِ یقین و تلقین اوست

سببِ هدیه‌ی ایادی، او
 نفس را مهتدی و هادی، او
 در ره شرع و فرض و سنتِ خویش
 منتِ حقِ شمر، نه منتِ خویش
 نور بخشِ یقین و تلقین اوست ۵
 هم جهان‌بان و هم جهان‌بین اوست
 چون پرستد تنِ گران او را
 چه شناسد روان و جان او را؟!
 سنگ پاره است لعل کان آنجا
 بوالفضول است عقل و جان آنجا
 بی‌زبانی، ثنا زبانِ تو بس
 هرزه‌گویی غم و زیانِ تو بس
 خواهی اومیدگیر و، خواهی بیم
 هیچ بر هرزه‌نافرید حکیم
 عالم است او به هر چه کرد و کند ۱۰
 تو ندانی بدانت درد کند
 به ز تسلیم نیست در علمش
 تا بدانی حکیمی و حلمش

خلق را داده از حکیمی خویش
هر که را بیش حاجت، آلت بیش
همه را داده آلتی در خور
از پی جرّ نفع و دفعِ ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید
و آنچه هست آن چنان همی باید
تو مگو هیچ در میانه فضول
رانده‌ی او به دیده کن تو قبول.

ابلهی دید اُشتری به چرا

۵ ابلهی دید اشتری به چرا
گفت نقشت همه کز است چرا؟
گفت اشتر که اندرین پیکار
عیبِ نقّاش می‌کنی، هُش دار
در کژی‌ام مکن به نقش نگاه
تو ز من راهِ راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد
از کژی راستی کمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر
گوشِ خر در خور است با سرِ خر
۱۰ هست شایسته، گرچه ت آمد خشم
طاقِ ابرو برای جفتی چشم
«هرچه او کرده عیبِ او مکنید
با بد و نیک جز نکو مکنید»

دستِ عقل از سخا بنیرو شد
 چشمِ خورشیدبین ز ابرو شد
 زشت و نیکو به نزد اهلِ خرد
 سخت نیک است از او نیاید بد
 در جهانی که عشق گوید راز
 نه تو مانی نه نیز عقلِ تو باز

عاشقان سویِ حضرتش سرمست

عاشقان سویِ حضرتش سرمست
 عقل در آستین و، جان بر دست
 تا چو سویش بُراقِ دل رانند ۵
 در رکابش همه بر افشاندند
 جان و دل در رهش نثار کنند
 خویشتن را از آن شمار کنند
 عقل و جان را به نزد او چه خطر!
 دل و دین را فدا کنند و کفر
 پرده‌ی عاشقان رقیق تر است
 نقشِ این پرده‌ها دقیق تر است
 غالبِ عشق هست مغلوبش
 خود تو را شرح داد مقلوبش
 ابر چون ز آفتاب دور شود ۱۰
 عالمِ عشق پر ز نور شود
 کابر چون گبر مُظلم است و کدر
 آب در جمله نافع است و مُضر

اند کی زو حیاتِ انسان است
 باز بسیارش آفتِ جان است
 پس موحد محبِّ حضرتِ اوست
 که محبتِ حجابِ عزّتِ اوست
 بد نباشد محدثِ تلقین
 نیک باشد محبِّ محنتِ بین
 در محبتِ نگر به تألیفش
 زان همه محنت است تصحیفش
 ای محبِّ جمالِ حضرتِ غیب ۵
 تا نجویی وصالِ طلعتِ غیب
 نکشی شربتِ ملاقاتش
 نچشی لذتِ مناجاتش
 پیشِ توحیدِ او نه کهنه نه نو است
 همه هیچ‌اند هیچ، اوست که اوست
 چون یکی دانی و یکی گویی
 به دو و سه و چهار چون پویی
 چون رهی کرد فخر و عار تو را
 ای حدّث با قدّم چه کار تو را!
 با الف هست با و تا همراه ۱۰
 با و تا بت شمر، الف الله
 دست و پایی همی زن اندر جوی
 چون به دریا رسی ز جوی مگوی
 دست یازی است قالتِ تو هنوز
 پای دامی است حالتِ تو هنوز

شو به دریایِ داد و دین یک دم
 تن برهنه چو گندم و آدم
 تا کند توبه‌ی تو جمله قبول
 تا نگر دی دگر به گردِ فضول
 تو هنوز از مُتبعی شیطان
 توبه نا کرده کی بوی انسان!
 تو حدیثی نفس مزین ز قدم
 ای ندانسته باز سر ز قدم

۵ صد هزارت حجاب در راه است
 همّت قاصر است و کوتاه است
 چون تو را بار داد بر درگاه
 آرزو زو مخواه، او را خواه
 چون خدایت به دوستی بگزید
 چشمِ شوخِ تو دیدنی همه دید
 تویی تو چو رخت برگیرد
 رخت و تخت تو بخت برگیرد
 بر نگیرد جهانِ عشقِ دویی
 چه حدیث است این منی و تویی!
 ۱۰ نیست در شرطِ اتحاد نکو

دعوی دوستی و، پس تو و او
 بنده کی گردد آن که باشد حُر
 کی توان کرد ظرفِ پُر را پُر
 همه شو بر درش، که در عالم
 هر که او جز همه بود همه کم

چون رسیدی به بوسِ غمزه‌ی یار
 نوش نیشش شمار و خیری خار
 از پی زنگِ آینه‌ی دلِ حُر
 لاست ناخن‌برای هستی‌بر
 آفرینش چو گشت زندانش
 پس خلاصی طلب کند جانش
 آتشیش از درون بر افروزند
 که ازو عقل و جان و تن سوزند
 ۵ تا که خود، یارِ عشق خودبین است
 بوته‌ی توبه از پی این است
 هر که را کویِ عشق او تازه‌ست
 توبه‌ی او کلیدِ دروازه‌ست
 شوق بی یار خود سُرور بود
 یار خود از خدای دور بود
 شوقِ ذوقت به دوزخ اندازد
 شوقِ شوقت چو حور بنوازد
 چون برون رفت جان ز دروازه
 دلِ کهنه ازو شود تازه
 ۱۰ صورت از بندِ طبع باز رهد
 دل و دیعت به روح باز دهد
 افتد از سیرِ جان بی اندازه
 از زمین تا به عرش آوازه
 گرد کز بادِ شوق و درد رود
 بر زن ار بگذرد، چو مرد رود

- ۱ هرچه در راه فتنه انگیزد
همه‌ش از پیش راه برخیزد
۲ از پی پایتابه‌ی بشکوه
پشم رنگین شود به پیشش کوه
۳ آتش او ز بهر بالا را
ببرد آب روی دریا را
۴ چون مر او را ازو برانگیزند
اختران پیش او فرو ریزند
۵ دیده‌ی او چو نور ره بیند
شمس در جنب او سیه بیند
۶ بد و نیک اندر آن جهان نبود
خاک و خورشید و اختران نبود
۷ هر که را عشق کوی او باشد
در دلش جست و جوی او باشد
۸ آسمانی دگرش گردانند
بر زمینی دگرش بنشانند
۹ هر دمَش نقش کفر، دین گردد
هر نفس آسمان زمین گردد
۱۰ هر زمان شوید از پی تک و پوی
جبرئیلش به آب حیوان روی
۱۱ خرد از نعره‌ی دلش کالیو
هیزم برق نعل اسبش دیو
۱۲ آدمی سوز گشته از پی راه
مالک درد او به آتش آه

سرّ آهش ندارد ایچ صبور
 پی او در نیابد ایچ غیور
 نعل اسبش چو گرد بُندازد
 جبرئیلش حنوط جان سازد
 او روان گشته سوی عالم نیست
 باد فریاد کن که یک دم بیست
 مصطفی ایستاده بر ره او
 از سر لطف ربّ سلّم گوی
 اندر آویزد از پی اشراف ۵
 از درونش ترازوی انصاف
 آب در راه او خلیل زند
 مقرّعش جانِ جبرئیل زند
 همه را باز خود رساند به خود
 کایچ یک را ازو نیامد بد
 همه هستند و، از همه همه دور
 در نبی خوانده‌ای «تَصِیْرُ الْأُمُورِ»
 زو بد و نیک قوّت و حول است
 امر او «مَا يُبَدِّلُ الْقَوْلَ» است
 امر او را تغیری نبود ۱۰
 خلق را جز تحیری نبود
 بغض و حقد از صفات او دور است
 غضب آن را بود که مقدور است
 اوست قادر به هر چه خواهد خواست
 هر چه خواهد کند، که حکم او راست.

در حقِ حقِ غضبِ روا نبود

در حقِ حقِ غضبِ روا نبود
 زان که صاحبِ غضبِ خدا نبود
 غضب و حقد هر دو مجبورند
 وین صفت هر دو از خدا دورند
 غضب و خشم و کین و حقد و حسد
 نیست اندر صفاتِ فردِ اَحَد
 همه رحمت بود ز خالق بار
 هست بر بندگانِ خود ستار
 تو کلامِ خدای را بی شک ۵
 گر نبی طوطی و حمار و ایشک،
 اصلِ ایمان و رکنِ تقوی دان
 کانِ یاقوت و گنجِ معنی دان
 هست قانونِ حکمتِ حکما
 هست معیارِ عادتِ علما
 نُزهِتِ جان‌ها ستایشِ اوست
 سَلَوَتِ عقل‌ها نمایشِ اوست
 آیتِ او شفایِ جانِ تقی
 رایتش درد و اندهانِ شقی
 عقل و نفس از نهادِ او حاجز ۱۰
 فصحا از طریقِ آن عاجز
 عقلِ کل را فکنده در شدت
 نفسِ کل را نشانده در عدت.

هست قرآن به حجّت و برهان

هم جلیل است با حجابِ جلال

هم دلیل است با نقابِ دلال

سخنِ اوست واضح و واثق

حجّتِ اوست لایح و لایق

درّ جان را حروفِ او دُرّج است

چرخِ دین را هدایتش بُرج است

روضه‌ی انسِ عارفان است او

جَنَّةُ الْأَعْلٰی روان است او

۵ ای تو را از قرائتِ قرآن

از سرِ غفلت و ره عصیان،

بر زبان از حروفِ ذوقی نه

در جَنان از وقوفِ شوقی نه

از کمالِ جلالت و سلطان

هست قرآن به حجّت و برهان

بر زبان ظرفِ حرف و ذوقی نه

غافل از معنیش که از پی چه

از درون شمعِ منهجِ اسلام

وز برون حارسِ عقیده‌ی عام

۱۰ عاقلان را حلاوتی در جان

غافلان را تلاوتی به زبان

دیده روح و حروفِ قرآن را

چشمِ جسمِ این و، چشمِ جانِ آن را

زحمتِ این برده چشم ز گوش
 نعمت آن بخورده روح ز هوش
 ز آسمانِ تفضّل و احسان
 هر نُقْطَ زو چو طُرّه‌ی یاران
 ز ابرِ برّش جدا شده به لطف
 عقد دُر بسته در دهانِ صدف
 بهر نامحرمان به پیشِ جمال
 بسته از مشک پرده های جلال
 پرده و پرده دار را از شاه ۵
 نبود دل ز کار او آگاه
 داند آن کس که وی بصر دارد
 پرده از شاه کی خبر دارد!
 نشد از دور طارمِ ازرق
 عِرْق او سست و، تازگیش خَلَق
 نقش و حرف و قرائتش به یقین
 از زمین هست تا سرِ پروین
 تو هنوز از کفایتِ شب و روز
 قشر اوّل چشیده‌ای از گوز
 تو ز قرآن نقابِ او دیدی ۱۰
 حرفِ او را حجابِ او دیدی
 پیش نا اهلِ چهره نگشاده‌ست
 نقشِ او پیش او برِ استادِست
 گر تو را هیچ اهلِ آن دیدی
 آن نقابِ رقیقِ بَدْرِیدی

مر تو را رویِ خویش بنمودی
 تا روانت بدو بیاسودی
 اولین پوست زُفت و تلخ بود
 دومین چون ز ماه سَلخ بود
 سیمین از حریرِ زردِ تُتک
 چارمین مغزِ آبدارِ خنک
 پنجمین منزل است خانه‌ی تو
 سنتِ انبیا ستانه‌ی تو
 ۵ چون ز پنجم روان بیارایی
 بس به اوّل چرا فرود آیی
 دلِ مجروح را شفا زوی است
 جانِ محروم را دوا زوی است
 تن چشد طعمِ ثفلش از پیِ زیست
 جان شناسد که طعمِ روغن چيست

نعت پیامبر (ص)

صبحِ صادق چُنو ندیده به راه
 آفتابی به زیرِ گنبدِ ماه
 شرع و دین چار طبع و شش سویِ او
 عقل و جان گوهرِ دو گیسویِ او
 ۱۰ هفده تا موی چون ستاره به باغ
 و آنِ دیگر سیاه چون پَرِ زاغ
 اندر آن گیسوی سیاه و سپید
 دوخته عقل کیسه‌های امید

کرده همزاد با ازل نسبش
گشته همراز با ابد ادبش.

بر نهاده ز بهر تاجِ قدم...

بر نهاده ز بهر تاجِ قدم
پای بر فرقِ عالم و آدم
دو جهان پیشِ همّتش به دو جو
سرِ «ما زاغ و ما طغی» بشنو
پای او تاجِ فرقِ آدم شد
دستِ او رکنِ علمِ عالم شد
بارگیرش سویِ ابد معراج ۵
نردبانش سویِ ازل منهاج
گفت سبحانش «الذی اسری»
شده زانجا به مقصدِ اقصی
در شب از مسجدِ حرام به کام
رفته و دیده، و آمده به مقام
بنموده بدو عیان مولی
آیهٔ الصّغری و آیهٔ الکبری
یافته جایِ خواجه‌ی عقبی
قبّه‌ی قربِ لیلۃ القربی
شده از صخره تا سویِ رَفرَف ۱۰
قابِ قوسین لطف کرده به کف
گفته و هم شنیده و آمده باز
هم در آن شب به جایگاهِ نماز

قامتِ عرش با همه‌ی شرفش
 ذره‌ای پیشِ ذروه‌ی شرفش
 بر نهاده خدای در معراج
 بر سرِ ذاتش از لَعْمُرُک تاج
 با «فَتْرَضِی» دلِ تباه که راست؟
 با «لَعْمُرُک» غمِ گناه که راست
 شده از فرّ او به فضل و نظر
 خاکِ آدم ز آفتابش زر
 ۵ زاده از یک‌دگر به علم و به دم
 آدم از احمد، احمد از آدم
 غرضِ عالم آدم از اوّل
 غرض از آدم احمدِ مُرْسَل
 از بی او زمانه را پیوند
 به سرِ او خدای را سوگند
 در او بوده جایِ رُوحِ الْقُدُس
 پای او سجده جایِ رُوحِ الْقُدُس
 گرنه از بهرِ عَزِّ او بودی
 دلِ خاک این کمال ننمودی!
 ۱۰ خَلْقِ او مایه روح حیوان را
 خَلْقِ او دایه نفس انسان را
 کرده ناهید از غمش توبیخ
 خوانده تاریخِ هیبتش مریخ
 بوده برجیس چون دبیر او را
 چون کمان خم گرفته تیر او را

چشم جمشید مانده در ابروش
 قرص خورشید مهره‌ی گیسوش
 رنگ رخساره‌ی زحل کامش
 نقشِ پیشانیِ قمر نامش
 شرفِ اهلِ حشرِ فتراکش
 لوحِ محفوظِ مُلکِ ادراکش
 بوده در مکتبِ حکیم و علیم
 لوحِ محفوظِ بر کنارِ مقیم
 ۵ جسم و جان کرده در خزانه‌ی راز
 پیشِ محرابِ ابروایش نماز
 نعتِ رویش ز «وَالضَّحَى» آمد
 صفتِ زلف «إِذَا سَجَى» آمد
 بوده مقصودِ آفرینش او
 انبیا را نشانِ بینش او
 یافته بهر پایِ خواجه‌ی دین
 زینتِ شیرِ چرخ و گاوِ زمین
 پیش از اسلام در بدایتِ خویش
 دیوگش بوده در ولایتِ خویش
 ۱۰ کرده در کویِ عاشقی بر باد
 جان و دل را به مهرِ ایمنه شاد
 هر که بگرفت پایِ اهلِ بَصْر
 هرگز از دُل نیاید اندر سَر
 چون سویی راهِ بی‌خودی پوید
 نقشِ خود زابِ رویِ خود شوید

نزد آن خواجهی جهانِ نهفت
 رفتم و، دید و بازگشت و بگفت
 نه چنان رو که شیر در بیشه
 آن چنان رو که دل در اندیشه.

از خدای آمده بر جانت / به رسالت...

از خدای آمده بر جانت
 به رسالت به شهر ویرانت
 بی خودی تخت و بی کلاهی تاج
 لشکرش رعب و مرکبش معراج
 سیرت و خلقِ او مؤکدِ حلم ۵
 خرد و جان او مؤیدِ علم
 پشتِ احمد چو گشت محرابی
 پیشِ روی آمدی چو اعرابی
 شده جبریل در موافقتش
 بدوی صورت از مُرافقتش
 جبرئیل از پی دعا کردن
 راست انگشت و، خم سر و گردن
 که نمودی چو شرقی از غربی
 رای او رویِ دِخِیةُ الکلبی
 از گریبانِ بعث سر بر کرد ۱۰
 دامنِ شرع پر ز گوهر کرد
 کرده پیشش نثار در محشر
 هشت حمّالِ عرش و هفت اختر.

زُحَلش زیرِ پای کرده نثار / هَمّت و ذهن...

زحلش زیرِ پای کرده نثار
 هَمّت و ذهن و حفظ و فکر و وقار
 مشتری جانش را سپرده عطا
 صدق و عدل و صلاح دین و وفا
 داده مریخش از برای خطر
 مجدو اقدام و عزم و زور و ظفر
 شمس پیشش کشیده بهر جمال
 نعمت و رفعت و بها و جلال

ستایش علی (ع)

آن ز فضل آفتِ سرایِ فضول ۵
 آن علم‌دار و علم‌دارِ رسول
 آن سِرافیلِ سرفراز از علم
 مَلکُ الموتِ دیوِ آزا از حلم
 آن فدا کرده از ره تسلیم
 هم پدر هم پسر چو ابراهیم
 آن که در شرع تاجِ دین او بود
 و آن که تاراجِ کفر و کین او بود
 حکمِ تسلیم را خلیل بشرط
 درگه شرع را وکیل بشرط
 نشنیده ز مصطفیٰ تاویل ۱۰
 گشته مکشوف بر دلش تنزیل

مصطفی چشم روشن از رویش
 شاد زهرا چو گشت وی شویش
 شرف چرخ تیزگرد او بود
 در حدیث و حدید مرد او بود
 باغ سنت به امر نو کرده
 هرچه خود رُسته بود، خو کرده
 هرگز از خشم هیچ سر نبرید
 جز به فرمان حُسام برنکشید
 ۵ خبیر از تیغ او خراب شده
 سر آبش همه سراب شده
 هرگز از بهر بدره و برده
 خلق را خصم خویش نا کرده
 هر عدو را که در فکند از پای
 در زمان مالکش بُرد از جای
 وان که را زد به ضرب دین آرای
 نام بر دستش و، زنده خدای
 نامش از نام یار مشتق بود
 هر کجا رفت، همراهش حق بود
 ۱۰ فخر از آل صخر بر بوده
 رستخیزی به نقد بنموده
 خواب و آرام مرّه و عنتر
 کرده در مغز عقل زیر و زبر
 از در کفر گل بر آرنده
 در دین را نگاه دارنده

هر که ناطق نبود، قایلِ او
 و آن که قابل نبود، قاتلِ او
 کرده از دشمنانِ دین چو سحاب
 خامه‌ی ریگ را به خون سیراب
 گنده زورش درِ جهودکده
 درِ علم و عمل بدو ستده
 حسّ او چون عظیم بود و کبیر
 گشت مغلوبِ او سحابِ اثیر
 ۵ به دو تیغ آن هزبرِ دین بی میغ
 کرده اسلام را همه یک تیغ
 به دو تیغ او به ذوالفقار و زبان
 کرده یک تیغ همچو تیرِ جهان
 بود تیغی زبانِ گوهر پاش
 که بدو کرده علمِ عالم فاش
 دیگری ذوالفقارِ برّان بود
 کافِتِ جانِ شیرِ غُرّان بود
 زان دو تیغ کشیده در عالم
 شرع را کرده همچو تیر و قلم
 ۱۰ نورِ علمش چشنده‌ی کوثر
 نارِ تیغش کُشنده‌ی کافر
 در صفِ رزم پایِ او محکم
 وز پیِ رمز جانِ او محرم
 زورِ او بت شکن به روزِ ازل
 دستِ او تیغ زن بر اوجِ زُحل

هم مبرّز به علمِ بیم و امید
 هم مبارز چو شیر و چون خورشید
 کر شده گوشِ فتنه از کوسش
 کرده فتح و ظفر زمین بوسش
 دل و بازوش ازو ندیده به چشم
 دست بردی به پای مردی خشم
 دست و تیغش چو پایِ کفر بست
 هیبتش گردنِ عدو بشکست
 ۵ در مصافی که پایِ بُفُشردی
 آنت دولت، که دستِ او بردی

بوی از آن کوی خود نیابی از آن
 کاین فلان مذهب است و آن بهمان
 تو روان کرده از بَطَرِ قَرَقَر
 کان فلان مُلحد آن فلان کافر
 در نگر خواجه، در گریبانت
 تا به جا مانده است ایمانت؟!
 غمِ خود خور ز دیگران مُندیش
 تو بره‌ئی خویشتن بنه در پیش
 ۱۰ این همه مَظْلَمَه‌ت چه باید بُرد
 گر یقینی که می بیاید مُرد!

علم با کار سودمند بود

علم با کار سودمند بود
 علم بیکار پای‌بند بود
 علم داری، ولی به سود و ربا
 مولعی، لیک بر فساد و زنا
 علمِ مُخلص درونِ جان باشد
 علمِ دو روی بر زبان باشد
 چون قلم، دار گفت جفتِ قَدَم
 ورننداری تو نون بُوی نه قلم
 تازگی دانش از صواب آمد ۵
 فرّهی ماه ز آفتاب آمد
 ماه بی آفتاب تاریک است
 و رچه آنجا مسافه نزدیک است
 هر که او آتشی است آب نگار
 دان که او هست روز در کردار
 زان که اقبالِ عامه نَهْمَتِ اوست
 قیمتِ او به قدرِ هَمَّتِ اوست
 حق فراموش مکن به دولتِ نو
 زان که در دست گازر است گرو
 علم با تو نگوید ایچ سخن ۱۰
 زان که گه مرد باشی و، گه زن
 ریخته آبِ روزگارِ تو حق
 جامه‌ی زرقِ خلق کرده خَلَق

بخل و جودت برای مردم گوی
 روز و شب دوست خواه و دشمن جوی
 دل او جانِ مردِ غمگین است
 هیچ عیش مکن که بی دین است
 جز به قولِ تو و تو در عالم
 خور و خفّاش را که دید بهم؟
 بر سرِ من مزن که بر پایم
 زان که من عالمم، چنین بایم
 ۵ و ر تو بنشسته‌ای مکن فرهی
 زان که تو فتنه‌ای نشسته بهی
 هر کجا دولت است و بُرنایی
 تو بدان کس مَجّخ که بُرنایی
 صبح کی پیشِ آفتابستی
 گر درو تندی و شتابستی؟!
 خُمِ رویین چراست بر کرسی
 چون ازو مشکلی نمی‌پرسی؟!
 نه هر آن کس که کرسی دارد
 مشکل سائلی برون آرد
 ۱۰ سخنِ بیهده ز افراط است
 هر که دارد خمی نه سقراط است
 فضلِ یزدانت به که منتِ حیز
 دمِ عیسی ت به که کُحلِ عزیز
 به یکی بام گوش چون داری
 به دو خانه خروش چون داری؟!

به یکی خانه خود نداری تاب
 وز وجود تو خانه گشته خراب
 خصم او گر خطا کند تدبیر
 روزگارش عطا کند توفیر
 قاف کوه است و، بس گران باشد
 هر که احمق بود چنان باشد
 بر دل خلق کاف کبر و گزاف
 نبود هیچ کمتر از که قاف
 ۵ خصم خود را تو چون حبیب مدان
 مرد مصروع را طیب مدان
 مشکلی کابلهی جواب دهد
 زرهی دان که باد زاب دهد
 خود ندارد به هیچ تدبیری
 زره آب طاقت تیری
 تا تو را بر سریر سرّ خرد
 بنشانند ز بهر راحت خود
 تو بر آسوده و خرد بر کار
 تو بخفته درونت او بیدار

عقل چشم و، پیمبری نور است

۱۰ عقل چشم و، پیمبری نور است
 آن ازین، این از آن، نه بس دور است
 اینکه در دست شهوت و خشم اند
 چشم بی نور و نور بی چشم اند

نورِ بی چشم شاخِ بی بر دان
 چشمِ بی نور جسمِ بی سر دان
 این تواضع‌نمائی پر تلبیس
 و آن تکبر‌فزائی چون ابلیس
 نیست جز شرع و عقل و جان و دماغ
 خلق را در دو خطّه چشم و چراغ
 چون تو را از خرد هوا بدّل است
 خنده‌ت آید ز هر چه جز جدل است
 ۵ چون خرد سویی هر دلی پوید
 وز دلِ هر کسی سخن گوید
 از پی مصلحت درین بنیاد
 کاوّلش آتش است و آخر باد
 قهرمانِ امینِ یزدانی است
 بهرمانِ نگینِ انسانی است
 عقل جز داد و جز کرم نکند
 که اولوالامر خود ستم نکند
 عقل چون پر گشاد زاغِ هوس
 در کشد چون تذرّو سر در خس
 ۱۰ راکبی کز خرد عنان دارد
 اسبِ انجام زیر ران دارد
 چهره‌ای را که روزِ بد نبود
 هیچ مشاطه چون خرد نبود
 از خرد بدگهر نگیرد فر
 کی شود سنگِ بدگهر گوهر!

مَدِه ای پور، روزِ نیک به بد
 با خرد روز کن نه با دلِ خود
 با خرد باش و، از هوا بگریز
 که هوا علتی است رنگ آمیز

...

عشق و معشوق اختیاری نیست
 عشق ز انسان که تو شماری نیست
 عشق را کس وجود نشناسد
 هر دلی را وطن نپرماسد
 ۵ گر نکو بنگری نه جای شکست
 عشق را ره و رای نه فلک است
 عاشقی خود نه کارِ فرزانه‌ست
 عقل در راهِ عشق دیوانه‌ست
 در ره عشق کاینات همه
 ستد از عجزِ خود برات همه
 عرش و فرش از نهاد او حیران
 باز گشته ز راه سرگردان
 کس نداده نشان ز جوهرِ عشق
 هیچ کس نانشسته همبرِ عشق
 ۱۰ نقدِ عشق از سرایِ ارواح است
 نه ز اشخاص و شکل و اشباح است
 راهِ نایافته به یافتن است
 عشقِ بی خویشتن شتافتن است

کفر و دین عقلِ ناتمام بود
 عشق با کفر و دین کدام بود
 هرچه در کاینات جزو کُل اند
 در ره عشق طاق‌های پل اند
 عود و بیدی که سوختی همبر
 دود اگر دو یکی است خاکستر
 بید با میوه‌دار و خار و خدنگ
 همه را آتشی کند یک‌رنگ
 ۵ پیش آن کس که عشق رهبرِ اوست
 کفر و دین هر دو پرده‌ی درِ اوست
 مرد صورت پرست را گه کار
 کفش دستار دان کمر زُنار
 هرچه آن نقشِ دورِ گردون است
 از سراضربِ عشق بیرون است
 عشق برتر ز عقل و از جان است
 «لی مع الله» وقتِ مردان است
 عقل مردی است خواجگی آموز
 عشق دردی است پادشاهی سوز

۱۰ شعر من گل، مُحالِ او خار است
 خود خریدارِ ما پدیدار است
 حکما را بود به خوانِ جلال
 لقمه و سحر و نظم هر سه حلال

جاهلان را ز حرص و بخلِ مُدام
 لقمه و شرب و نطق هر سه حرام
 چون کنم عقدِ گوهر از کانی
 روحِ قُدسی درو دمد جانی
 زنده و تازه کرد چون طوبیش
 دل و جان را طراوتِ معنیش
 گفته‌ی من روان شمارِ روان
 در دو عالم چو چشمه‌ی حیوان
 ۵ شعرِ ابنایِ عصر اندر شرّ
 هم روان است لیک سویِ سَقَر
 آبِ نیکو بوَد روان در ده
 لیک در ریگ نا روانی به
 آب چون شد روان، چه سازد باغ؟
 ریگ چون شد روان بلخشد راغ
 آب منصف روان روان باشد
 لیک سیلش هلاکِ جان باشد
 شعرِ من سویِ کافر و مؤمن
 همچو آب است و، نفس ازو ایمن
 ۱۰ حکمتِ این حکیم ژاژ فروش
 هست مانندِ کَرّی اندر گوش
 حکمِ او هم روان بوَد در شور
 سیم بد هم روان بوَد بر کور
 شرع و شعر از روان و جان خیزد
 عُشر و خمس از ضیاع و کان خیزد

از تن و طبع شرع و شعر نژاد
 توده‌ی شوره عشر و خمس نداد
 همچو آب است این سخن به جهان
 پاک و روشن، روان‌فزا و روان
 چون ز قرآن گذشتی و اخبار
 نیست کس را برین نمط گفتار
 کردی ار نیستی به من نسبش
 دیو قرآنِ پارسی لقبش
 گویمت گر کنی ز من تو سؤال ۵
 این نکوتر بسی که سبع طوال
 پس علی‌رغم جاهلیت را
 وز پی مردی و حمیت را،
 با روان و خرد پیامیزش
 بر در کعبه‌ی دل آویزش
 تن ز نقشش همی بیابد جان
 جان ز مغزش همی ببندد کان
 فضلا متفق شدند برین
 که کلامی گزیده نیست جز این
 خطِ اوراقِ این سخن گه رنگ ۱۰
 سیه و خوش‌دل است چون شه زنگ
 آفتابی است این سخن کز عز
 در تراجع نیوفتد هرگز
 هرکه این بشنود به گوش از دور
 لحنِ داود ظن برد ز زبور

سر به سر حکمت و مواعظ و پند
 بنده را پند و رند را ترفند
 شعر من صورتِ روان بدن است
 خط من خامشِ شکر سخن است
 هر که را اندرین دو جهل و شکی است
 شعر من جانش را یکی و یکی است
 در سرایی که مکر و فن دارد
 تازگی گفت‌های من دارد
 لذتی دارد این سخن تازه ۵
 که به خوبی گذشت از اندازه
 برسانیده‌ام سخن به کمال
 می‌ترسم که راه یافت زوال
 چون به غایت رسد سخن به جهان
 زود آید در آن سخن نقصان
 بیتی از شعر من سویی بدحال
 کم نباشد ز بیست بیت‌المال
 گرچه در غفلت اندرین سی سال
 دفتر من سیاه کرد خیال
 این سخن‌ها ز کاتبِ چپ و راست ۱۰
 عذرِ سیصد هزارساله بخواست
 کردم از خاطری ز لؤلؤ پُر
 دامنِ آخر الزمان پر دُر
 آنچه زین نظم در شمار آمد
 عددِ بیت ده هزار آمد

بعد ازین گر اجل کند تأخیر
 آنچه تقصیر شد شود توفیر
 هرکه زین پس به شاعری پوید
 یا نگوید وگرنه زین گوید
 زین سخن کاصل عالم افروزی است
 دان که پیروز بخت را روزی است
 هر که او طالبِ آذای من است
 خونِ آوداجِ او غذای من است
 ۵ این حدیث از پیِ دلِ ابلیس
 گر بننوشت خصمِ گو مَنوِیس
 کز پیِ تشنگانِ علیین
 کاتبِ جانِ همی نویسد این
 بد نژادی که دیو زاد بود
 گر بننویسد این ز داد بود
 قدرِ این شعر دیو چه شناسد
 بوم خورشید دید بهراسد
 چه بود زین شنیع تر بیداد
 لحنِ داوود و کرّ مادر زاد
 ۱۰ پیشِ این گفته سر فرود آرد
 سخن آرای هرچه بردارد
 جاهلی کو شنید این سخنان
 یا بدید این لطیف سرو بنان،
 جز به صورت بدو نپیوندد
 زان که بر ریشِ خویش می خندد

اینت رنجی که کورِ شمعِ خرد
 پس بخشید درو همی نگرَد
 شمعُ بیهوده دان تو در برِ کور
 لحنِ داوود و مستمعِ چو ستور
 تو به گلبن ده آبِ حیوان را
 گو برو خاک خور مُغیلان را
 خاتمِ انبیا محمد [ص] بود
 خاتمِ شاعران منم همه سود
 هر که او گشته طالبِ مجد است ۵
 شفی او ز لفظ بوالمجد است
 زان که جد را بجد شدم بنیت
 کرد مجدود ماضیم کُنیت
 شعرا را به لفظ مقصودم
 زین قبیل نام گشت مجدودم
 به خدا ار به زیر چرخ کبود
 چون منی هست و بود و خواهد بود
 خاطر مچاکری است حکم پذیر
 هر چه گویم بیار گوید گیر
 آن که او منصف است و زیرک سار ۱۰
 شمارد به بازی این گفتار
 هزل اگر با جد است گو می باش
 که نه از زیرکان کم اند او باش
 چون مرا اندرین سفر که ره است
 زر و جو هست و عیسی و خر هست

بخورد آنچه هست در خورِ او
 آنچه زر عیسی آنچه جو خرِ او
 نیک بابد بود ز روی شمار
 نیکی بی بدی تو چشم مدار
 هرکجا راحتی است صد رنج است
 زبرِ رنج اندرون همه گنج است
 زان که در زیرِ هفت و پنج و چهار
 نیست مُل بی خمار و گل بی خار
 ۵ این جهانی است خوب و زشت بهم
 و آن جهان دوزخ و بهشت بهم
 در جهانی که نظمِ او زدویی است
 باعثش بدخویی و نیک خویی است
 نزی نظمِ پادشاهی او
 قهر و لطف است با الاهی او
 تو بد و نیک دیده‌ای به جهان
 خیر با شرّ و کفر با ایمان
 قبض و بسط است در جهانِ حیات
 ضرّ و نفع است در مزاجِ نبات
 ۱۰ قبض و بسطی که در جهانِ دل است
 همچو در شکل و صورت آب و گل است.

توضیحات

شرح قصاید

آراست دگر باره جهان دار جهان را

وزن این قصیده: «مفعول مفاعیل مفاعیلُ فَعولن» از بحر هزج مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف. کلمات جهان، زمان، دَوْران و... قافیه، نون حرف روی، الف ردیف اصلی و «را» ردیف است.

۱/۲۷: خلد برین: بهشت بالاین (ترکیب وصفی)، خلد: همیشگی، جاوید، بهشت و هم یکی از بابهای هشتگانه‌ی بهشت.

۳/۲۷: خَرِف: کودن، ابله.

۴/۲۷: رضوان: فرشته‌ی موکَلِ بهشت، دربان و نگاهبان جَنّت، و نیز بهشت. و جَنّت. جِنان: جمع جَنّت، بهشت‌ها، فردوس‌ها.

۵/۲۷: غالیه: ماده‌ی خوش بویی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن به رنگ سیاه که موی را بدان خضاب کنند.

۶/۲۷: قارون: مالدار مشهور زمان موسی (ع) که گنج‌هایش معروف است.

۷/۲۷: ایچ = هیچ.

۱۰/۲۷: بزیدن: صورت دیگر وزیدن. از قِبَل: به جهت، به خاطر.

۱/۲۸: تل کافور: کنایه از برف است. سیفور: بر وزن طیفور، بافته‌ی ابریشمی بسیار لطیف گرانیامیه مانند دیا و اطلس. نظامی گفته: «ستاده فلک زیر زرین درفش- زسیفور برتن قبای بنفش» (آندراج).

۳/۲۸: سِتان: بر پشت خوابیده را گویند. «پس خویشتن مرده ساخت و بر روی آب ستان می‌رفت» (کلیله و دمنه تصحیح مینوی ص ۹۲).

۵/۲۸: نیل: ماده‌ای است آبی‌رنگ (کبود) که از برگ انواع مختلف درختچه‌ی نیل به دست آید. در نقاشی نیز کاربرد دارد. رنگی که از نیل به دست می‌آید، «نیله» گویند که

- از سانسکریت «نیلا "Nila" گرفته شده (حاشیة برهان، تصحیح دکتر محمد معین).
- ۶/۲۸: شبگیر: (شب گیرنده: (صفت فاعلی)، سحرگاه، نیز هر حیوانی که در شب بخواند و تغنی کند. کلنگ: پرنده‌ای است عظیم الجثه از راسته‌ی درازپایان که جزو پرنده‌گان مهاجر محسوب است. این پرنده دارای منقاری قوی و نوک تیز و بال‌های پهن است، این پرنده در نقاط مردابی و معتدل زیست می‌کند.
- ۷/۲۸: لک الحمد لک الشکر: سپاس و ستایش خاص تو و شایسته‌ی توست.
- ۸/۲۸: قاقم: پستانداری گوشت خوار از تیره‌ی راسو، آفت پرنده‌گان مفید و خرگوش و ماهی‌هاست، پوست این حیوان ارزش قابل توجهی دارد، غالباً برای سالم ماندن پوست حیوان، با تله و طعمه‌ی سمی شکار می‌شود، پوست قاقم سفید و به غایت گرم است.
- ۱۰/۲۸: موسیجه: یکی از گونه‌های قمری که در تداول اهالی مشهد آن را «موسی کوتقی» گویند، در برخی از مآخذ موسیجه به نوعی فاخته اطلاق شده است. انسی: منسوب به انس، آدمی، مردم، مقابل جنی. جان: جمع جن، مقابل انس، پریان.
- ۱۱/۲۸: شغب: شور و غوغا، هنگامه، آشوب. تسبیح: (مصدر)، خدا را به پاکی یاد کردن، سبحان الله گفتن، نیایش کردن خداوند.
- ۱۲/۲۸: هما: (همای، پهلوی Humak)، پرنده‌ای است از راسته‌ی شکاریان روزانه، دارای جثه‌ای نسبتاً درشت است، هما با آن که در طبقه‌بندی جزو پرنده‌گان شکاری است، غذای آن فقط استخوان است، عقاب استخوان خوار، فرخنده.
- وَرَشَان به فتح اول و ثانی: پرنده‌ای که به فارسی مرغ الهی گفته می‌شود و آن کبوتر صحرائی است، ورشان: محرکه، قمری، (لغت عربی و مؤنث آن ورشانه است) گوشت آن خفیف‌تر از گوشت کبوتر است (متهی الارب).
- ۱/۲۹: نوان: (نویدن)، حرکت کنان، جنبان، خرامان (برهان). نوان، خمیده، خم شده و دو تا گردیده. (برهان) و این معنی در شعر مناسب‌تر است.
- ۲/۲۹: هو: (عربی هُو) ضمیر سوم شخص مفرد غایب، او، اشاره به ذات الاهی.
- ۳/۲۹: چرغان: جمع چرخ، نوعی پرنده‌ی شکاری از جنس سیاه چشم و در عربی آن را «صقر» گویند. تذرو: مرغ صحرائی رنگین شبیه خروس، که مرغی خوش رفتار است و اکثر در پای سرو گردد. به آن تذرج، تدر، قرقاول و تورنگ نیز می‌گویند.
- * معنی بیت: پرنده‌های شکاری تذروان را به سرچنگ گرفته و دهن مرغ گرفتار برای او تسبیح گو، یا مانند تسبیح شده است.
- ۴/۲۹: شارک: بر وزن ناوک، پرنده‌ای است سیاه رنگ که مانند طوطی آموخته سخن می‌گوید و آن را هزار دستان نیز گویند. ژولک: پرنده‌ای سرخ رنگ به بزرگی

گنجشک که بعضی آن را سرخاب، ژوله یا ژورک و چکاوک گویند و به عربی قبره خوانند. صعوه: گنجشک و هر پرنده‌ی کوچک خواننده به اندازه‌ی گنجشک را گویند.

۵/۲۹: شیشک: نام مرغی است که آن را تیهو گویند، «شیشو» نیز به همین معنی است (برهان قاطع). و این معنی در بیت مناسب است و نباید آن را با شیشک یا شیشاک به معنی گوسفند یکساله اشتباه کرد (این معنی هم در برهان آمده).

۶/۲۹: مُرَقَّع سَلَب، با جامهٔ مُرَقَّع، جامهٔ صوفیان، پاره‌پاره به هم دوخته. برچده: برچیده. غُل: بند، بندگردن، جمع: اغلال و غلول.

۷/۲۹: چکاوک: نوعی مرغابی که آن را سرخاب گویند (قبره و ابوالملیح به عربی). حَسَنَت: حسنه، کار نیک، عمل خیر، جمع: حسنات. حسان: جمع حسن و حسناء، نیکوان، نیکوریان.

۸/۲۹: نازو: مرغی خوش آواز. سَرِیچِه، به فتح اول، دم جنبالک، پرنده‌ای کوچک و دراز دُم.

۹/۲۹: کرکی: به ضم اوّل و سکون دوم، کلنگ.

۱۰/۲۹: سَرشَب: شاهین، پرندهٔ شکاری.

۱۱/۲۹: سرخاب: نوعی مرغابی (رک: ۷/۲۹).

۱۲/۲۹: خوید: (با واو معدوله) گندم یا جونارس. گرّک، به فتح اوّل، پرنده‌ای است از راسته‌ی ماکیان، دارای جته‌ای نسبتاً کوچک و بالهای متوسط و دُمی کوتاه، بد بد، بلدرچین، سلولی، سمانه، (فرهنگ فارسی دکر معین).

۵/۳۰: مذکر: (اسم فاعل) واعظ، وعظ کننده. قاری: قرائت کننده، قرآن خوان.

شعب: (رک: ۱۱/۲۸).

۶/۳۰: پاس: یک بخش از چهار بخش شب. بخش، پاره، یک حصّه از هشت

حصه‌ی شبانروز، و یک حصه از چهار حصّه‌ی شب (فرهنگ فارسی).

۸/۳۰: * دنیا را به بیشه‌ای که کنام شیر ژیان است، تشبیه کرده است. یعنی دنیا را

یکی بیشه‌ی شیر ژیان شمارید و به حساب آورید.

۱۰/۳۰: زَنار: کمربندی بوده که مسیحیان و نصرانیان بر کمر داشتند، تا از مسلمانان

ممتاز گردند، نیز رشته‌ای که بت پرستان با خود دارند. زَنار را نشانهٔ کفر دانسته‌اند.

* معنی بیت: خداوند چون شما را مسلمان کرده و زَنار بند نساخته است، در پیش

شخصی مانند خود، سری کمر به خدمت نبندید و بندگی نکنید.

۱۲/۳۰: محدود: نام سنایی است (رک: مقدمه). نهمار: همه و یکبارگی، بزرگ و

عظیم، بی‌نهایت، بیکران، یکبارگی (برهان).

توضیح: در بیشتر ابیات این قصیده صنعت تشبیه به کار رفته است.

مکن در جسم و جان منزل...

این قصیده در سرخس گفته شده، وزن آن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن و در بحر هزج مثنی سالم است. کلمات قافیه: والا، آنجا، زیبا... و الف حرف روی است
۲/۳۱: هرچ، هرچه.

۴/۳۱: عبرانی: زبان عبری، یهودی، زبان یهود. سریانی: منسوب به سورستان (عراق و شام)، یکی از لهجه‌های مهم آرامی شرقی است (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین)، سریانی منسوب به سوریه یکی از زبانهای سامی که در حقیقت یکی از صورت‌های زبان آرامی است. جابلقا: شهری است به سرحد مشرق. گویند هزار دروازه دارد (برهان). جابلسا: نام شهری است به جانب مغرب. جابلقا و جابلسا کنایه از شرق و غرب عالم است.

۵/۳۱: شهادت گفتن: کلمه‌ی شهادت (لااله الاالله) بر زبان آوردن. حرف نهنگ آسا: حرف مانند نهنگ، کنایه از حرف «لا» در اوّل «لااله الاالله» است. * شهادت گفتن... کلمه «لااله الاالله» بر زبان آوردن چنین است که باید از اوّل، همه‌ی دریای جهان هستی را به وسیله‌ی حرف «لا» که کنایه از نفی غیر خداوند است، بنوشی یعنی به وحدت آفریدگار که شرط اوّل معرفت است، اعتراف کنی.

۶/۳۱: ار نی: اگر نه. معنی: مقصود، مفهوم. آسما: آسماء، ج اسم، نام‌ها، معارف حقایق * به معنی کی رسد... تا زمانی که مردم به معارف و حقایق الهی نرسند، هرگز به مقصود و هدف الهی نخواهند رسید.

۸/۳۱: عروس حضرت قرآن = قرآن مجید. قرآن را به عروس تشبیه کرده است. عروس پیشگاه قرآن. دارالملک: سرای پادشاهی، پایتخت کشور، کرسی ایالت.

۱۰/۳۱: ادریس: نام پیامبری که در قرآن ذکر شده است، بعضی ادریس را همان اخنوخ مذکور در تورات دانسته‌اند، نام ادریس در آیه ۵۷ سوره مریم و آیه ۸۵ سوره انبیا آمده. * «بمیرای دوست...» اشاره است به این که ادریس پیامبر از ملک الموت خواست تا او را بمیراند و چنین کرد. پس، خدای او را زنده کرد و به آسمان برد و در آسمان‌ها در دوزخ باز کردند. وی در دوزخ بنگرید. بعد او را به بهشت بردند و به دستور خداوند در آنجا مقیم شد (تفسیر ابوالفتوح رازی، تصحیح الهی قمشه‌ای ج ۶ ص ۴۸۸) بعضی ادریس را همان هرمس حکیم دانسته‌اند (رک: اعلام قرآن تألیف دکتر محمد خزائلی و مقاله دکتر ضیاءالدین سجادی با عنوان «جهانگردی یک رب النوع» مجله سخن دوره ۱۴ شماره دوم).

۱/۳۲: بویحیی: ابویحیی، کنیه‌ی عزرائیل ملک الموت. احیا: احیاء، زنده کردن.
 ۲/۳۲: بد مهر: شخص نامهربان و بی‌محبت و بدخواه، کنایه از دنیا (یاء در بد مهری یاء وحدت است).

۳/۳۲: سودا: خیال باطل و فاسد و بیهوده. سودا (دوم): معامله، خرید و فروش. با سودای اول جناس دارد. زهی سودا: آفرین بر سودی که... چه سود بزرگی است! (الف تفخیم).

* آفرین و مرحبا به نفع و سودی که بر اثر ترک این معامله (عشق بازی و مهر و محبت به دنیا) خواهی برد.

۴/۳۲: بسم الله مجریها: آیه‌ی ۴۳ سوره‌ی ۱۱ (هود): «وقال اركبوا فيها بسم الله مجریها و مُرسیها»: «و گفت سوار شوید در آن به نام خدا در وقت راندنش و وقت بازداشتنش» و مربوط به کشتی نوح است * و معنی بیت این است که تو در کشتی سوار شو و برای سبحان الله گفتن صبر مکن که جبرئیل به تو می‌گوید که راندن و نگه داشتن کشتی با نام خداست.

۶/۳۲: دیو: شیطان.

۷/۳۲: پیروزه گون خیمه: کنایه از آسمان نیلگون و آبی است. پیر خوش سیما: کنایه از جهان.

۸/۳۲: هزمان: هر زمان، هر وقت. می‌پندن نیوشی: پند نمی‌نیوشی، نمی‌شنوی.

۹/۳۲: * که اینجا...: مال در این جهان مار خوش خط و خال و در آن جهان ازدهاست.

۱۰/۳۲: تف: حرارت، گرمی (تشدید به ضرورت شعری است). * وگر نه...: گرمی آتش شهوت سبب می‌شود که روز قیامت هیزم دوزخ شوی.

۱۱/۳۲: والی: حاکم (تشدید به ضرورت شعری است).

۱۲/۳۲: دیده: چشم. نکبا: بادی که از وزشگاه خود برگردد و میان دو باد وزد، باد سخت.

۱/۳۳: فقه: دانستن، دانایی. در اصطلاح علمی است که از فروع عملی احکام شرع بحث کند و مقصود از آن تحصیل ملکه‌ی اقتدار بر اجرای اعمال شرعی است. مبنای این علم بر استنباط احکام از کتاب و سنت و به سبب همین استنباط محل اجتهاد است. (فرهنگ فارسی).

۲/۳۳: احرام: آهنگ حج کردن، در حرم مکه یا مدینه در آمدن، مجازاً دو چادر نادرخته که در ایام احرام یکی را لنگ و ته‌بند کنند و دیگری را بر دوش پوشند. بطحا:

بطحاء، مکه، وادی مکه و مکه‌ی معظمه. در اصل لغت به معنی زمین فراخ که گذرگاه سیل باشد و در آن سنگریزه‌ها بسیار باشد (آندراج).

۳/۳۳: غزو: جنگ با دشمن جنگ با کفار (یاء غزوی، یاء وحدت است). هیجا: جنگ.

۴/۳۳: روهینا: فولاد و آهن جوهردار، و آنچه از آن بسازند «روهنی» گویند نه «روهنایی» (لغت‌نامه).

۵/۳۳: گنبد: کنایه از آسمان و در اینجا کنایه از دنیا. گنبد خضراء: کنایه از آسمان است.

۶/۳۳: رسیل: در اصل به معنی همراه و موافق با کسی، اما چنان که در مثنوی هم آمده به معنی هم آواز و هم صداست و در بیت سنایی نیز «رسیلی کردن» به معنی هم آوازی و هم صدایی کردن است، و می‌گوید اگر استادی به تو گوید با داود پیامبر با آن لحن و صدای معروف، هم آوازی کن شرمنده می‌شوی.

۷/۳۳: تخمین: بر آورد کردن، اندازه گرفتن به حدس، به گمان سخن گفتن. عمیا: عمیاء، کوری، پوشیدگی.

۹/۳۳: صاحب دولت: با بخت بلند، خوش بخت و دولتمند. یلدا: سریانی و به معنی ولادت است و در اصل شب تولد مهر یعنی شب بیست و پنجم دسامبر بوده که بعدها شب تولد عیسی مسیح شده است و در ایران شب اول دی شب یلدا با مراسم خاص برگزار می‌شود (سه شب جلوتر) در بیت سنایی ظاهراً و به مسامحه «یلدا» شخص فرض شده یا اینکه چون شب ولادت عیسی شده قدر و اعتبار یافته است. و برهان قاطع به غلط یلدا را از ملازمان عیسی دانسته (رک لغت‌نامه).

۱۰/۳۳: گاه: مقام و مرتبه.

۱۱/۳۳: مینا: ماده‌ای از لعاب شیشه‌ای، حاجب ماوراء یا شفاف که آن را روی کاشی و فلزات برای نقش و نگار بکار برند.

۱۲/۳۳: جوزا: یکی از صور منطقة البروج که به شکل توأمان است، دو پیکر، نیز جوزا یکی از صور جنوبی به صورت مرد قائم به دو کرسی منطقه بسته و شمشیری حمایل انداخته و حافظ اشاره به این جوزا دارد که گفته است: «جوزا سحر نهاد حمایل برابرم...» و در شعر سنایی هم مقصود همین جوزاست که کمر می‌گشاید، و یاء در «بنددی» و «نگشایدی» یاء شرطی است.

۱/۳۴: کوشک: قصر، کاخ - تن را به کوشک و جان را به شاه درون کوشک مانند کرده است.

۴/۳۴: ترسا: مسیحی، نصرانی. صفرا: (صفراء) زردی، یکی از اخلاط چهارگانه‌ی بدن که تلخه گفته می‌شود و صفرا بغایت گرم است، از این جهت با حلوا و شیرینی نمی‌سازد و در بیت همین معنی آمده.

۵/۳۴: ز بهر: از بهر، برای، به خاطر. بنگذاری: نگذاری، ترک نکنی. مانی: گذاری، از «ماندن» متعدی به معنی گذاردن * می‌گوید برای دین، حرام را از حرمت و احترام و حرام کردن خداوند ترک نمی‌کنی، اما به خاطر تن خودت به گفته‌ی ترسا عمل می‌کنی و حلال را از دست می‌گذاری و حرام می‌خوری.

۶/۳۴: نزهت (به ضمّ اول): پاکی، خوشی و خرمی، سیر و گشت. وا: آتش، مانند «شوروا»، آتش شور، از «با» و «آ» در فارسی به معنی «آتش».

۷/۳۴: عنقا: (عنقاء)، مؤنث اعنق، مرغی است افسانه‌ای که گاه او را با سیمرغ یکی می‌دانند.

۸/۳۴: خطّه: پاره‌ای از زمین، شهر بزرگ، ناحیه، مملکت، کشور. خطّه‌ی وحدت، اضافه‌ی تشبیهی، سرزمین وحدت و یگانگی و یکتایی، مراد از وحدت حقیقی وجود حق است و وحدت وجود یعنی آنکه وجود واحد حقیقی است و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق به صورت اشیاء است (فرهنگ مصطلحات عرفا، تألیف دکتر سید جعفر سجادی).

۹/۳۴: سرّا: شادی، شادمانی، مسرت. ضرّا: گزند، آسیب، سختی، بدحالی، تنگدستی، رنجوری مقابل سرّاء.

۱۰/۳۴: سنا: (سنا)، روشنایی، فروغ، بلندی، رفعت (فرهنگ فارسی).

۱۱/۳۴: شیدا: دیوانه، عاشق، شیفته — این مصراع از فرخی سیستانی است که سنایی تضمین کرده است.

۱۲/۳۴: رعنا: احمق، خودپسند. مؤنث ارعن.

۱/۳۵: مُل: شراب انگوری. بُرنا: جوان، در پهلوی آپورناک و آپورنای (برهان تصحیح دکتر معین).

۲/۳۵: استسقا (استسقاء): باران خواستن، آب خواستن، نام مرضی که بیمار آب بسیار خواهد.

۳/۳۵: رزّقنی: مرا روزی بده. وّفّقنی: مرا آگاه کن، به من آگاهی بده. وقوف ده مرا. آمنا و صدّقنا: ایمان آوردیم و تصدیق کردیم.

ای در دل مشتاقان...

وزن این قصیده مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن، در بحر هزج مسدّس آخرب و

کلمات بستان و برهان و پنهان... قافیه و نون حرف روی و الف ردیف اصلی و «ها» ردیف است.

۱/۳۶: حجت: دلیل، برهان. بی‌چونی: بی‌مانندی، بی‌همتایی. صنع: ساخته، مصنوع.

۴/۳۶: دیده: چشم. * بر دیده‌ی...: پیکان‌هایی بر چشم دعوی مدعیان دوخته است، ادعای آنان را باطل کرده است.

۵/۳۶: مفرش: هر چیز گستردنی، فرش.

۶/۳۶: بفروخته: بیفروخته، از فروختن = افروختن. انجم‌ها: ستارگان. «انجم» ج نجم که دوباره با های فارسی جمع بسته شده است به جهت تأکید و بیان کثرت، مانند «الوان‌ها» در همین بیت و «خلقان‌ها» در بیت بعد.

۷/۳۶: خُلقان (به ضم اول): ج خَلَق جامه‌ی کهنه، ژنده. خُلقان که جمع است دوباره با «ها» جمع بسته شده است.

۱/۳۷: از نفس بیابان‌ها: بیابان‌هایی از جان، جان‌ها و نفس‌های انبوه.

۳/۳۷: پایگه: پایگاه، مقام، تخت. دستگه: (دستگاه) مسند، منزلت * ای خدایی که امر تو برای درویشان سرمایه، و نهی تو زداینده‌ی خواری‌هاست. پیرایه، آرایش و زینت از جهت نقصان است مانند سر تراشیدن و شاخه‌های درخت را زدن و بریدن و در بیت همین معنی کاستن و نقص را برداشتن مراد است.

۴/۳۷: خفتان: قسمی کژاغند، جامه‌ای که درون آن را به جای پنبه از ابریشم پر کرده، بخیه‌ی بسیار می‌زدند و در جنگ می‌پوشیدند.

۵/۳۷: برافشاندن: پراکندن و پاشیدن.

۶/۳۷: گردِ غم و محنت: اضافه‌ی تشبیه‌ی، غبار غم و رنج روفتن، جاروب کردن، پاک کردن.

۷/۳۷: عرصه: پهنه، فضا. قد کرده چو...: یعنی قد را چون چوگان خم کرده‌ایم، گوی و چوگان و میدان، تناسب و مراعات نظیر دارند.

۸/۳۶: دل افشان: دل افشانی، دل تثار کردن، از دل گذشتن. * در مجلس جانبازی در راه عشق و شوق تو، از نفس جدا شده و بر فرق بی‌نقشی و بی‌تعینی، دل افشانی و دلدادگی کردیم. یعنی هم از نفس گذشته‌ایم و هم هر تعینی را از دست داده‌ایم.

۹/۳۷: داستان: قصه، سرگذشت.

۱۰/۳۷: الحان‌ها: الحان جمع لحن با «ها» ی فارسی، جمع بسته شده.

۱۱/۳۷: نسیان: فراموشی.

۳/۳۸: تارک: فرق سر. تارک عصیان: اضافه‌ی استعاری.

۴/۳۸: قضا: خواست و حکم خداوند پیش از قدر.

مرد هوشیار در این عهد کم است

وزن این قصیده: فعلاتن فعلاتن فعلات، در بحر رمل مسدّس مخبون مقصور، کلمات:

کم، مُتَّهَم، کرم... قافیه و میم حرف روی است.

۱/۳۹: بدین: به این (هشیاری).

۲/۳۹: کُرم: غم و اندوه (برهان) و صحیح این کلمه «کُرم» با گاف فارسی است، (لغت

فرس اسدی).

۳/۳۹: قِدَم: دیرینگی، مقابل حدوث. * معنی بیت: همانگونه که قِدَم از نادانان

پنهان است و نمی‌دانند چیست، هر که هم در راه حکمت قِدَم می‌زند، شناخته نیست و پنهان مانده است.

۴/۳۹: بقم: یا بقم، درختی است از تیره‌ی پروانه واران. چوب آن سرخ و دارای

ماده‌ی رنگینی است که برای ساختن رنگ‌های بنفش، آبی، سرخ، خاکستری و سیاه استفاده می‌کنند. (نک: فرهنگ فارسی). در اینجا گویا تیرگی مورد نظر است.

۵/۳۹: جذراصم: جذر هر عددی که چون آن را مجذور فرض کنند، برای آن جذر

سالم پیدا نشود. مانند عدد ۱۰ که جذر تقریبی دارد نه حقیقی. اصم به معنی گر است.

۶/۳۹: * بنابر ابیات دیگر قصیده که همه شکایت از واژگونگی کارها و تظاهر دارد،

معنی بیت این است که برای همه شرف عمو و دائی نمانده. و همه به صورت نقش غم دچارند و گرفتار غم‌اند، میان «عم» و «غم» نوعی جناس است، البته باز هم بیت تعقید دارد و معنی واضح نیست.

۸/۳۹: سَقَر: دوزخ، جهنم و هم یکی از هفت طبقه‌ی جهنم است. ارم: باغ و بهشت

شَدَّاد.

۱۰/۳۹: * کسی که قلم ظلم نمی‌گیرد و با دست ظلم نمی‌کند، پایش در حقیقت به

جای قلم است و برای ظلم حرکت می‌کند.

۲/۴۰: * همه دلیران و شیردلان روی زمین در رنج بسر می‌برند، اما در هوا شیر

روی بیرق و درفش بی‌رنج است.

۳/۴۰: فربهی: چاقی.

۶/۴۰: خیل: سپاه و لشکر. حَشَم: اطرافیان و کسان و چاکران.

۸/۴۰: زه و زه: آفرین و احسنت. (برای تأکید، دوبار گفته شده).

۱۰/۴۰: غازیان: ج غازی، کسی که در راه دین با کافران جهاد کند. سهم: قسمت، بهره، سهم به معنی تیرهم ایهام دارد.

۱۱/۴۰: لافِ فضول: سخن دروغ و یاوه‌گویی. * فاضلان و دانشمندانی که سخنان دروغ و یاوه می‌گویند، برای اینکه ثابت کنند علم و دانش دارند، پاره‌ای از اصطلاحات صرف عربی و حرکات مربوط به آن (فتحه و ضمه و کسره و جرّ و جزم) را به کار می‌برند ولی علم ندارند.

۱۲/۴۰: لجاج: عناد ورزیدن، خیره سری، پیکار کردن. نصب لن و جزم لم: از قواعد زبان عربی است، لن از حروف ناصبه و «لم» از حروف جازمه است.

۱/۴۱: متکلم: عالم به علم کلام، کسی که عقاید ایمانی و توحیدی از روی دلیل و برهان و مطابقت با عقل و مباحث عقلانی بیان می‌کند، و به اثبات مسائل علم کلام می‌پردازد.

۲/۴۱: مسطر: خط کش.

۳/۴۱: خلعت: جامه‌ی دوخته که بزرگی به کسی بخشد. سقم: بیماری.

۵/۴۱: معطی: عطاء کننده. (اسم فاعل از اعطاء).

۶/۴۱: سایل: سؤال کننده، گدا. لا و نعم، نه و بلی، نه و آری.

۸/۴۱: کهل: مردی که سنش بین سی تا پنجاه سالگی باشد. از قبل: از طرف، از

جانب. نفقه: آنچه انفاق و بخشش کنند، مخارج عیال و خانواده. حرّم: اهل و عیال شخص.

۹/۴۱: باه: نیروی جنسی و شهوانی. ندیم: همنشین. ندّم: پشیمانی.

۱۰/۴۱: ساعی: سخن چین، نّمّام.

۱۱/۴۱: کیف و کم: چون و چند، چگونگی و مقدار.

۱۲/۴۱: موی شکاف: موی شکافنده، دقیق، نازک‌بین.

۲/۴۲: سغبه: فریفته، مسخره، بازی داده شده.

۵/۴۲: ابوالقاسم: ابوالقاسم، کینه‌ی حضرت محمد (ص) و ابوالحکم، ابوالحکم،

کینه‌ی ابوجهل معاند و مخالف پیامبر اکرم و اسلام است و ابوجهل لقبی بود که پیامبر و مسلمانان به او داده بودند. * معنی بیت این است که این همه بیهوده و یاوه برای این است که ابوجهل برای آنان ابوالقاسم است و به ابوجهل اعتقاد دارند.

۶/۴۲: جم: در ادب فارسی غالباً با سلیمان یکی گرفته شده و مناسبات سلیمان را

یافته است از جمله دیو و خاتم، اما جام به جم (جمشید) نسبت دارد، در این بیت این همه را آورده و گفته جم یا سلیمان از این مردم گریخته و دیو با خاتم (انگستری سلیمان) و با

جام جم باقی مانده است.

۷/۴۲: اَصَمَّ: کر، ناشنوا.

۸/۴۲: دُزْم: خشمگین، بدخوی.

۹/۴۲: یاوه در ایان: یاوه گویان، یاوه سرایان.

همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد

وزن این قصیده فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان، در بحر رمل مثنی مقصور.

کلمات دین، مَتَّقین، طَائِعین و... قافیه‌اند، «ن» حرف روی و «باید نهاد» ردیف است.

۱/۴۳: هُدًیً لِّلْمُتَّقِینَ: راهنمایی است برای پرهیزکاران و بخشی از آیه‌ی «ذَلِکَ

الکتاب لاریبَ فیه هُدًیً لِّلْمُتَّقِینَ» آیه‌ی ۲ از سوره‌ی ۲، بقره است.

۲/۴۳: توبوا الی الله: توبه کنید به سوی خدا. بخشی از آیه‌ی ۳۱ سوره‌ی نور

(۲۱). اَتَینَا طَائِعِینَ: آمدیم در حالی که خواستار بندگی هستیم. بخشی از آیه‌ی ۱۱

سوره‌ی فُصِّلَتْ (۴۱)

۳/۴۳: دَجَّال: مرد یک چشم که در آخر زمان پیش از مهدی به دعوی بر می‌خیزد و

بر خری سوار است.

۴/۴۳: رُوحُ الْاَمِینَ: جبرئیل. شارسنان: شهرستان، شهر بزرگ. لوط: پیامبری از

بنی اسرائیل که قوم او به فساد گراییدند.

۷/۴۳: بین کلمات فرعون، موسی و عصا (عصای موسی) تناسب و مراعات النظیر است.

۱۰/۴۳: سوخت خواهی: خواهی سوختن.

۱/۴۴: لَحْمِ سَمِینَ: گوشت چاق و فربه.

۳/۴۴: گوش هوش: (اضافه استعاری). صوت حزین: صدای نرم و ملایم.

۵/۴۴: حور: جمع أَحْوَر و حَوَاء، سیاه چشمان و در فارسی، حور مفرد گرفته

می‌شود و به «ان» جمع می‌بندند. تازُشب: صفت و موصوف مقلوب، شب تار. درّ ثمین:

مروارید گرانها.

۶/۴۴: طین: گِل.

۷/۴۴: خبیثات: جمع خبیثه، زنان ناپاک. خبیثین: ج خبیث، مردان ناپاک.

طیبات: زنان پاک. طیبین: مردان پاک.

دل بی لطف تو جان ندارد

وزن قصیده: مفعول مفاعِلُنْ فَعولُنْ، در بحر هزج مسدس مقبوض مقصور.

کلمات جان، جهان، زبان و... قافیه و «ن» حرف روی و «ندارد» ردیف است.
 ۱/۴۵: لَطْف: (جمع لطف) مهربانی‌ها، لطف‌ها. سر جهان ندارد: به جهان اعتنا و توجهی ندارد.

۲/۴۵: عقلی: خردمندی، خرد داشتن.

۴/۴۵: روح القدس: جبرئیل.

۶/۴۵: کدخدا: صاحب‌خانه.

۸/۴۵: کنف: جانب، مکان، حمایت.

۹/۴۵: بیجاده: کهرُبا، کنایه از یاقوت لب (ظ: بیجادهت = بیجاده تو).

* مفهوم بیت که تعقیدی دارد این است که در چشم بیدلان و شیفتگان تو سرخی و روشنی لب تو جز در راه کهکشان دیده نمی‌شود.

۱۰/۴۵: کلاوه: کلافه، گلوله نخ.

۲/۴۶: گلنار: گل انار، گل سرخ. دل بوستان ندارد: یعنی میل و رغبت ماندن در

بوستان را ندارد.

۴/۴۶: آن: کیفیت و خصوصیت لطیف و باریک حسن و زیبایی در معنی و خارج از

صورت. حافظ گوید:

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که «آنی» دارد

۵/۴۶: آسمان چهارم: عیسی به آسمان چهارم رفته و با خورشید هم خانه است. در

سوره نساء آیه ۱۵۸ فرموده است: «بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ وَكَانَ اللَّهُ عَزِيزًا حَكِيمًا»، «بلکه خدا

او را به نزد خود بالا برد و او توانای فرزانه است». عیسی چون با خود سوزنی همراه داشت

از فلک چهارم نتوانست بالاتر برود و ناتوانی عیسی اشاره به این مطلب است. آفتاب را

مسیحادم به دلیل همنفس بودن خورشید با عیسی گفته‌اند.

۶/۴۶: گردنان: دلاوران، گردن‌کشان و سرفرازان (جمع گردن). طیلسان: جامه

گشاد و بلند که به دوش اندازند، نوعی ردای سیاه که خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند.

جمع آن طیالس و طیالسه است. (برای اطلاع بیشتر رک: فرهنگ البسه مسلمانان ترجمه

حسینعلی هروی).

* قد گردن فرازان در برابر رخسار تو مانند خم طیلسان خمیده است. شاید سرفرازان

و بزرگان (گردنان) منظور طیلسان پوشان بوده است.

۷/۴۶: کرشمه: غمزه، اشاره با گوشه چشم.

۹/۴۶: بوی: بهره، نصیب، رایحه، اثر و نشانه.

۱۰/۴۶: خزینه: ممال خزانه، گنجینه.

- ۱۱/۴۶: سیه گلیم: تیره روز، بدبخت. * مفهوم بیت: با بخت و اقبال بلند و فراگیر تو اگر فردی تیره روز سودی ببرد، زیانی به بخت و دولت تو نمی‌رسد. می‌توان یاء «سیه گلیمی» را مصدری گرفت به معنی تیره روزی و سیاه بختی.
- ۱۲/۴۶: زی: فعل امر زیستن، زندگی کن.
- ۳/۴۷: عَطَّارِد: تیر، که به دبیر فلک معروف است و به این جهت در این بیت به سخن دانستن او اشاره کرده است.
- ۴/۴۷: جوزا: در موارد دیگر هم بحث کرده‌ایم که دو پیکر است اما صورت فلکی جنوبی هم جوزاست. مانند مردی است بر کرسی نشسته و حمایلی دارد و در این بیت اشاره به همین است. (نیز رک: ۱۲/۳۳).
- ۶/۴۷: آن: لطیفه نهانی، با مجموع زیباییها و لطایف. (رک: ۴/۴۶)
- ۸/۴۷: گرانی: سنگینی، زحمت، دردسر و مزاحمت.
- ۹/۴۷: حی: زنده.
- ۱۰/۴۷: * اشاره به آن است که بندگان می‌خواهند خداوند با آنان، بنابر فضل خود رفتار کند نه بنابر عدل خود. زیرا فضل او شامل عفو می‌شود.

ای مسلمانان خلاق حال دیگر کرده‌اند

- وزن این قصیده: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن. در بحر رمل مثنی محذوف. کلمات دیگر، منکر، کر... قافیه. «ر» حرف روی و حرکت فتحه قبل از آن توجیه گفته می‌شود و کرده‌اند ردیف است.
- ۱/۴۸: معروف: کار نیک. منکر: کار زشت.
- ۲/۴۸: سماع: شنیدن. چشم عبرت (اضافه استعاری). گوش زیرکی (اضافه استعاری).
- ۳/۴۸: سر بر کردن: سر بر آوردن، سرکشی کردن.
- ۵/۴۸: بطلیموس و جالینوس: دو حکیم معروف یونان قدیم.
- ۶/۴۸: اَمَل: آرزو. سُخره: مسخره، مایه استهزاء.
- ۷/۴۸: مُبْتَر: دم بریده، ناقص.
- ۸/۴۸: مزوّر: اسم فاعل از تزویر، به ظاهر آراسته، دروغ ساخته. مزوّر سیرت: دروغ ساز، متظاهر. سالوس: چرب زبان، متملق. سالوس ورز: تملق گو، چرب زبان. قیماز: کلمه ترکی، کنیز و خدمتکار. قیصر: پادشاه روم.
- ۹/۴۸: موی چو شیر: موی سپید. ورد: دعا.

- ۱۰/۴۸: مناسک: ج منسک، آداب و آئین‌ها و در این بیت با اشاره به حج، مقصود مناسک حج است. رُکن: مقصود رکن حج که جمع آن ارکان است. مشعر: مشعر الحرام است.
- ۱/۴۹: توانگر کیسه: پول‌دار، دارای کیسه پر پول. درویش دل: گداخوی، بی چیز.
- ۲/۴۹: گردون اخضر: فلک سبز. سایلان: گدایان. کبریت احمر: گوگرد سرخ که بکلی نایاب و گرانبهاست.
- ۴/۴۹: خشک ریش: خشک ریشه، ممسک. حلقه‌ی معلوم استر: حلقه‌ای که بر فرج استر می‌زدند.
- ۶/۴۹: تموز: ماه دوم تابستان (مرداد)، شدت گرما.
- ۸/۴۹: عوآنان: ج عوآن، در فارسی به تخفیف هم بکار می‌رود. مأموران سختگیر و آزاردهنده دیوان، در وصول عوارض و مالیات.
- ۹/۴۹: دارالضرب: ضرب‌خانه. تقلیب: تقلب کردن و سکه قلب ساختن. زفت: سخت و ستبر و فربه. اگر به ضم اول باشد بمعنی ممسک و بخیل است.
- ۱۰/۴۹: کار همچو زر شدن: رونق گرفتن. مزور: تزویر شده، دروغ ساخته شده.
- ۱۱/۴۹: شخص: جسم و بدن. کلک: قلم.
- ۱۲/۴۹: غازیان: ج غازی، جنگجویان. غزو: جنگ در راه خدا، غزا، جنگ.
- ۱/۵۰: حبه: دانه.
- ۲/۵۰: مهدی: امام زمان (عج)، مهدی آخر زمان. دجال: رک: ۳/۴۳.
- ۳/۵۰: مُصَحَف یزدان: قرآن کریم.

ای سنایی ز جسم و جان تا چند؟!

- وزن این قصیده: فاعلاتن مفاعلن فعلن، در بحر خفیف مخبسون محذوف است، کلمات: چند، پند، سپند... قافیه، دال حرف روی و نون حرف قید است.
- ۲/۵۱: چشم زخم: آسیبی که از چشم بد به کسی رسد. و برای دفع آن دانه‌های اسپد بر آتش می‌ریزند. * برای دفع چشم زخم و رها شدن از خود، جسم و جان را همچون دانه‌های اسپد بر آتش ریز.
- ۳/۵۱: آب و باد و آتش و خاک: عناصر اربعه به اعتقاد قدما، آخشیجان. و کنایه از ترکیبات و طبایع جسم و جان آدمی است.
- نوند: اسب تیزرو، تندرو.
- ۴/۵۱: بود تو: وجود تو، هستی تو.
- ۵/۵۱: نگارخانه‌ی کُن (اضافه استعاری): جهان مادی، جهان آفرینش و هستی.

- بیوس: طمع، انتظار، توقع. پسند: ممدوح، دلخوا، مقبول، پسندیده.
- ۶/۵۱: * اگر از روی فقر و بی‌نیازی مانند لقمان حکیم به لقمه‌ی ناچیزی راضی شدی، سپس نجات یافته‌ای.
- ۷/۵۱: ترفند: مکر و حيله، نیرنگ.
- ۸/۵۱: مهبط: (اسم مکان) محل پایین آمدن، محل سقوط و هبوط. مَصْعِد (اسم مکان): محل برآمدن، محل صعود. این: مراد عقل است. آن: مراد هوی و شهوت است.
- ۹/۵۱: هفتاد و دو: هفتاد و دو فرقه در دین و مذهب
- ۱۰/۵۱: مصحف: قرآن کریم.
- ۱/۵۲: زند: تفسیر پهلوی کتاب اوستا.
- ۲/۵۲: حقد: کینه.
- ۳/۵۲: هفت در دوزخ: هفت طبقه‌ی جهنم است که عبارت است از: جهنم، لظی، حُطْمِه، سَعیر، سَقْر، جحیم، هاویه. (غیاث)
- ۵/۵۲: شاخ زنان: شاخ کشیده، در مورد آتش، شاخه گسترده و مشتعل.
- ۷/۵۲: مالک: در این بیت منظور مالک دوزخ است.
- ۸/۵۲: پرنیان و پرند: هر دو حریر و دیبا.
- ۹/۵۲: بارگی: اسب. نقره خنگ: اسب سفید و خنگ مطلق اسب بکار می‌رود. زرکند: زرکنده، زرین.
- ۱۰/۵۲: طُمطُراق: کلمه‌ی عربی به معنای فرّ، شَأْن، شوکت. سمنند: اسب.
- ۱۱/۵۲: بارنامه: در اصل به معنی اجازه‌نامه برای ورود به درگاه شاهان و امیران است در ابیات بعد هم آمده است بارنامه، به معنای دیگر، مخصوصاً امروزه در مورد صورت و سیاهه بارها بکار می‌رود. بُروت: سیبیل. بر بُروت خندیدن: استهزاء و مسخره کردن.
- ۱۲/۵۲: دَجَال: چنانکه قبلاً شرح داده شده، مردی است که در آخر زمان هنگام ظهور مهدی و مسیح که با اوست، ظهور می‌کند. یک چشم است و بر خری سوار و مردم را گمراه می‌کند. و به آخر کشته می‌شود. (رک: ۳/۴۳).
- ۱/۵۳: مَرند: از رندیدن، تراشیدن، رنده کردن، خُرد کردن. در این بیت، گرگ با یوسفان تناسب دارد.
- ۲/۵۳: پشماگند: آگنده از پشم، پالان خر.

باز متواری روانِ عشقِ صحرائی شدند

وزن این قصیده: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، در بحر رمل مثنی محذوف است،

کلمات صحرائی، سودایی، تماشایی، قافیه، یاءِ بعد از الف «روی» و یاءِ دوم حرف وصل است. ۱/۵۴: متواری: در به در، سرگردان؛ اسم فاعل از تواری، پنهان شونده، پوشیده شونده. در فارسی «متواریک» نیز به کار رفته است. «دوش متواریک به وقت سحر - اندر آمد به خیمه آن دلبر» (فرخی - فرهنگ فارسی دکتر معین)، متواری روان، پنهان و پوشیده روندگان.

سودایی: منسوب به سوداء مؤنث اسود، سیاه، یکی از اخلاط چهارگانه که محل آن طحال است. مالیخولیا، وسواس، هوی و هوس و عشق سودایی هستند. سوداوی: کسی که در مزاج وی سودا غالب باشد. مالیخولیایی، وسواسی، دیوانه، مجنون.

۲/۵۴: مستوران: جمع فارسی کلمه‌ی مستور عربی (مستور اسم مفعول)، پوشیدگان، پرده‌نشینان. مهجوران: جمع فارسی «مهجور» اسم مفعول عربی. دور افتادگان، متروکان، جدا شدگان. تماشایی: در خور تماشا و نظاره، منسوب به تماشا که لفظ عربی است، مصدر از باب تفاعل در اصل «تماشی» بوده مأخوذ از مشی. پس معنی لغت تماشا به معنی با یکدیگر پیاده رفتن است، چون یاران برای تفریح غالباً پیاده سیر می‌کنند، لذا در عرف به معنی تفریح استعمال شده است. جای تعجب و عبرت.

۳/۵۴: چار خصم: چهار خصم، چهار عنصر، آب و باد و خاک و آتش. سرای پنج در: ظاهراً کنایه از دنیا است که چهار خصم در آن صلح و سازش کرده‌اند و ممکن است سرای پنج در تن و بدن آدمی باشد با حواس پنجگانه، پنج در، حواس خمسه، اگر چهار خصم، چهار طبع آدمی باشد سرای پنج در کنایه از تن و بدن آدمی است با حواس پنجگانه و این مناسبتر است.

۴/۵۴: رعناسرای طبع: صفت و موصوف مقلوب و اضافه، سرای رعنا و آراسته‌ی طبع، رعنا: صفت مؤنث ارعن، زن گول و سست، خودپسند، متکبر، زیبا، خودآرا. طرّاران: کیسه بُران، دزدان، تیز زبانان، مفرد آن طرّار. «طرّاران چرخ» کنایه از ستارگان و اختران است. نوخاستگان: نورستگان، گل‌ها و شکوفه‌ها. کهنه پیرایی: حاصل مصدر مرکب، پیراستن و پاک کردن کهنه‌ها و نوسازی آنها.

۷/۵۴: پروین: شش ستاره به یکدیگر پیوسته به شکل خوشه‌ی انگور که به عربی آن را ثریا گویند، مجموعه‌ی ستارگان پروین بر اجتماع دلالت دارد، «پروین پاش»: گل افشان و شکوفه‌بار. بنات النّعش: دختران نعش، دو صورت فلکی. بنات النّعش کبری (دب اکبر) و بنات النّعش صغری (دب اصغر) هفت اورنگ مهین، هفت برادران، یکی از صورفلکی شمالی مجاور قطب شمال، بنات النّعش صغری، هفت اورنگ کهن، (دب اصغر) در جهت عکس دب اکبر قرار دارد و ستاره‌ی روشنی که در دم آن واقع است «ستاره

قطبی» یا «جُدی» نامیده می‌شود. بنات النعش بر خلاف پروین بر تفرقه دلالت دارد. جوزایی: منسوب به جوزا؛ یکی از صور منطقة البروج که به شکل دو توأم است. توأمان، دو پیکر، که صورتش به شکل دو کودک برهنه است که پی همدیگر در آمده‌اند. و همچنین جوزا نام صورتی است از صور جنوبی به صورت مردم قایم به دو کرسی منطقه بسته و شمشیری حمایل انداخته. (رک: ۱۲/۳۳ و ۴/۴۷).

۸/۵۴: وِطَا: گستردنی. مُقْرِیان: قرآن خوانان جمع مَقْری، قرآن خوان، قاری. توی: اندرون، لای و ته را نیز گویند، همچو دو توی و سه توی به معنی دو لای و سه لای. قَرَّایی: قرائت قرآن، قرآن خوانی. قَرَّاء: خوش خواننده‌ی قرآن. * معنی بیت: همین که پیران سپهر (صوفیان آسمان) پوشش‌های کبود و ازرق خود را گسترده‌اند، قُمریان مانند قرآن خوانان و قاریان به قرآن خوانی پرداختند. ضمناً «قُرَّاء» به ضم و تشدید به معنی پارسا و پرهیزکار و زاهد نیز هست. ۹/۵۴: خسرو سیَّارگان: مراد خورشید است. اختران قعرِ مرکز: کنایه از شکوفه و گلهای روی زمین است.

* معنی بیت: همین که خورشید به بالای آسمان رسید، گلهای و شکوفه‌های زمین (اختران مرکز خاک) نیز رو به بالا نهادند و قد کشیدند.

۱۰/۵۴: صلايه: سنگ پهن و هموار و سخت که در روی آن چیزی را بسایند. توتیا: اکسید طبیعی و ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و روی به دست آید، و محلول و پودر آن گندزدایی قوی است و برای درمان درد چشم سودمند است و محلول رقیق آن برای شستشوی به کار می‌رود.

۱/۵۵: زرگران نه فلک: کنایه از سیارات است، اما زرگر چرخ به تنهایی آفتاب است (آندراج). مرد پالایی: حاصل مصدر مرکب، پالایش و تصفیه‌ی مرد، انسان، آدمی، پالایی از پالودن به معنی صاف کردن، پاک کردن و تصفیه کردن است.

۲/۵۵: لائیان: ج لایی، کسی که یکتا قبا و درویش و بی چیز است، یک لایی جامه کوتاه درویشان است (آندراج). خَلْقان: مردمان، ج خَلْق. آلاء: ج الی، نعمت‌های مادی. * معنی: مردم تاکنون خود را هیچ می‌شمردند و یک لایی بودند، اما چون از روی عدل الهی «الف» را بر «لا» افزودند آلائی (صاحب نعمت‌های مادی) گردیدند.

۳/۵۵: خون رز: کنایه از شراب. * معنی بیت: غافلان عشرت‌کننده مانند عاقلان پیشگاه و پیشگاهی حق، شراب خوردند و از باده معرفت سیراب شدند و ترک دانایی کردند و دعوی علم نکردند.

۴/۵۵: نظاره: گروه بیننده، تماشاگران، در فارسی گاهی به تخفیف نیز می‌آید.

چارارکان: چهار عنصر، چهار حد جهان: شمال، جنوب، مشرق و مغرب. * معنی بیت: برای تماشای برابری و درستی چار عنصر در باغ، گویی آنچه در آن جهان است همه به این جهان آمده‌اند (بهشتیان مقصود است).

۵/۵۵: چلیپا: چوبی به شکل صلیب که به عقیده‌ی مسیحیان حضرت عیسی (ع) را بر آن کشیدند و صلیب معرب آن است. انگلیون: نام کتابی است منسوب به حضرت عیسی (ع) و معرب آن انجیل است، مژده، بشارت، هم ریشه‌ی انجیل و نیز نام کتابی از مانویان. ترسایی: ترسا شدن، مسیحی شدن.

۷/۵۵: شکرخایی: شکر خاییدن، شکر جویدن، شکر خوردن، کنایه از شیرین سخن گفتن. «قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن - مسلم نیست طوطی را در ایّامت شکرخایی» (سعدی)

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند

وزن این قصیده: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، در بحر رمل مثنی محذوف است، کلمات گوهر، زر، احمر... قافیه، راء حرف روی و حرکت فتحه قبل از آن توجیه است و «برند» ردیف است.

۱/۵۶: حبّذا: زهی، خوشا، چه خوب است، از افعال مدح و ذم عربی مرکب از حبّ و ذا. کان: معدن.

۴/۵۶: نحل: زنبور عسل، زنبور. انگبین: عسل، شهد، هر چیز شیرین.

۶/۵۶: گاو آبی: پستاندار عظیم الجثه‌ی دریایی شبیه وال، گاو عنبر، ماهی عنبر، گاو عنبر افکن، کاشالوت و عنبر فضله‌ی اوست که ماده‌ای بسیار معطر و خوش بوست.

«گاو عنبر فکن برهنه تن است خر بربط بریشمین افسار» «خاقانی»

۷/۵۶: اذفر: پر بو، بسیار بو، تند بوی. مُشک: از نافه‌ی آهوی خُتن یا آهوی تاتار به دست می‌آید.

۸/۵۶: عبهر: گل نرگس. شوخ چشمی: گستاخی و بی‌حیایی.

۹/۵۶: سپست: (اسپست)، یونجه. سیسنبر: (سوسنبر) گیاهی است از تیره‌ی نعناعیان، برگ‌هایش متقابل، بیضوی نوک‌تیز، دندان‌دار.

۳/۵۷: همبر: همنشین، مصاحب، قرین و نظیر، برابر، همراه.

۵/۵۷: صرصر: باد سخت و سرد، باد بلند آواز. معبر: گذرگاه.

۷/۵۷: جحیم: یکی از نام‌های دوزخ و یکی از طبقات هفتگانه‌ی دوزخ. افسر: تاج.

سرفرازانند: سرفرازند، سرفراز کنند - فرازآیدن، افراختن، بالا بردن (فرهنگ دکتر معین).

۸/۵۷: سیم ریا: پولی که از رباخواری و سود و بهر دی پول به دست آید. دیبه: دیبا، دیبا و حریر شوشتر معروف بوده است.

۹/۵۷: لَحَد (عربی): قبر، گور، شکاف.

۱۰/۵۷: میزر: پارچه‌ی پوشاننده‌ی تن، ازار، شلوار، شالی که بر سر بندند، عمامه و دستار.

۱۲/۵۷: * باید که غافل نباشی و همیشه از خداوند بترسی، اگر می‌خواهی که مردمان تو را مانند ایمان که در سر دارند، بر سر بردارند.

۱۲/۵۷: بلعم: بلعم باعور، زاهدی مستجاب الدعوه که در زمان عیسی ایمانش به باد رفت (آندراج)، سنائی می‌گوید: بلعم کافر شد و به دوزخ رفت.

۲/۵۸: پرستار: صفت فاعلی از پرستیدن، خدمتکار، بنده، عبد، چاکر.

۳/۵۸: دخمه: (پهلوی Daxmak)، سردابه‌ای که جسد مردگان را در آن نهند، گورستان زردشتیان، (فرهنگ فارسی دکتر معین).

۴/۵۸: منظر، (اسم مکان) دیدگاه، چشم انداز.

۵/۵۸: * شتر و قاطر را افزون کردن خوب است در صورتی که بار گناه تو را حمل کنند و بردارند، اما چنین نیست و باید بار گناه تو را خود برداری و بر دوش کشی.

۶/۵۸: مُضْمَر: پوشیده و پنهان. مُظْهَر: آشکار شده و ظاهر شده.

* معنی بیت: مزدن هر کسی پنهان و نامعلوم است اما وقت رفتن از جهان نسخه‌ی قسمت و تقدیر همه آشکار می‌شود.

۷/۵۸: خوان: سفره‌ی طعام، مهمانی، خنیاگر، نوازنده.

۹/۵۸: بساود: برخورد کند، لمس کند از مصدر بساویدن، بساویدن، بسودن، پسودن.

۱۰/۵۸: جبر: جبران، مَرَمَت، تلافی.

* معنی بیت: کار بینا را که مُنْکَر و زشت است، معروف و نیک می‌گیرند و برای جبران و تلافی آن مُنْکَری که از نابینا به حساب آورده‌اند، نزد داور برند و در بیت قبل گفته که برخورد نابینا را عیب می‌دانند و دشمنان او را سوی داور می‌برند.

۱۲/۵۸: حَشْر: (عربی) گرد آوردن مردم، برانگیختن. «روز حشر» روز قیامت حشر گرداندن هم در بیت بعد به معنی گرد آوردن در قیامت است.

۲/۵۹: چنان: (به کسر جمع جنت، بهشت‌ها. غازیان: رک: ۱۲/۴۹. سقر: یکی از طبقات هفتگانه‌ی دوزخ. رک: ۳/۵۲.

۳/۵۹: باختر: در اصل به معنی شمال و مشرق است و خاور، در اصل «خوربر» یعنی

برنده خورشید و به معنی مغرب است اما در شعر و ادب فارسی غالباً خاور را مشرق و باختر را مغرب گرفته‌اند، و در این بیت سنائی هر دو کلمه به معنی اصل بکار رفته و گفته است سنائی غافل مباش که اکنون باختر و مشرق است، زیرا بزودی آفتاب تو را سوی مغرب می‌برند و آفتاب تو غروب می‌کند.

مصراع اول نسخه بدلی دارد به این شکل: «ای سنائی این چنین غافل مباش و باز گرد».

تا بد و نیک جهان پیش تو یک سان نشود...

وزن این قصیده: فاعلاتن فعلاتن فعلتن فعلن، در بحر رمل مثنی‌مخبون مکفوف است کلمات قافیه: یکسان، پنهان، بستان، «نون» حرف روی و الف ردیف اصلی و «نشود» ردیف است.

۱/۶۰: کفر: به معنی پوشش است و نزد صوفیه ایمان حقیقی است و کفر ظلمت عالم تفرقه است، کفر حقیقی عبارت از فنای عبد می‌باشد. (فرهنگ مصطلحات عرفا، تألیف دکتر سید جعفر سجادی) نظر سنائی از کلمه کفر همین معنی یعنی پوشیدگی دل از کل جهان بجز خداوند است، و می‌گوید تا بد و نیک جهان برای تو یکی نشود این کفر را با دیده انصاف نمی‌بینی.

۲/۶۰: پی سپر شدن: محل عبور واقع شدن، پیموده گشتن، حافظ می‌گوید:

حافظ سر از لحد بدر آرد به پایبوس گر خاک او به پای شما پی سپر شود

۳/۶۰: * تا آماده‌ی طی طریق نشوی حال تو بهتر نمی‌شود، تا آشفته و حیران نشوی کار تو راست نمی‌شود. «تا پریشان نشود کار به سامان نرسد» مثل است (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۲۹).

۴/۶۰: ناری: نیاوری. فقر: در اصطلاح صوفیه، نیازمندی کامل بنده به خداوند است که او را از دیگران بی‌نیاز می‌کند و فقیر آن است که همه چیز را از خود سلب کند (فرهنگ مصطلحات عرفا).

۶/۶۰: یوسف چاهی: یوسفی که در چاه افتاد و از چاه در آمد و به زندان رفت و بعد در مصر مقام والا یافت. موسی عمران به کوه طور برای مناجات و دیدار حق رفت.
۷/۶۰: * جسم از روح تهی می‌شود ولی از چشم فرد آزمند حساب یک نان نیز دور نمی‌شود.

۸/۶۰: بشود: از دست برود، ترک شود، نشود، ترک نشود، از دست نرود. «تا خدمت سلطان نشود» تا فرصت خدمت‌گزاری و چاکری به پادشاه از دست نرود.

۹/۶۰: راه مخلوقان: راه مردمان که راه حقیقی نیست. * معنی بیت به داستان حضرت سلیمان و صخرجنی تلمیح دارد. بعضی هم نام شیطانی را که انگشتری سلیمان را ربود و بر تخت او نشست قطفیر نوشته‌اند.

شرح داستان دیو و سلیمان در همه جا آمده و می‌توان به کتاب اعلام قرآن تألیف دکتر محمد خزائلی رجوع کرد.

۱۰/۶۰: خارمغیلان: ام غیلان، خارشتر، درختچه‌ای است با خارهای بی‌شمار از تیره‌ی پروانه‌واران و از دسته‌ی گل ابریشم‌ها که از آن نیز صمغ عربی به دست می‌آورند. * به عشق توسل جوی که در دیدگان عشق اندام موزون تو مانند خارمغیلان است. در دیده‌ی عشق همه چیز بی‌بهاست.

۲/۶۱: راه زدن: غارت کردن، چپاول مسافران در جاده‌ها، از راه منحرف کردن. دیو دیوان تو...: شیطان دفتر و دیوان یا دستگاه و سامان تو. * معنی بیت: اگر فرشته راهزن تو شود و تو را غارت کند و از راه بگرداند، او شیطان توست، و دیو درون یا دستگاه تو با شیطان به زندان نمی‌رود و او در این میانه کاری ندارد.

۳/۶۱: در این بیت «کفر» در برابر «دین» قرار دارد. * معنی بیت: بی‌خود و بی‌سبب از هیچ به کفر رو می‌آوری و این کاری بزرگ نیست و اهمیتی ندارد، و با خود و با توجه از هیچ به دین رو می‌آوری و فرمان هم نمی‌بری و اهمیتی نمی‌دهی.

۵/۶۱: کم‌زن: شخصی که پیوسته در قمار نقش کم‌زند. عذرا: چنان باشد که هر که متواتر یازده نوبت از حریف ببرد گویند «عذرا برد». * قماربازی که نقش کم‌زند و ترسو باشد هیچوقت به بُرد دست نمی‌یابد.

۶/۶۱: خانه‌ی سودا: کنایه از خانه‌ی پوشالی آمال و آرزوها و خیالات خام. «زیره به کرمان بردن» مثل است (امثال و حکم دهخدا ج ۲).

۷/۶۱: دهقان: مالک، زمیندار، صاحب مال و ضیاع و عقار.

۸/۶۱: * اگر تو خشمگین شوی و رنگ چهره‌ات متغیر شود ناراحت نمی‌شوم، سنگ تنها در ناحیه‌ی بدخشان است که به لعل تبدیل می‌شود. بدخشان کوهی است در افغانستان که لعل از آن بیرون می‌آورند و لعل بدخشان و لعل بدخشی معروف است.

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

وزن این قصیده: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان در بحر رمل مثنی مقصور است الاعتبار، الاعتذار، کار و... کلمات قافیه، راء، حرف روی و الف ردف اصلی است.

۱/۶۲: الاعتبار: عبرت و پند گرفتن، «ال»، نوعی تأکید و اهمیت را می‌رساند. خدا

خوانان قال، کسانی که فقط در گفتار، خداخوان هستند و در دل و حال، خداخوانی ندارند. به این جهت می‌گویند، خداخوانان قال، عذرخواهی کنند.

۳/۶۲: سیاهی تان گرفته: درون تان سیاه شده. سپیدی دمیده بر عذار: موی ریش

سپید شده و به پیری رسیده‌اند.

۴/۶۲: قار: قیر، سیاهی.

۶/۶۲: دارالغرور: غرورخانه، کنایه از دنیا. دارالسرور: خانه‌ی شادی و

خوشحالی. دارالفرار: گریزخانه، کنایه از دنیا. دارالقرار: جایگاه اقامت، یکی از بابهای بهشت.

۷/۶۲: چشم به چشم نرگس و دست به برگ چنار مانند شده. فرّخی گویند:

تا بر آمد جامهای سرخ مُل بر شاخ گل پنجه‌های دست مردم سرفرو کرد از چنار

۸/۶۲: بار: اجازه و پروانه‌ی ورود.

۱۰/۶۲: پروین گسل: پروین شکافنده، پاره کننده‌ی خوشه‌ی پروین. جوزافگار،

مجروح کننده و افکار کننده‌ی برج جوزا (دو پیکر).

۱/۶۳: بنات النعش: دختران نعش. (رک: ۷/۵۴). هفت اورنگ: هفت ستاره

نزدیک جدی. پارپار، پاره پاره.

۲/۶۳: تُرکی کردن: ترکتازی کردن، مانند ترکان رفتار کردن.

۳/۶۳: جَعَد: پیچیده، موی مجعد. کَشَف: سنگ پشت، لاک پشت. چین: چین و

چروک.

۴/۶۳: پار: پارسال، سال گذشته.

۵/۶۳: تَرَت و مَرَت: این لغت از اتباع است به معنی تاخت و تاراج، زیر و زبر و

پراکنده و پریشان (برهان). ناصر: در این بیت مطلق یاری کننده مردم و حافظ نگهبان

شهرها. تار و مار: پراکنده و پریشان.

۷/۶۳: دندان زنان: گاز گیرندگان، خورندگان. دندان فشاردن: دندان فشردن، فرو

خوردن خشم و غضب و صبر کردن.

۱۰/۶۳: صور: نغمه‌ی صور، صوراسرافیل، دمیدن صور در قیامت. صور سرافیلی

در بیت بعد آمده است.

۱/۶۴: خانِ رای: خانه‌ی رای هند. رایِ خان: اندیشه و فکر خان و پادشاه. شار:

پادشاه هند.

۳/۶۴: خاکسار: در اصل به معنی متواضع و خاکی و در این بیت معنی مانند خاک،

پست و زبون معنی می‌دهد.

۴/۶۴: خاکپاشی: خاک پاشیدن، خاک افشاندن، خاک بر چیزی ریختن، خاک بر روی دیگران افشاندن به مناسبت سواری یا به مناسبت پوشاندن از خاک، هر چیزی را. در این بیت نظر به شیطان دارد که رجم (سنگسار) شد.

۹/۶۴: ناموس: شرف، حیثیت و آبرو، شهرت و آوازه، از نموس (Nemos) یونانی گرفته شده. * معنی بیت: سیاهی که برای ناموس دین ناقوس زد، منظور بلال حبشی، مؤذن خاص پیامبر است و ناقوس اینجا اعلام بوسیله‌ی اذان معنی می‌دهد. بواللّیل: صاحب شب، کنایه از سیاه. بونهار: صاحب روز، کنایه از سفید.

۱۰/۶۴: بحار: ج بحر، دریاها.

۱۱/۶۴: بود: مصدر مرخم، بودن، وجود.

۱۲/۶۴: ورای: پشت. فرود، پایین.

۱/۶۵: نثار: پاشیدن، پراکندن، مال بخشیدن.

۲/۶۵: نه: نه فلک. هشت: هشت بهشت، هفت: هفت سیاره. شش، شش جهت.

پنج: پنج حسّ. چهار: چهار عنصر، چهار ارکان.

۳/۶۵: مُل: شراب، می.

۴/۶۵: کم زدن: کم گرفتن، حقیر و کوچک شمردن. * کسی در روی زمین که زیر

کره‌ی ماه قرار دارد، با پس مانده و کوچک و کم قمار نمی‌کند.

۵/۶۵: خوان تبتّ: تبتّ خوان، تبتّ یدای لیب خوان.

۷/۶۵: میقات: وقت و هنگام، در اصطلاح، آنجا که احرام حجّ بندند. حُرّم: احرام

بستن. سعی: دویدن، سعی بین صفا و مروه. جمار: رمی جمرات.

۸/۶۵: رعنایی: (اسم مصدر)، رعنا بودن، کبر و غرور داشتن. هُوید: زین. قمار:

افسار. غیار، نوار زردی که یهودان بر جامه‌ی خود می‌دوختند تا مشخص باشند و آن را عَسَلی هم می‌گفتند.

۲/۶۶: * این بیت اشاره به آن است که گویند. مار در درون طاووس رفت که از

پاهای آن استفاده کند و آدم را بفریفت. شیطان به شکل مار در درون طاووس رفت و آدم را بفریفت.

۴/۶۶: عور: برهنه. * معنی بیت: از پوشش ننگ و عار برهنه‌شو اگر از فرزندان آدم

هستی، زیرا که در تخم و نژاد آدم، عیب و عوار و زشتی عاریت است و اصلی نیست.

۶/۶۶: پیلور: خرده فروش، پیلور. پیل وار: به اندازه بار فیل.

۱۱/۶۶: مصرع اول، اشاره است به آیه‌ی: مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرًا مِثْلِهَا. (آیه‌ی

۶ از سوره‌ی انعام).

۱۲/۶۶: گرد تنیدن: گرد چیزی گشتن و تافتن.

۴/۶۷: دُوار: گردش، دور زدن.

۶/۶۷: دَقیانوس، پادشاه کافر و ظالم در عهد اصحاب کهف. رَقیم، و ادیبی در فلسطین که غار اصحاب کهف در آنجا بود. جوانمردان غار: اصحاب کهف.

۷/۶۷: حِبر: دانشمند یهود، جمع آن اَحبار.

۸/۶۷: عَقیله: گردنبند، هر چیز گرانبها.

۹/۶۷: مُعَصَفَر: زرد شده و زرد رنگ. شَخار: قلیا را گویند که صابون پزان به کار

برند.

۱۲/۶۷: عافیت: سلامت و تندرستی. سرنگونسار: نگون سر، واژگون.

۲/۶۸: بوالحکم: ابولهب، عموی پیامبر. ذُو الخِمار: لقب عمرو بن عبدود از

شجاعان عرب که در جنگ خندق به دست علی (ع) کشته شد.

۴/۶۸: مصراع دوم اشاره به آنست که سیمرخ، رستم را در جنگ اسفندیار کمک کرد

و تیری از چوب گز به او داد که به چشم اسفندیار بزند و در حقیقت، سیمرخ به جای رستم کار کرده است.

۷/۶۸: صَحو: بیهوشی. سُکر: مستی. انبساط: خوشی، گشادگی. محو: فنا،

نیستی. شُکر: سپاس. افتقار: فقیری، فقر.

۱۰/۶۸: چهار یار مصطفی: ابوبکر، عمر، عثمان، علی (ع). پنج نوبت مُلک: پنج

نوبت پادشاهی و اشاره به پنج بار نوبت زدن و طبل کوفتن بر دربار پادشاهان است. نوبت

زن: کسی که پنج نوبت می زند.

۱۱/۶۸: کوک: کاهو. تره: مطلق سبزی و سبزی معروف. کوکنار: خشخاش.

۱۲/۶۸: نخلبندان: کسانی که درخت خرما یا هر گیاه و گل مصنوعی می سازند و

عمل آنان را نخلبندی می گویند. چشم داشتن: انتظار کشیدن. بار: میوه.

۳/۶۹: مقراضِ لا: (اضافه‌ی تشبیهی)، قیچی لا.

۱۰/۶۹: بربط سرای: بربط سراینده، نوازنده‌ی بربط. بربط، از باربیتوس یونانی

گرفته شده. آینه‌دار: آرایشگر، سلمانی.

طلب، ای عاشقانِ خوش رفتار

وزن این قصیده: فاعلاتن مفاعلهن فعلن، در بحر خفیف مخبون محذوف است،

کلمات: رفتار، کار، خَمّار... قافیه، راء حرف روی و الف ردف اصلی است.

۱/۷۰: طلب: خواستن، در اصطلاح طلب، جستجو کردن از مراد است و مطلوب،

طلب عبارت از معرفت خداست به دلیل و وجدان. (فرهنگ مصطلحات عرفا).
 ۲/۷۰: هین: کلمه‌ای است که به جهت تأکید گویند، به معنی بشتاب و زود باش، نرم و آسان و سبک.

شیرین کار: (صفت مرکب) آن که هنرش مطبوع نماید، شعبده باز، حقه‌باز.
 ۳/۷۰: خمّار: شراب فروش، شرابخوار، پیران کامل و مرشدان واصل را گویند.
 ۴/۷۰: شاهد: خوبروی، محبوب، معشوق، و اثری است که مشاهده در قلب ایجاد می‌کند و آن مطابق است با حقیقت آنچه که از صورت مشهود بر قلب ظاهر می‌شود.
 ۶/۷۰: ترکتازی: تاخت و تاز بر سبیل تاراج و غارت کردن، جولان. زنگی مزاج: کنایه از کسی که پیوسته خرم و خوشحال باشد.
 ۸/۷۰: جاروب لا: (اضافه تشبیهی) حرف «لا» را از جهت صورت به جارو تشبیه کرده است.

۹/۷۰: لمن الملک، واحد القهار: ملک از آن کیست؟ خداوند قهار.
 ۲/۷۱: هفت: مقصود هفت ستاره است که آباء سبعة و هفت آباء نیز گفته‌اند. پنج: حواس پنج‌گانه‌ی ظاهر است. چهار: چهار عنصر یا آخشیجان و یا چهار طبع است.
 * شاعر آدمی را گرفتار و اسیر این نیروها دانسته است.

۴/۷۱: اجرام: ج جرم، پیکرها، اجسام، جرم‌های فلکی، موجودات و کاینات سماوی و جوّی مانند افلاک و کواکب و غیره. مدار: دور زدن، جای دور زدن آنچه که شیء بر آن می‌گردد.

۵/۷۱: حلقه در گوش کردن: مطیع و فرمان‌بردار ساختن، به اطاعت در آوردن.
 ۶/۷۱: * معنی بیت: اگر حلقه در گوش چرخ و انجم نکنی و آنان را بنده نسازی، در چهار سوی کون و مکان یا بیمار به نظرت می‌آید، یا غم و اندوه، یعنی همواره گرفتار غم و رنج‌های جهان هستی.

۷/۷۱: جرم کیوان: ستاره‌ی کیوان، زحل که نحس است. شدیاری = شدکار (بفتح شین) شیار کردن زمین، شیار. * در این بیت نیز اشاره دارد بر این که اگر چرخ و ستارگان را تسخیر نکنی، آنان در تو اثر می‌کنند و گاهی ستاره‌ی کیوان که نحس است مانند خوک در شیار مزرعه‌ی تو می‌افتد و آن را خراب می‌کند و گاهی ستاره‌ی مشتری تو را از این جهان سیر و از آن جهان گرسنه می‌گذارد (بیت بعد).

۸/۷۱: اورمزد: از نام‌های پارسی ایزد تعالی، همچنین نام ستاره‌ی مشتری است که آن را «زاوش» نیز گویند، و دیگر نام روز اول از هر ماه شمسی و نام فرشته‌ای است که تدبیر امور روز اورمزد به او متعلق است. ستاره‌ی مشتری پیر فلک و قاضی چرخ است، از

این جهت برای او زهد آورده. ناهار: گرسنه، چیز اندک که پیش از طعام خورند و با لفظ شکستن و کردن می آید.

۹/۷۱: بهرام: (مریخ) نام سیاره‌ی فلک پنجم، منحوس و دال بر جنگ و خون ریزی و ظلم است.

* معنی بیت: گاه دست بهرام از فلک بر می آید و تیغ تهمت بر میانست می بندد مانند بند و کمری که در حول قلم نی وجود دارد. زنار کمر بند مسیحیان نیز هست که در صفحات قبل بحث شده است.

۱۰/۷۱: * گاهی خورشید از راه کین توزی، تو را در خیال زرّنا ب می اندازد.

۱۱/۷۱: ناهید: (زهره) نام سیاره‌ی سوم از هفت سیاره است، آن را مطربه‌ی فلک گویند و مظهر خنیاگری و طرب است. لولی: لوری، قر شمال، صفت نسبی، بی شرم، شوخ و شنگ. بادسار: سبک سر، بی مغز، مردم بی تمکین و وقار.

۱۲/۷۱: زهوار: زوار، کناره، حاشیه‌ای که از چوب به الوار و جز آن دهند تا آجر را به آن پیوندند، لبه. * معنی بیت: گاهی نیز چرخ و فلک تو را از روی امن و آسایش مانند گوشه‌ی کمان و زهوار و لبه‌ی هر چیز، به کنار می زند و گوشه گیر می کند، تیر عطار است و به تیر ایهام دارد.

۱/۷۲: خزر: ناحیه و دریای خزر. خزران: کنایه از زیبا و سفید رنگ. هند: کشور هندوستان اینجا مجازاً سیاه رنگ. حبش: کنایه از سیاه رنگ، اتیوپی، از کشورهای افریقای شرقی بین سودان و کنیا و سومالی است. بلغار: در بیت کنایه از زیبا و سفید رنگ. بلغار در گذشته به قوم بلغار و مملکت و پایتخت آن گفته می شد، امروزه کشور جمهوری مستقلی واقع در جنوب شرقی اروپا، در شبه جزیره‌ی بالکان و پایتخت آن صوفیه است. * معنی بیت: گاهی ماه چنان در دل تو نقشی می زند که نقش سیاهی در زمینه‌ی سفید و نقش سفیدی در میان سیاهی به نظر می آید.

۲/۷۲: اثیر: کره‌ی آتش که بالای کره‌ی هواست. «تو را بر کند از تو» یعنی تو را از تو بیرون می آورد و وجود تو را از تو خالی می سازد.

۴/۷۲: آب، نعیم دون همت: آب این مایه‌ی نعمت که تمایل به پستی و فرود دارد چنان سیل گونه بر تو می تازد که در برابر آن سلب اختیار می شوی. ظاهراً آب اندک کم اهمیت مانند دریاها در تو اثر می کند؟

۵/۷۲: * گاهی عنصر خاک از تأثیر شدید همه راه‌ها و نشانه‌ها را ویران و منهدم می کند. شاید کنایه از زلزله باشد.

۶/۷۲: * تو انسان خاکی که اینچنین اسیر و بسته‌ی خواسته‌های خویشتن هستی و

- دل‌بسته‌ی عناصر چهارگانه‌ی دنیوی، به دشواری به عشق خداوندی خواهی رسید.
- ۷/۷۲: تموز: ماه دهم سُرِیانی (رومی) و ماه دوم تابستان و شدت گرماست.
- ۸/۷۲: کافور: گیاهی است خوشبو که انواع چند دارد و بیشتر از هند آورده می‌شود، سفید رنگ است و طبع سرد دارد و سرد مزاجی می‌آورد، از جهت سفیدی با روز متناسب آورده و مُشک را با شب تناسب داده. کافور نامرد و سرد مزاج می‌کند و بوی مشک، خشک مغزی می‌آورد.
- ۹/۷۲: پار: پارسال.
- ۱۰/۷۲: دولتی مرد: مرد با دولت، خوشبخت و خوش اقبال و مالدار.
- ۱۱/۷۲: شیب: (عربی) سپیدی موی و پیری، ریش به لفظ تازی محاسن است، قیر: ماده‌ی سیاه رنگ. قار: به لفظ ترکی به معنی برف است، می‌گویند ریش سیاه را سپید کردی و سیاهی (قیر) را به سپیدی (برف) در آوردی.
- ۱۲/۷۲: غرچه فریب: نادان فریب، آن که ابلهان و نامردان را می‌فریبد. رباط: کاروانسرا. «رباط مردم‌خوار»: دنیا از جهت گذرا بودن به کاروانسرا تشبیه شده است.
- ۲/۷۳: رخت‌برگیر: وابستگی‌ها و دل‌بستگی‌های دنیایی را رها کن، رخت بر گرفتن: کنایه از ترک علایق کردن است.
- ۳/۷۳: فرود فلک: کنایه از دنیای پست که در پایین‌ترین مرتبه‌ی فلک واقع است.
- ۴/۷۳: «بزیر پی پَسیر»: یعنی زیر پا بگذار، از روی آن بگذر. سَپَرَدَن، طی کردن، در نوردیدن.
- ۵/۷۳: فقر: فقر عبارت از فناء فی الله است و اتحاد قطره با دریا، و این نهایت سیر و مرتبت کاملان است که سالک کلاً فانی شود و هیچ چیز او را باقی نماند و بداند که آنچه به خود نسبت می‌داده است همه از آن حق است و او را هیچ نبوده است (فرهنگ مصطلحات عرفا). * دین به حصار و موجودیت ظاهری آدمی به قفل تشبیه شده است که لازمه‌ی راه‌یابی به پشت حصار، شکستن این هستی ظاهری و به فقر رسیدن است.
- ۶/۷۳: پَرّه: جزئی از قفل که بدان قفل محکم گردد، دندان‌های قفل و کلید. دَمَار برآوردن: بسیار عذاب دادن، شکنجه کردن، «دَمَار» در این ترکیب و ترکیب «دَمَار برآمدن» از ترکی گرفته شده و به معنی ریشه‌های گوشت است که از آن جدا می‌کنند. اما «دَمَار» در عربی به معنی هلاک و محو شدن است که در فارسی به کسر اول شهرت دارد (لغت‌نامه‌ی دهخدا).
- ۷/۷۳: بود: (مصدر مرخم). بودن، وجود. تار: تاریک.
- ۸/۷۳: یمین: جانب راست مقابل یسار، به معنی چپ مجازاً دنیا. یمن: نیک‌بختی،

برکت. یسار: یسار اول سمت چپ و یسار دوم توانگری و استطاعت. * معنی بیت: تا زمانی که در دنیا به دنبال توانگری و نیک‌بختی هستی، دست‌یابی به دین محال خواهد بود. ۹/۷۳: پایمزد: اجرتی که به قاصدان و پیکان دهند (برهان). دست‌افزار: وسیله و ابزار کار. * معنی بیت: آیا فقر و فقیر بودن مانند دین (در ظاهر) در دنیا برای تو اجرت و وسیله‌ی کار نشد، یعنی فقر و دینداری تو اجرت و وسیله‌ی کار و عمل تو در دنیا شد. ۱۰/۷۳: عز: ارجمندی، گرامی داشتن.

۱۱/۷۳: پشک: پشکل، سرگین گاو و گوسفند و مانند آن. ناک‌ده: آن که مشک و عنبر مغشوش عرضه کند. ناک: ناخالص و مغشوش مخصوصاً مُشک.

۱۲/۷۳: نار: انار. * معنی بیت: دل تو صد پاره و دانه‌دانه چون انار است و از این جهت مردم را مانند انار می‌شماری و به حساب می‌آوری.

۱/۷۴: حبذا و فرّخا: آفرین و خجسته باد، از ادات تحسین. فرخار: نام بتکده، بتخانه، و فرخار نام چند شهر است یکی در تبت و دیگری در ماوراءالنهر (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین). فرخار شهر خوبان و صاحب حُسنان (برهان).

۲/۷۴: حریم: آنچه از پیرامون خانه و عمارت که بدان متعلق باشد. مکانی که حمایت و دفاع از آن واجب باشد. گرداگرد خانه‌ی کعبه و به معنی مطلق خانه و مکان نیز استعمال کنند. دیّار: باشنده، کس، کسی.

۳/۷۴: دیه: ده، روستا. ضیاع: (جمع ضیعه)، خواسته‌ها از زمین و آب و درخت. عقار: ملک، متاع، آب و زمین.

۴/۷۴: نگارخانه‌ی امر: کارگاه امر الهی، لوح محفوظ که آنچه در جهان ساری و جاری شود مکتوب و ثابت و مرتسم در آن است، و عالم امر هم عالم مجردات است که به امر تکوینی الهی از عدم به وجود آمده‌اند (فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سید جعفر سجادی) در آیه شریفه هم آمده: «اِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ» (آیه‌ی ۱۱۷، سوره‌ی بقره (۲) و آیه‌ی ۴۷ سوره‌ی آل عمران (۳)).

۵/۷۴: کفر و دین اوبار: بلعنده‌ی کفر و دین، اوباردن: ناجویده فرو بردن، بلعیدن. * در اعماق دریای بیکران «لا اله الا الله»، لا مانند نهنگی است که کفر و دین را می‌بلعد. و سنائی کفر و دین را غالباً با هم می‌آورد و نظر به صورت ظاهر دارد که سدّ راه حقیقت است.

۶/۷۴: با کلاه بر منبر رفتن: شرط ظاهر را، که دستار است، نداشتن و نیز نوعی فخر و غرور را نیز می‌رساند. در یک بیت بعد هم می‌گوید «چه فزایی تو بر کله دستار».

۷/۷۴: تر مزاج: سرد مزاج و با طبع رطوبتی سرد. سقلاب: صقلاب، ولایتی از

ترکستان به منتهای بلاد شمالی قریب روم، مردم آنجا سرخ رنگ باشند (آندراج) و سقلاب سردسیر است. تاتار: ناحیه ترکستان که مشک آن معروف است (آهوی تاتار) و در بیت این نکته منظور است که می‌گوید تو خشک مغزی و در تاتار از بوی مشک چیزی نمی‌فهمی و آزار هم می‌بینی.

۹/۷۴: «ریگ در کفش و کیک در شلوار (تُبان)» مَثَل است.

۱۰/۷۴: * اگر دانش تو را از تو و خویهای بد و ناپسند و کبر و غرورت بیرون نیاورد و به عملت عمل نکنی و تزکیه نشوی، نادانی صد بار از آن دانش بهتر است.

۱۱/۷۴: آب حیوان: آب حیات، چشمه‌ای در ظلمات هر که آب از آن چشمه بخورد. هرگز نمیرد و آن نصیب خضر و الیاس شد. نوش گوار: شیرین گوارنده و هضم شونده به شیرینی.

۱۲/۷۴ و ۱/۷۵: * در این دو بیت می‌گوید: شیطان از آن جهت که چپ و راست را نمی‌شناسد و علم ندارد لعنت نمی‌شود، بلکه به آن سبب است که علم دارد اما به علم خود عمل نمی‌کند، و این دو بیت تأیید مطلب بیت ۱۰ ص ۷۴ است.

۲/۷۵: پیکر: نقش، تصویر، صورت نقّاشی شده.

۶/۷۵: * این بیت، اشاره است به آنکه پیامبر اکرم و ابوبکر صدیق، هنگام، هجرت از مکه به مدینه در غار ثور پنهان شدند و عنکبوتی بر در غار تار تنید و کبوتری در آنجا بیضه نهاد و دشمنان چون بر در غار آمدند، پنداشتند در غار کسی نرفته است و ابوبکر را یار غار می‌گویند.

۷/۷۵: هودج: کجاوه، محمل. صُفّه: سگّو.

۸/۷۵: مالک دینار: ابویحیی مالک بن دینار، از مردم بصره، از راه کتابت قرآن گذران می‌کرد و در سال ۱۳۱ ه.ق. درگذشت (تعلیقات تذکرة الاولیاء، تصحیح دکتر محمد استعلامی).

۱۰/۷۵: در یابار: کنار دریا. «اهل دریابار»: ساحل نشینان.

۱۱/۷۵: «نه به وجه»: نه از طریق و راه صحیح و مشروع.

۱/۷۶: «گِل به گوهر خریدن»: گِل مهره به گوهر خریدن یعنی چیزی کم بها را با گوهری گرانبها به دست آوردن. «خر به خیار خریدن» هم مثل است. منظور زیان و خسران در معامله است.

۲/۷۶: استظهار: پشت گرمی.

۳/۷۶: دولتیار: دولتمند، با اقبال و بخت.

۵/۷۶: نعل: کفش.

۶/۷۶: پای افشار: پای فشاری کن، اصرار کن.

۷/۷۶: عیسیٰ مسیح به آسمان صعود کرده و در فلک چهارم جای گرفته است.

خاقانی گوید:

«نه روح الله برین دیر است چون شد چنین دجال فعل این دیر سینا»

(دیوان خاقانی، تصحیح دکتر سجادی، ص ۲۳). و حافظ گوید:

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو»

(حافظ، تصحیح قزوینی، ص ۲۸۱).

۸/۷۶: نمرود: از فراعنه‌ی مصر، قصد آسمان کرد و تختی ساخت که کرکس‌ها با

لاشه‌هایی که به آن بسته بودند، تخت را به بالا می‌بردند. نمرود را بعضی همان فرعون

معاصر حضرت ابراهیم دانسته‌اند. (عجایب المخلوقات، تصحیح دکتر منوچهر ستوده ص

۵۷۸). و نیز قصه‌ی عروج به آسمان به وسیله‌ی چهار عقاب، به کیکاووس نیز نسبت داده

شده. در شاهنامه هم آمده و نیز شرح آن در جلد دوم «یشتها» تألیف پورداوود ص ۲۲۹

تا ۲۳۰ ذکر شده است. «او (نمرود) گفت: به آسمان بروم و بنگرم تا این خدای آسمان

کیست. آنگاه چهار بچه کرکس بگرفت و آنها را می‌پروراند و گوشت می‌داد. بعد از آن

تابوتی ساخت و در آن نشست...». (تفسیر ابوالفتوح رازی، تصحیح الهی قمشه‌ای، ج ۶/۱۵۰).

۹/۷۶: جعفر طیار: جعفر بن ابیطالب، ملقب به ذوالجناحین و مشهور به جعفر طیار،

(شهید به سال ۷ هـ ق)، برادر علی بن ابیطالب (ع)، در غزوه مته دو دست وی بیفکندند و

او همچنان رایت اسلام را بر پای داشت تا کشته شد. رسول فرمود: «خدای او را به جای

آن دو دست، دو بال عطا فرمود که بدان در بهشت پرواز کند، بهر جایی که خواهد». (فرهنگ

فارسی معین، ج ۵). سریش: چسب مخصوص، گیاهی است از تیره سوسنی‌ها که از

کوبیده‌ی ریشه‌ی آن به عنوان چسب استفاده می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین).

۱۱/۷۶: تھی رو: (صفت فاعلی مرکب)، بهبوده سفر کننده، آواره، تھی دست رونده.

۱۲/۷۶: سُفتن: سوراخ کردن. سنگ خاره: سنگ سخت.

۲/۷۷: در دیوان سنایی، تصحیح مدرس رضوی، «مجوی» و در دیوان تصحیح دکتر

مظاهر مصفا «مپوی» ضبط شده و «پویدن» با راه، بیشتر تناسب دارد.

۶/۷۷: سوفار: گوشه کمان.

۷/۷۷: بار نطق: اجازه‌ی نطق. ایزدبار: خدای باری تعالی.

۸/۷۷: هنگام تولد عیسیٰ (ع)، مریم، سه روز، روزه صمت گرفت و هر چه از او

پرسیدند. گفت: از بچه‌ی در گهواره پیرسید و عیسیٰ در گهواره، تکلم کرد و گفت: انی

عبدالله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا. (آیات ۳۰/۳۱ سوره‌ی مریم). خاقانی گوید.

«چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد - چه بود آن صوم مریم گاه اصغاء». (دیوان خاقانی، ص ۲۷).

۱۲/۷۷: میزمار: نی.

۱/۷۸: قاید: پیشوا، رهبر. سایق: راننده، سوق دهنده.

۴/۷۸: آمنه بنت وهب: مادر حضرت رسول (ص).

۵/۷۸: فتنه: فریفته شده، گول خورده. * مصراع دوم، اشاره به این است که گفتار،

به گفتار و آواز خوش فریفته می شود و در مخفی گاه خود گرفتار می شود. در کتاب کیله و

دمنه آمده است: «و چون گفتار به گفتار دروغ فریفته نشود». (کیله و دمنه تصحیح مینوی،

صفحه ۲۱۵). و در حاشیه نوشته «اعتقاد قدما بر این بوده است که گفتار از آواز خوش

لذت می برد و وقتی می خواستند گفتار را بگیرند، با ساز و نوازندگی به سوراخ او روی

می آوردند و به آواز می خواندند گفتار در خانه است، گفتار در خانه نیست و گمان می کردند

گفتار معنی این گفتار را می فهمد و می اندیشد که مردمان او را نمی بینند، از جای نمی جنبند تا

گرفتار شود». ناصر خسرو گوید: «چو گفتاری که بندگان به عمد/همی گوید که اینجا

نیست گفتار» (دیوان ناصر خسرو ص ۶۷۶، چاپ اول).

۶/۷۸: مصراع دوم این بیت را سعدی در سه بیت تضمین کرده که تعریضی به سنایی

دارد:

«باطل است آنکه مدعی گوید - خفته را خفته کی کند بیدار...» (گلستان، چاپ

عبدالعظیم قریب، صفحه ۸۸).

۷/۷۸: زنهار خوار: امان گیرنده و پناه یابنده. زنهار دادن: مهلت و امان دادن

زنهار: هان، از کلمات تنبیه.

۲/۷۹: مُسَبِّح: تسبیح گو (اسم فاعل)، زاهد و عابد.

۵/۷۹: موسیقار: موسیقی و آواز و آهنگ.

۸/۷۹: نشکُهد: نمی ترسد. (از مصدر شکهیدن و شکوهیدن).

۱۰/۷۹: صبح کاذب: صبح اول و دروغین.

۱۱/۷۹: خاک زدن: خاک پاشیدن، از میان بردن، ترک کردن.

۱۲/۷۹: بُندار: صاحب بُنه و مال، مالدار، مال فروش.

۲/۸۰: بیطار: دامپزشک.

۴/۸۰: مُهَوَس، هوس ران.

۶/۸۰: سَخْتَن: سنجیدن. معیار: وسیله سنجش.

۹/۸۰: راح خوار: شرابخوار.

- ۱۰/۸۰: مُبخل: بخل و رزنده، بخیل.
 ۱/۸۱: آذار: ماه ششم رومی، مطابق با فروردین ماه.
 ۲/۸۱: بارگیر: اسب و مرکب.
 ۳/۸۱: مردمسار: مانند مردم، مردم گونه.
 ۶/۸۱: طیره: خشمگین. در مصراع دوم احتمالاً به تطیّر و فال بد زدن نیز اشاره دارد. همچنین طیار به معنی پرواز کننده است.
 ۷/۸۱: گشادنامه: نامهٔ سرگشاده و فرمانی که شاه یا امیر به کسی دهد.

در گه خلق همه زرق و فریب است و هوس

- وزن این قصیده: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن در بحر رمل مثنیّه مخبون مکفوف
 کلمات هوس، بس و... قافیه، «س»، حرف روی و حرکت قبل از آن توجیه است.
 ۱/۸۲: زرق: فریب و نیرنگ.
 ۳/۸۲: شحنه: داروغه، نگهبان شهر. عَسَس: پاسبان.
 ۴/۸۲: لاتأمن: ایمن مباش. لاتئأس: مأیوس و ناامید مشو.
 ۵/۸۲: «کاندرین مُلک چو طاووس بکار است مگس» مثل شده و در کلیله و دمنه هم آمده است.

- ۶/۸۲: صُلب: سخت.
 ۹/۸۲: جَرَس، زنگ بزرگ.
 ۱/۸۳: آخرس، گنگ.
 ۲/۸۳: رسن تاب: ریسمان باف، شاگرد ریسمان باف، برای بافتن ریسمان، سر ریسمان را می‌گیرد و به عقب می‌رود.
 ۴/۸۳: شب پوش: شب کلاه، کلاه شب. فَرَس: اسب. مه: در استعمال قدیم با تکرار (مه این و مه آن)، بیشتر در مورد نوعی نفرین یا ردّ کردن چیزی بکار می‌رفته و امروزه جای آن «نه» بکار می‌بریم. نه این و نه آن. مولوی گوید:
 کان فلانی یافت گنجی ناگهان من همان خواهم مه کار و مه دکان.

ای جوان، زیر چرخ پیر مباش

- وزن این قصیده: فاعلاتن مفاعلن فعلن، در بحر خفیف محذوف مخبون است،
 کلمات: پیر، نفیر، ویر، قافیه، راءِ حرف روی و «مباش» ردیف است.
 ۱/۸۴: چرخ پیر: کنایه از دنیا. نفیر: فریاد، آواز بلند.

۲/۸۴: ویر: ناله و فریاد، در بیت سنایی، معانی دیگر ویر حافظه و یاد، نیز فهم و هوش و ادراک است (برهان) و در معنی ناله و فریاد، در حاشیه برهان تصحیح دکتر معین، همین بیت سنائی نیز آورده شده.

۳/۸۴: اثیر: کوهی آتش که بالای کوهی هواست و آن را فرا گرفته است. * اگر نمی‌خواهی از دوزخ اثر و نشانی بینی، در گنبد اثیری و آتشی سکونت مکن، یا زیر گنبد اثیری ساکن نشو.

۴/۸۴: عدن: اقامت کردن در جایی همیشه بودن به جایی، بهشت و یکی از بابهای هشتگانه بهشت است. سعیر: آتش روشن، زبانه آتش. دوزخ و یکی از طبقات هفتگانه جهنم است.

۵/۸۴: * همینکه از چهار طبع و پنج حواس و شش جهت گذشتی و ورای آنها رفتی در کف هفت سیاره و هشت بهشت هم اسیر باش.

۶/۸۴: سراضرب: دارالضرب، ضرابخانه. ناقد: تمیز دهنده‌ی میان پول سره و ناسره، صراف، بصیر، بینا و آگاه.

۸/۸۴: گشادنامه: نامه سرگشاده، فرمان و منشور سرگشاده‌ای که سلطان به کسی دهد.

۹/۸۴: وزر: گناه، بارگران. وزیر: به معنی متداول (دستور) و در اینجا به معنی گناهکار ایهام دارد، اما وزیر در ریشه کلمه با «وزر» ارتباط ندارد.

۱۰/۸۴: بگير: گیرنده. (فعل امر در مقام صفت فاعلی) * معنی بیت: برای خلاف - کاری و مخالفت و استبداد رای و استقلال نظر، با سر و دنب هر دو گیرنده باش، یا سر و دنب هر دو را بگیر.

۲/۸۵: زید: زندگی کند.

۳/۸۵: گوز: گردو، گردکان، جوز.

۴/۸۵: مَنْ و سلوی: ترانگبین و بلدرچین، در سوره طه (۲۰) آیه ۸۳ آمده: «و نزلنا علیکم المن والسلوی». تیه: بیابانی که بنی اسرائیل در آن سرگردان بودند و مطلق بیابان، به بنی اسرائیل من و سلوی می‌رسید و آنان پیاز و سیر می‌خواستند.

۶/۸۵: عنبر: ماده‌ای چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ و رگه‌دار که از روده یا معده ماهی عنبر کاشالوت گرفته می‌شود و در عطر سازی به کار می‌رود. غدیر: آبگیر، تالاب.

۷/۸۵: خطیر: ارجمند، بلندمرتبه، مشکل، پرخطر. خطر کردن: کار بزرگ و دشوار انجام دادن.

- ۱۰/۸۵: قابوس و شمگیر زیاری: عالم و دانشمند و صاحب انشاء اما قسی القلب و سختگیر بود، و در سال ۴۰۳ هـ ق به قتل رسید.
- ۱۱/۸۵: زُفر: نعمان بن ثابت بن المرزبان الکوفی، از شاگردان ابوحنیفه (لغت نامه دهخدا). زفیر: دم برآوردن.
- ۱۲/۸۵: بوحنیفه: نعمان بن ثابت زوطی، پیشوای حنفیان و مذهب حنفی، (متوفی ۱۵۰ هـ ق).
- ۳/۸۶: خَفیر: راهبر، حامی، پناه دهنده، نگهبان و مراقب.
- ۴/۸۶: نذرشکن: کسی که به وعده وفا نکند. نذیر: ترساننده. در برابر بشیر.
- ۵/۸۶: صحیفه: نامه، کتاب.
- ۶/۸۶: منکر و نکیر: نام دو فرشته‌ای که در شب اول قبر، از مرده بازپرسی می‌نمایند. (بنا به عقیده مسلمانان).
- ۷/۸۶: بجه: فعل امر از جستن، جهیدن در معنی جهنده (صفت فاعلی)، بگیر، فعل امر، به جای صفت فاعلی، گیرنده. * معنی بیت: بر درگاه حق پاسدار همیشگی باش و جدی و کاهلانه به تبلی جهنده و گیرنده نباش.
- ۸/۸۶: خارخار: خارش تن، اضطراب، تعلق خاطر که ضمیر آدمی را بر طلب و کنجکاوی وادارد. خیرخیر، خیره خیره، بیهوده بیهوده.
- ۱۰/۸۶: زیر: آهنگ زیر و ملایم و حزین.
- ۱۱/۸۶: صریر: فریاد کردن، بانگ برآوردن، آواز قلم به وقت نوشتن. ایهام به آواز قلم دارد.
- ۱۲/۸۶: ضریر: مرد کور و نابینا، یعقوب پس از غیبت یوسف از شدت گریه نابینا شد.
- ۲/۸۷: زحیر: ناله، نفس کشیدن با ناله. سُعبه: فریفته، بازی داده شده. گفت: مصدر مرخم، گفتن.
- ۳/۸۷: بوتیمار: نام مرغی است، غم خورک. صفیر: بانگ و فریاد مرغان و غیر آنها.
- ۴/۸۷: قریر: خنک، سرد، در مورد چشم گفته می‌شود، قرّة عین نیز بهمین معنی خنکی و روشنی چشم است.
- ۵/۸۷: شعیر: جو.
- ۶/۸۷: فرزدق: شاعر بزرگ عرب که جریر را هجو می‌کرده است و هجوها و معارضات این دو شاعر معروف است.
- ۷/۸۷: نقیر: چاهک پشت هسته خرما. نقار: ستیزه و نزاع کردن. * به هنگام

جنگ و ستیزه، به دنبال چیز خرد و اندک و کوچک نرو. زیرا آن چیز خود نابود شدنی است. (دنیا، خودبخود از بین می‌رود. تو با آن ستیزه و نزاع نکن).

۸/۸۷: بُشری: مزدگانی، بشارت. بشیر: مزده رسان، بشارت دهنده؟

۹/۸۷: مطیر: بارنده، بارانی.

بس کنید آخر مُحال ای جملگی اصحاب مال

وزن این قصیده: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، در بحر رمل مثنی محذوف است، کلمات: مال، حال، مُحال... قافیه، لام حرف روی و الف ردیف اصلی است.

۱/۸۸: محال: باطل و دروغ.

۲/۸۸: گرم رفتن: تند و تیز رفتن، شتافتن. دم زدن: سخن گفتن. یجوز و لا یجوز:

رواست و نارواست، در اینجا مراد حلال و حرام است. * معنی بیت: هان و هان سخن بگوئید از تند و تیز رفتن در گفتار راجع به روا و ناروا و خرقة و حال میدان و فرصت کار.

۳/۸۸: زرق: دورنگی، نفاق و ریاکاری. مخرقه: دروغ، نیرنگ.

۴/۸۸: * گویا القاب عمومی و رایج مورد نظر شاعر است و نظر به اشخاص خاص

ندارد.

۵/۸۸: ذوالجلال و ذوالبقا: صاحب بزرگی و زندگانی، هر دو از صفات خداوند

است. تکین: خوش ترکیب، زیبا شکل کلمه ترکی به معنی کنیز است. ینال: کنیزکی از آن مؤید الملک که جمال او رشک بتان چین و فرخار بود و در ترکی به معنی مطلق کنیزک است.

۷/۸۸: نعیم: جای پر نعمت، بهشت. جحیم: دوزخ، نام پنجمین جهنم.

۸/۸۸: مُتواری: پنهان.

۹/۸۸: ناآورده: صفت مقدم برای طاعت‌ها، ناظر به آیهی «و من کفر فان الله غنی

عن العالمین». آیهی ۹۷ از سورهی آل عمران (۳).

۱۰/۸۸: بر کنید: بلند کنید. جنید: جنید بغدادی صوفی مشهور (متوفی ۲۹۷ هـ ق)،

بایزید: بایزید بسطامی صوفی و عارف معروف (متوفی ۲۶۱ هـ ق).

۱/۸۹: چون الف: مانند حرف الف که شکل آن راست است. دال: منظور شکل

حرف «د» است، چو دال خمیده و دو تا. این و آن ضمیر است.

۲/۸۹: سینه مال: لب ریز، مال مال سینه (لغت‌نامه).

۳/۸۹: صُهیب: ابن سنان بن مالک رومی (۳۶ قبل از هجرت - ۳۲ هـ ق) از

تیراندازان معروف و از صحابه‌ی پیامبر بود. منازل کسان او در سرزمین موصل بود. رومیان آنان را غارت کردند و صهیب را اسیر نمودند. جفاها: اشاره به غارت شدن منازل کسان او

در موصل و اسیر بودن اوست. (فرهنگ فارسی دکتر معین). بلال حبشی: مؤذن و یار پیامبر، مشرکان و منافقان او را آزار بسیار کردند و او صبر کرد.

۵/۸۹: تباه تنگ سال: دنیا که فاسد و سال قحط (خشک و بی باران) است.

۷/۸۹: * دیوان را می بینم که صف بسته اند...

۸/۸۹: ایوب پیامبر در صبر و شکیبایی بر رنج‌ها مثل است. صدر: بالایی و بزرگی.

«صدر بدر»: بالایی و بزرگی و کامل بودن ماه تمام. * اگر در راه عشق مانند یعقوب نیستی و صبر در برابر مشکلات نداری یا مثل ماه تمام، بر صدر نیستی، دست کم به اندازه هلال ماه (کوچک و خمیده) باش و ذره‌ای به عشق رو بیاور.

۹/۸۹: دّوال: تسمه، تازیانه، تازیانه احتساب و اجراء حدود شرعی مقصود است که

خلیفه‌ی دوم به دست داشت.

۱۰/۸۹: با همه جان: با تمام جان، همه جان، از صمیم دل.

۱۱/۸۹: ناردان: آتشدان. سه دوزخ: سه خانه آتش کنایه از دل‌های آتشین و گرم در

عشق ظاهراً. * معنی بیت: آتش دلان در شدت گرما سرد مانده و ابلهان با دو دریا در دل یا در دست در کوزه‌ی سفالی غرق گشته یا در سفال می افتاده‌اند، و نسخه بدل بیت این است: «ناریان بین با سه دوزخ سرد مانده در تموز - ابلهان بین بادو دریا غرق گشته در سفال» (دیوان سنائی چاپ دکتر مظاهر مصفا ص ۱۹۰).

۱/۹۰: تحقیقان: ظاهراً محققان و تحقیق کنندگان مقصود است. نسخه بدل در

مصراع دوم هم «راه صدیقان». رُفت باید: باید رُفت، باید جاروب کرد، رُفت مصدر مرخم رُفتن، جاروب کردن.

۲/۹۰: کوت: کوتورا؟

۳/۹۰: نال: نی. * این بیت اشاره به آن است که گفته‌اند چون آیه «من ذا الذی

یقرض الله قرضاً حسناً» (آیه ۲۴ از سوره‌ی ۲ بقره) نازل شد، ابوبکر تمام اموالش را در راه حق داد و خود پشمینه‌ای پوشیده و کنجی نشست و این یک حرف همین آیه است. (رک تعلیقات حدیقه الحقیقه ص ۳۳۵) و در بیت بعد هم به بخشش ابوبکر اشاره دارد، و نوح نبی نهد سال در ارشاد قوم خود سعی کرد و از آنان رنج و عذاب دید و ایمان نیاوردند. (قصص الانبیاء).

۵/۹۰: «کان الکأس مَجْرِیها الیمین»، گردش دور جام باده در جانب راست بود، ولی

اکنون «کان الکأس مَجْرِیها الشمال» گردش و دور جام باده در جانب چپ است.

۶/۹۰: سامری: مردی ساحر از بنی اسرائیل که در غیاب موسی گوساله‌ای از زر

ساخت که بانگ می کرد، و بدینوسیله مردم را فریفت و از دین برگرداند، در قرآن کریم هم

آمده است (آیه‌ی ۹۰ سوره‌ی ۲۰ طه)، غالباً شاعران شعر روان و عذب را به سحر حلال مانند می‌کنند.

روحی فداک ای محتشم...

وزن این قصیده: مستفعلن مستفعلین مستفعلن مستفعلن، بحر رجز مثنی‌س سالم است. کلمات صنم، الظلم، العجم و... قافیه و «م» حرف روی و حرکت قبل از آن توجیه است.

۱/۹۱: روحی فداک: روحم فدایت. لیبیک: اجابت کن، حاجیان هنگام طواف کعبه لیبیک گویند. شمس الضحی: اشاره به سوره الضحی آیه‌ی (۱) «والضحی». بدرالظلم: روی حضرت محمد (ص) را به ماه بدر تشبیه کرده است که تاریکی‌ها را روشن می‌سازد.

۲/۹۱: «هم شهری زمزم تویی...» ای پیامبر تو ارزش معنوی زمزم را داری و برای پارسیان در حکم قبله هستی.

۳/۹۱: بیت‌اللهی: ای پیامبر تو از خاندان الهی هستی. بوالقاسم: کنیه‌ی حضرت محمد (ص) است. بوالحکم کنیه ابوجهل است (۵/۴۲)

۴/۹۱: بنامیزد: به نام خدا، در مورد تعجب و دفع چشم زخم و قسم گویند.

۸/۹۱: هر چینت...: اشاره به سوره‌ی اعراف آیه‌ی ۱۴۳ دارد.

۹/۹۱: از باد و آتش: اشاره به عناصر اربعه (آتش و باد و آب و خاک دارد). نسَم: دم، نفس روح و روان.

۱۰/۹۱: چون عشق را ذات آمدی: تو اصل و ذات و حقیقت عشقی. قرابات: جِ قرابه، قرابه، شیشه شراب، صراحی. نظامی گوید: «من کآدمه‌ام در این خرابات — پیوند بریدم از قرابات.»

۱/۹۲: گه لعل گوید لاتخف...: گاه لب گوید مترس و گاه ناله گوید که مخواب و بیدار باش.

۲/۹۲: سهی‌تر: راست‌تر، باندام‌تر. هنی‌تر: گواراتر، دلپذیرتر. شیم: (جمع شیمه)، خوی‌ها، اخلاق.

۳/۹۲: کرب: karb، اندوه، غم، دشوار و سخت گردیدن غم. اندوهگین کردن. «این الوفا این الکرم»: کجاست وفا و کجاست کرم.

۴/۹۲: آخر نباشد کم زکم: بالاتر از سیاهی رنگی نیست.

۸/۹۲: بیرون جه از کتم عدم: از نیستی به هستی در آی.

۹/۹۲: برزن سما را برسمک: آسمان را به زمین برسان و بر هم بزن، سمک، ماهی، طبق علم هیأت قدیم زمین بر شاخ گاو و گاو بر ماهی و ماهی در دریا استوار است.
 ۱۰/۹۲: کیوان: ستاره‌ی زحل. زهره: ناهید خنیاگر فلک. بهرام: جنگجوی فلک. عطارد: دبیر فلک.

۱/۹۳: ذوالیَزن: ذویَزن، نعمان بن قیس حمیری، از ملوک اذواء یمن. نیزه‌های یزنی بدو منسوب است و ذوالیزن با الف و لام صحیح نیست. (نیز رک: ۹/۱۱۵)، چون رستم پهلوان ایرانی جام می‌جم را بنوش و نامور بشو.

۶/۹۳: قَسّام: گروهی که بر چیزی سوگند خورند. * تو حکم قسم را نزد قسم خوردگان داری.

۱۰/۹۳: گَسْتُ: زشت، نازیبا.

چه عاشق باشد اندر عشق چه مست کجا بر چشم او نیکو بود گسْتُ

(ویس و رامین)

۲/۹۴: بَقَم: بکم، درختی از تیره پروانه‌واران است، در رنگرزی پارچه‌های ابریشمی و پشمی بکار می‌رود. «بر زعفران بادم بقم»: بر چهره زردم اشک خونین می‌ریزم.
 ۳/۹۴: مُفحَم: (اسم مفعول از افحام) خاموش گردانیده، در مانده در سخن.

۵/۹۴: سَلَم: تسلیم شدن، باختیار کسی در آمدن. * معنی مصراع دوم: از اینرو تسلیم تو شد که شراب اشتیاق تو را نوشید.

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن

وزن این قصیده: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان. در بحر رمل مثنی مقصور است، کلمات: جانان، هجران، فرمان... قافیه، «نون» حرف روی ساکن، الف ردیف اصلی و «داشتن» ردیف است.

۱/۹۵: * عاشق باید محو و فنای در عشق باشد و دل را در بند وصل و هجران نکند.

۵/۹۵: مَحَطّ: جای فرود آمدن. رَحَل: بار، رخت و اسباب سفر.

۷/۹۵: مذاق: چشیدن، کام و دهان. حلوا: شیرینی. بلوی: آشوب و شورش.

۸/۹۵: زخم: ضربه.

۹/۹۵: * وصل می‌توان به دست آورد، اما نه از قهر یار، وقت و فرصت می‌توان به

دست آورد، اما از لطف یار نمی‌توان استفاده‌ی وقت کرد.

۲/۹۶: ثعبان: اژدها، و مصراع دوم اشاره به عصای موسی و اژدها شدن آن است.

۶/۹۶: بر سری: افزون بر، اضافه، سرباری.

۷/۹۶: قَرَأَ: (قَرَأَ)، لقب یحیی بن زیاد، اقطع بن عبدالله بن مروان کوفی (متوفی ۲۰۷ یا ۲۰۸ هـ ق) عالم معروف علم نحو و لغت و قرائت و تفسیر قرآن، او دارای تألیف زیادی است از جمله: لغات القرآن، المصادر فی القرآن، معانی القرآن، المقصور و الممدود و... (ریحانه الادب ج ۴ ص ۳۱۴-۳۱۶)

۹/۹۶: ماه در حرکت بیست و نه روزهی خود، دو شب که شبهای بدر باشد با خورشید قرین و به اصطلاح سنائی همخوابه است، و مُحَاق حالت نقصان و کاهش و لاغری ماه است که کم کم به طرف هلال ماه نو می رود حرکت انتقالی ماه با حرکت وضعی آن برابر و همان بیست و نه روز و دوازده ساعت و چهل و چهار دقیقه است (لغت نامه ی دهخدا) ۱۱/۹۶: رِبَاط: کاروانسرا، رباط باستانی کنایه از دنیا است.

۱۲/۹۶: رضوان: باغبان بهشت مقصود است، باغ بهشت نیز در مواردی دیگر معنی

می دهد.

۴/۹۷: کیوان: زُحَل که در فلک هفتم قرار دارد.

۵/۹۷: حذق: دانایی، مهارت. هَمان: وزیر فرعون.

۶/۹۷: نُبی: به ضم نون، قرآن.

۸/۹۷: تردامنی: آلودگی، گناهکاری و کلمه به صورت مجاز است.

۹/۹۷: سَخْتَن: سنجیدن. میزان: ترازو.

۱۱/۹۷: چاشنی گیر: چاشنی گیرنده: کسی که غذا را پیش از شاه یا حاکم می چشد

. که بیازماید مسموم یا فاسد نباشد.

۴/۹۸: عَشْوَه ده: عَشْوَه دهند، فریبنده، فریب کار. دیو و سلیمان: دیو خاتم و مهر

سلیمان را چهل روز در دست کرد و به جای او نشست. برای توضیح بیشتر رک: کتاب اعلام قرآن از دکتر محمد خزائلی.

۵/۹۸: جَدِّدُوا ایمانکم: تازه گردانید ایمان خود را.

۶/۹۸: عقل دانا زندگانی: خرد دانا در زندگی، خرد دانا به زندگی.

۹/۹۸: جَلاجل: زنگ های بزرگ.

۱۰/۹۸: طاعون: بیماری خطرناک و واگیر است و نوعی از آن به طاعون سیاه

معروف است (فرهنگ فارسی معین) و در شعر سنائی رنگ چهره طاعون زده منظور است که با قطران آورده و آن مایع چسبنده ای است که از جوشاندن چوب درخت صنوبر یا دیگر درخت های صمغ دار به دست می آید و رنگ آن سیاه است.

۳/۹۹: جوارح: اعضاء بدن.

۵/۹۹: ناسوت: عالم پایین و فرودین، عالم خاک، عالم جسمانیات و اجسام و عالم

مُلک در برابر لاهوت، عالم برین و جهان بالا، مرتبت واحدیت که از آن به مرتبت وجود جامع تعبیر می‌کنند (فرهنگ علوم عقلی، تألیف دکتر سید جعفر سجادی).

۷/۹۹: خاکپاشان: خاکریزان بر همه چیز، ترک‌کنندگان و پوشانندگان همه چیز، بادپیمايان، بیهوده کاران، کسانی که به بیهوده کاری وقت می‌گذرانند سایسان در این بیت درست نیست زیرا «سایس» سیاستگر معنی می‌دهد و درست این کلمه در شعر هم چنان که در یک نسخه بدل آمده «سایان» است به معنی گدا و فقیر و درویش و بی‌سامان، مقابل اهل سامان در بیت. فرهنگ آندراج هم بیت سنائی را با کلمه «سایان» (جمع ساسی) آورده که معنی فقیر و بی‌سر و سامان می‌دهد. سنائی در جای دیگر «ساسی و بی‌سامان» آورده، ساسان نیز به همین معنی است، در چاپ دیگر «ساسانیان» ضبط شده است.

۸/۹۹: اُمُّ الْخَبَائِث: لقب شراب است (مادر ناپاکیها) و در این حدیث نبوی آمده: (الْخمر اُمُّ الْخَبَائِثِ فَمَنْ شَرِبَهَا لَمْ تُقْبَلْ صَلَاتُهُ) حافظ گوید: «آن تلخ و ش که صوفی اُمُّ الْخَبَائِثِش خواند — اَشْهَى لَنَا وَ اَحْلَى مِنْ قَبْلِ الْعَذَارَى». اُمُّ غیلان: مادر غولها، خارهای بلند و انبوه در بیابانهای مکه که از دور به صورت اشباح غولان دیده می‌شوند و اشاره شاعر به این موضوع است.

۱۰/۹۹: بیت احزان: خانه غم‌ها، خانه‌ای که یعقوب در غیبت یوسف در آن می‌زیست.

۱۲/۹۹: در این بیت اشاره به مطلبی دارد که بارها گفته، یعنی فنا و عشق و اتصال به حق که مقام حیرت است و در آنجا نه کفر است و نه ایمان صوری و ظاهری و از هر دو گذشته است

۱/۱۰۰: چشم بد: چشم شوم، چشم زخم.

۳/۱۰۰: دوزخ آشامان: جمع دوزخ آشام، دریا آشام (آندراج).

۵/۱۰۰: قال الله: گفت خداوند. قال الرسول: گفت پیامبر. تخییل: خیال اندیشی، پنداشتن. قیل: فعل مجهول عربی، گفته شد، غالباً با «قال» می‌آید: «قال و قیل» گفتگو، بحث و جدل.

۶/۱۰۰: توتیا: سنگی است که کوبیده آن را به چشم می‌مالند و داروی چشم است. سنگ سپاهان: مقصود سنگ سرمه است که از اصفهان می‌آوردند و سرمه‌ی اصفهان معروف بود.

۷/۱۰۰: دو گوی: در این بیت به احتمال زیاد خورشید و ماه است.

۹/۱۰۰: در اساطیر و داستانها آمده است که اسکندر ذوالقرنین به طلب آب حیات تا ظلمات رفت. اما آب حیوان در اختیار خضر بود و اسکندر به آن دست نیافت.

۱۱/۱۰۰: نَز: نه از. بوذر: ابوذر غفاری، از صحابه‌ی رسول اکرم که در زهد و تقویٰ

مشهور بود.

۱۲/۱۰۰: بو هَریره: ابا هریره، عبدالرحمن بن صخر اُزدی. او در غزوه‌ی خیبر

مسلمان شد. و بیشتر ملازم خدمت پیامبر (ص) بود. بوهریره انبانی داشت که بیشتر نان خشک در آن جمع می‌کرد و از آن می‌خورد و در این بیت اشاره به این انبان است.

۱/۱۰۱: مقیم: پیوسته، همیشه.

۲/۱۰۱: لوح فراموشی: اضافه‌ی استعاری، منظور این است که در دبیرستان حیرت

که بعد از توحید حاصل می‌شود، باید خاموش بود.

۴/۱۰۱: بازِهل: بازگذار. در مصراع دوم، دیوان اول یعنی دیوها و دیوان دوم کتاب

و دفتر و به اصطلاح قدما اداره و وزارتخانه و امثالهم.

۵/۱۰۱: مُتواری: در اصل مُتواری، اسم فاعل از تواری، پنهان شدن. متواری،

پنهان شونده.

۶/۱۰۱: حسان بن ثابت انصاری: شاعر مداح رسول اکرم، متوفی به سال ۵۴۵ هـ.ق.

است. (الوسیط، ۱۵۸).

۹/۱۰۱: معنی بیت: در میان داوری، راستی شرط است که راستی مانند الف است که

اگر از او دور شود (از میان داوری)، هر عملی می‌توان کرد. و بیت تعقید دارد.

۱۰/۱۰۱: غَمّاز: سخن چین.

۱۱/۱۰۱: زی: زندگی کن. گرانجانان: مزاحمان.

قصیده‌ی جوابیه‌ی سنایی به سلطان سنجر بن ملکشاه

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن

وزن این قصیده: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، در بحر رمل مثنی محذوف است،

کلمات: دلبر، بی‌بر، گوهر... قافیه، «ر» حرف روی و حرکت قبل از آن توجیه و «داشتن» ردیف است.

۱/۱۰۲: نگین: گوهر روی حلقه‌انگشتری. جای مهر، در گذشته معمول بوده که مهر

را به صورت «انگشتری» می‌ساختند و بر نگین آن نام و نشان صاحب مهر را حک

می‌کردند. دلبر (معشوق مجازی) به شاخ بی‌بر مانند شده است. بین مهر و مهر جناس ناقص

وجود دارد. سنایی در قصیده‌ای دیگر به همین وزن و ردیف و مضمون سروده است:

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن

پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن

۲/۱۰۲: از پی: از برای، به خاطر. سنگین دل: سنگ دل. نثار: پاشیدن نقد و جنس بر فرق و در قدم کسی. رخ به زر مانند شده زیرا در شعر شاعران زردرویی از ویژگی های عاشقان است. گنج گوهر: استعاره است برای قطرات اشک (گوهر = مروارید).

۳/۱۰۲: * چرا به دور معشوقی نمی گردی که به هنگام وصل او، سزاوار تو باشد که خورشید درخشان را شمع مجلس خود گردانی؟ معشوق = حق تعالی.

۴/۱۰۲: کرکس: لاشخور، مُردارخوار. به... فرو آورد سر: به چیزی سر فرو آوردن کنایه از قانع و تسلیم شدن بدان چیز است. طوطی: پرنده ای با پرهای سبز و زرد و قرمز که به آسانی اصوات را تقلید می کند. این پرنده به خوردن شکر علاقه وافر دارد. طمع: طمع، به ضرورت میم ساکن شده است. آزمندی، امید داشتن. بین کرکس و مردار و بین طوطی و شکر تناسب و بین کرکس و طوطی تضاد وجود دارد.

۵/۱۰۲: رایت: بیرق، پرچم، لوا. ساق عرش: پایه ی عرش الهی. افلاک: آسمانها.

۶/۱۰۲: فغفور: بگپور. (در لغت به معنی پسر خدا)؛ لقب پادشاهان چین. * کسی که می تواند به چنان مقام معنوی برسد که فغفور و قیصر پاسبان در او باشند شایسته نیست که برای بندگان خدا بندگی کند.

۷/۱۰۲: * «عیسی، خری داشت که برای سیاحت بدان سوار می شد... به نظر می رسد که عیسویان شرق به مناسبت ارتباط خر با عیسی به سمّ خر احترام می گذاشتند و حتی آن را تزئین می کردند و از این رو به نظر مسلمانان خر در نزد عیسویان مقدس است. در مجمل التواریخ والقصص گوید که بعد از این که یزید حضرت حسین (ع) را کشت رسول روم بدو اعتراض کرد و گفت: «ما سبب حرمت خری که عیسی علیه السلام بر وی نشسته بود چندین هزار سمّ خر در زر گرفته ایم و بر آن کلیساها ساخته و نعمت ها بذل کرده شما فرزند پیغامبرتان همی کشید!» (با تلخیص از فرهنگ تلمیحات ص ۴۲۹ و ۴۳۰)، (مجمّل التواریخ ص ۲۹۸)

۸/۱۰۲: یوسف مصری: یوسف (ع) فرزند حضرت یعقوب (ع) که از غلامی و اسیری به عزیزی مصر رسید و زیبارویی او مشهور است. نقش آزر: نقشی که آزر بر روی چوب می ساخت. آزر نام عمو یا پدر حضرت ابراهیم است که پیشه اش بت تراشی بود. (نک فرهنگ تلمیحات ذیل آزر) * در این بیت «یوسف مصری»، نمودار زیبایی حقیقی و جاندار و «نقش آزر» مظهر زیبایی مصنوع و بی جان است.

۹/۱۰۲: بوجهل: از معاندان معروف پیغمبر اسلام. اسم او عمر بن هشام و لقب او ابوالحکم بود اما چون با اسلام سخت مخالفت می ورزید به ابوجهل معروف شد. (فرهنگ تلمیحات ص ۹۴) * نشسته بودن خرد کنایه از عدم بکارگیری عقل است.

۱/۱۰۳: به... در: در سخن قدما به کار بردن دو حرف اضافه قبل و بعد متمم معمول بوده. ضلالت: گمراهی.

۲/۱۰۳: گرداب خوف: (اضافه‌ی استعاری). سفینه‌ی نوح: کشتی حضرت نوح (ع). نوح (ع) به فرمان خدا درختی کاشت و چون درخت بزرگ شد از آن کشتی ساخت با سه طبقه برای حیوانات و آدمیان و پرندگان و از هر حیوانی زوج زوج بر آن کشتی سوار کرد و خود به همراه امتش بر آن سوار شد. آنگاه طوفانی درگرفت و همه موجودات هلاک شدند ولی مسافران کشتی نوح (ع) به سلامت بر کوه جودی فرود آمدند. (نک: فرهنگ تلمیحات ذیل نوح) نیز (رک: قصص الانبیاء تصحیح حبیب یغمائی). معبر: محل عبور، گذرگاه (اسم مکان).

۳/۱۰۳: * دایره خطی است گرد که دور چیزی را احاطه کرده باشد به گونه‌ای که فاصله هر نقطه از این خط تا مرکز دایره به یک اندازه باشد. چون خط دایره پیوسته است بنابر این ابتدا و انتهای آن مشخص نیست به همین دلیل شاعر انسان گمراه بی‌خرد را چون دایره بی‌پا و سر دانسته است.

۴/۱۰۳: سلامت خانه‌ی نوح نبی: منظور سفینه نوح است. رک: ۲/۱۰۳.
۵/۱۰۳: حُرَام: یا حَرَام: فعل امر از «خرامیدن» به معنی آهسته و از روی ناز راه رفتن. حلقه: چنبر؛ هر چیز مدور و دایره‌ای شکل که میانش خالی بود. در اینجا مراد حلقه‌ای است که بر روی در نصب می‌کردند و با به صدا در آوردن آن اهل خانه را از حضور خود مطلع می‌ساختند * خود را چون حلقه بر در داشتن و حلقه بر در شدن کنایه است از ملازمت و مواظبت آستان و کریاسی کردن (امثال و حکم جلد ۲ ص ۷۰۱) مانند بیت زیر از خواجوی کرمانی:

خون دل از ساغر جان کرده نوش حلقه شده بر در دُردی فروش

۶/۱۰۳: حیدر: لقب مولای متقیان علی (ع) به معنی شیر، اسد * این بیت و بیت قبل اشاره دارد به این حدیث نبوی که: «أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بِأُيُهَا فَمَنْ أَرَادَ الْعِلْمَ فَلْيَأْتِ الْبَابَ.» (احادیث مثنوی ص ۳۷).

۷/۱۰۳: مختصر عقلی: کوه خردی، نادانی. گوگرد احمر: گوگرد ماده‌ای است که به اندک گرمی شعله‌ور می‌شود. از ایام قدیم شناخته شده بوده و برای برافروختن شمع و چراغ از آن استفاده می‌کرده‌اند. نوع مرغوب آن سرخ رنگ بوده که به کبریت احمر معروف بوده و در گذشته با ارزش و قیمتی محسوب می‌شده.

۸/۱۰۳: پارگین: گودالی که در آن آبهای ناپاک گرد آید از آب حمام، مطبخ، سرای، غسلخانه و جز آن؛ گنداب، مرداب، منجلاب. قابل: قبول کننده، پذیرنده. تسنیم: آبی

است در بهشت. کوثر: چشمه‌ای در بهشت که شیعیان معتقدند ساقی آن حضرت علی (ع) است. * معنی بیت: عقل نابینای تو چگونه می‌پسندد که گندابی را پذیرای آب‌های بهشتی سازی (کنایه است برای انجام دادن کارهای نابجا).

۹/۱۰۳: قنبر: نام غلام خاص حضرت علی (ع) که به دست حجاج بن یوسف ثقفی کشته شد. (فرهنگ تلمیحات ذیل علی (ع)) در ادب پارسی قنبر نمودار بنده‌ی وفادار است. ۱۰/۱۰۳: آب افیون: ظاهراً آبی که در آن تریاک حل شده باشد. * در بیت بین خاک و باد و آب و آذر صنعت تضاد وجود دارد. معنی بیت: آب تریاک خوردن و در دامن آتش داشتن خطرناک است.

۱۱/۱۰۳: حیدر: رک: ۶/۱۰۳. این بیت تلمیح دارد به آن داستان که دیو خاتم و مهر سلیمان را چهل روز در دست کرد و به جای او نشست (برای اطلاع بیشتر، رک: اعلام قرآن، از دکتر محمد خزائلی).

۱۲/۱۰۳: زُهره: یا ناهید نام ستاره‌ای درخشان در فلک سوم که به مطرب فلک مشهور است و ربّ النوع خنیاگری و موسیقی و آواز محسوب می‌شده است. زُهره: پوستی کیسه مانند چسبیده به کبد و محتوی زرداب (صفرا). قدما معتقد بودند که این کیسه به واسطه ترس می‌ترکد به همین دلیل در ادب فارسی زُهره داشتن کنایه از جرأت داشتن است. * بین زُهره و زهره صنعت جناس ناقص وجود دارد.

۱/۱۰۴: خضر: به کسر اوّل و سکون دوم یا به فتح اوّل و کسر دوم، نام یکی از پیغمبران یا اولیاست... این نام در قرآن کریم نیامده است و تنها چیزی که هست وصف او به عبودیت و حصول علم لدنی است (الکف، آیه ۶۵) مطابق اکثر روایات اسلامی نام او خضر و کنیتش ابوالعباس است و بعضی نام او را الیسع گفته‌اند و درباره شهرت وی به خضر می‌گویند که او به هر جا می‌گذرد و یا هر جا که نماز می‌گزارد زمین زیر پا یا در اطراف او سبز و خرم می‌شود و بعضی گفته‌اند نامش ایلیاست و مادرش رومی و پدرش از پارس بوده است (شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۱۱۸) هنگامی که موسی (ع) از خداوند می‌خواهد که از میان بندگانش راهنمای اعلمی به او معرفی کند خداوند او را به سوی حضرت خضر رهنمون می‌شود. قصه همراهی و مصاحبت موسی (ع) و خضر (ع) معروف است. (نک: فرهنگ تلمیحات ذیل خضر). فرّخ پی: خوش قدم، خجسته پای؛ صفت حضرت خضر که به هر جای پای می‌گذاشت آن مکان سبز و خرم می‌گشت. دلیلی: راهنمایی؛ هدایتگری. دلیلی رامیان بسته: کاری رامیان بستن کنایه از آماده شدن و مهیا بودن برای انجام دادن آن کار است. کلک: قلم.

۲/۱۰۴: * سنایی خطاب به سلطان سنجر می‌گوید: اگر می‌خواهی مهر و محبت

نسبت به تو مانند مهر پادشاهی ات مقبول و رایج باشد باید عشق به علی (ع) را با جان برابر داری.

۳/۱۰۴: * معنی بیت: چون باغ دین به همت حضرت علی (ع) آباد شده است درست نیست که باغبانی آن را به غیر او بسپاری.

۴/۱۰۴: کتابُ الله: قرآن. عترت: اولاد، فرزندان، ذریه به طور خاص و خویشاوندان و اقارب به طور عام. * بیت اشاره دارد به حدیث مشهور «ثقلین»: «أنتی تارکُ فیکم الثقلین: کتاب الله و عترتی اهل بیتی ما ان تمسکتُم بهما لن تضلُّوا ابدًا و انهما لن یفترقا حتی یرد اعلی الحوض» (صحیح مسلم ج ۷ ص ۱۳۲؛ صحیح ترمذی ج ۲؛ ص ۲۰۸؛ مستدرک حاکم ج ۳ ص ۱۰۹).

۵/۱۰۴: مصطفی: صاف شده؛ برگزیده شده؛ از صفات خاص حضرت محمد که غالباً بجای موصوف خود به کار می‌رود. مجتبی: برگزیده شده؛ مرتضی: خوشنود شده؛ از صفات خاص حضرت علی (ع). معتر: معمر، آبادان ساخته شده * پس از حضرت ختمی مرتبت کسی جز حضرت علی (ع) نمی‌تواند عالم دین را آبادان سازد.

۶/۱۰۴: ملک شه: ملک‌شاه؛ به ضرورت شعر مخفف ذکر شده است؛ نام سومین پادشاه سلجوقی (جلوس ۴۶۵ هـ ق) پدر سلطان سنجر. سنجر: نام پسر سلطان ملک‌شاه سلجوقی که آخرین فرد از سلاجقه‌ی بزرگ محسوب می‌شود (جلوس ۵۱۱ هـ ق – فوت ۵۵۲ هـ ق) و قلمرو حکومت وی منحصر به خراسان بود.

۷/۱۰۴: عترت: رک: ۴/۱۰۴.

۸/۱۰۴ و ۹: هفت زندان: منظور هفت طبقه‌ی جهنم است. رک: ۳/۵۲. زبانی: ج زبنی یا زبنيه از ریشه «زبن» به معنی رفع و برداشتن ولی «زبانی» در فارسی مفرد به کار می‌رود به معنی وکیل دوزخ، موکل آتش و جمع آن زبانیان است. چنانکه در بیت سعدی آمده:

نگاهدار زبان تا به دوزخت نبرد که از زبان بتر اندر جهان زبانی نیست

(کلیات ۴۳۵)

فاسق: تبه‌کار، گنهکار، ناراست کردار. مجرم: جرم‌کننده، گناهکار. مجاور: همسایه، هم‌جوار * مصراع اول اشاره دارد به آیه‌ی ۹ از سوره‌ی معارج که درباره‌ی قیامت می‌گوید: «و تكونُ الجبالُ کَالعِینِ» یعنی و [روزی] که کوهها چون فلز گداخته شود. و مصراع دوم اشاره دارد به سوره‌ی عبس آیات ۳۴-۳۷ که باز در توصیف قیامت است خاصه آیه‌ی ۳۷ که می‌فرماید: «لِکُلِّ اِمْرِئٍ مِنْهُمْ یَوْمَئِذٍ شَأْنٌ یَغْنِیْهِ» یعنی در آنروز هر کس چنان گرفتار خود است که به هیچ کس نپردازد. * معنی ابیات: در صحرای قیامت که

کوههای خارا از شدت گداختگی چون خون سرخ و شناور می‌گردند و در میدان محشر که یاور و پشتیبانی وجود ندارد، موکلان آتش هفت در هفت طبقه‌ی جهنم را خواهند گشود تا تبه‌کاران و گناهکاران را با هم همسایه سازند.

۱۰/۱۰۴: هشت‌بستان: منظور هشت روضه بهشت است که عبارتند از خلد، دارالسلام، دارالقرار، جنت عدن، جنت المأوی، جنت النعیم، علیین و فردوس. شُبَّیر: (شُبَّیر) لقب امام حسین (ع). شُبَّیر: لقب امام حسن (ع).

۱۱/۱۰۴: زرّ جعفری: مسکوک طلای خالص (ظاهراً به دلیل آنکه به دستور جعفر برمکی ضرب شده بود به وی منسوب است). دین جعفری: مراد مذهبی است که امام ششم شیعیان حضرت جعفر بن محمد صادق (ع) آنرا آشکار ساخت. * معنی بیت: اگر می‌خواهی خود را در زمره مؤمنان به شمار آوری شایسته است که مهر و نشانی خالص از مذهب جعفری داشته باشی. (شایسته است کاملاً پیرو مذهب جعفری باشی).

۱۲/۱۰۴: فربّی: فربه، پرگوشت، چاق، سمین. * معنی بیت: اگر خود را دیندار می‌دانی شایسته نیست که دائماً به افزونی و کاهش کفر و دین جسم و جان خود را چاق و لاغر سازی (یعنی نباید دائماً بین کفر و دین تغییر حال بدهی).

۱/۱۰۵: بنیوش: فعل امر از نیوشیدن: بشنو. فر: شأن و شوکت.

۲/۱۰۵: مِعْجَر: چارقد، روسری، مقنعه * تا وقتی که علم دین را نیاموختی چشم دل را به جای عقل بکاربر تا نیازی به روی پوشیدن نداشته باشی.

۳/۱۰۵: سلمان: معروف به سلمان پاک که دیانت او زبانزد است. او اولین ایرانی بود که اسلام آورد. وی در سال ۳۵ یا ۳۶ هج در مدائن در گذشت و نزدیک ایوان کسری به خاک سپرده شد (رک: فرهنگ تلمیحات ذیل سلمان). بوذر: ابوذر غفاری از صحابه مشهور پیامبر اسلام که صدق و فقر و صراحت لهجه او مشهور است. وی در سال ۳۲ هج در حالی که در بیابانی به نام «رَبْذَه» به حالت تبعید به سر می‌برد چشم از جهان فرو بست (رک: فرهنگ تلمیحات ذیل ابوذر) نیز (رک: لغت‌نامه)

۴/۱۰۵: زرق: تزویز، ریاکاری، دورویی.

۵/۱۰۵: گبر: عموماً به کافران و خصوصاً به زرتشتی‌ها اطلاق می‌شود. گبرکی: گبر + ک (تصغیر) + ی (نسبت) * مصراع دوم اشاره به این مطلب دارد که نزد زرتشتی‌ها نوشیدن شراب دارای قبح و منع نبوده (رک: مزدیسا و تأثیر آن در ادب پارسی، دکتر محمد معین، بخش می‌مغانه).

۶/۱۰۵: آنک: آنکه، به ضرورت به سکون کاف خوانده می‌شود. ناک: به طور عموم هر آنچه در آن غشی داخل کرده باشند و به طور خصوص مشک و عنبر مغشوش و

ناخالص را گویند. مشک اذفر: مشک ماده‌ای معطر است که از کیسه کوچکی واقع در زیر پوست شکم آهوی نر ختایی به دست می‌آید و از مشهورات شعر پارسی است. و اذفر به معنی پر بو، تندبو و بسیار بو می‌باشد.

۸/۱۰۵: * در امثال سائره، افزونی محبت دایه بر مهر مادری نسبت به کودک شیرخوار امری غیر واقعی و نادرست است. و مثل است که «مادر را دل سوزد، دایه را دامان».

۹/۱۰۵: آل یاسین: خاندان حضرت رسول اکرم (ص). اصفَر: زرد؛ زرد رویی از ویژگی‌های افراد پریشان و آشفته حال است.

۱۰/۱۰۵: مناقب: ج منقبت: مدح و ستایش (عموماً)، ستایش رسول گرامی اسلام و امامان (خصوصاً).

۱۱/۱۰۵: وصیت: اندرز، سفارش. دست بر سر داشتن: ظاهراً کنایه از نگرانی و تشویش داشتن است. تأسف و حیرت و سرگردانی نیز معنی می‌دهد (دست بر سر، آندراج).

۱۲/۱۰۵: خفت: خفتن: بن ماضی که در معنی مصدری به کار رفته است. (مصدر مرخم).

۱/۱۰۶: آز: طمع، حرص. دست و دل برداشتن: ظاهراً باید کنایه از تسلیم شدن و یا پریشان شدن باشد. نیز ظاهراً بسوی چیزی رفتن و دست و دل به جانب چیزی بردن. ۲/۱۰۶: متعم: مالدار، توانگر، احسان کننده * معنی بیت: کافری است اگر به خاطر افزون طلبی، پیش هر توانگری قد خم کنی و بر خلاف موازین آزادگی اظهار اطاعت و انقیاد نمایی.

۳/۱۰۶: ناگزیران: آنچه از آن گزیری نیست، ضروری. رسن گر: هم معنی رسن - تاب (طناب باف) می‌دهد و هم معنی رسن باز (کسی که با طناب و حلقه حرکات نمایشی انجام می‌دهد) در اینجا به تناسب چنبر (حلقه) معنی دوم درست تر می‌نماید. سر به چنبر داشتن: کنایه از مطیع و منقاد شدن است (امثال و حکم ج ۲ ص ۹۶۶)

۴/۱۰۶: کار چون زر داشتن: کنایه از رونق کار و توفیق در انجام دادن آن است. * اگر مادیات را پست بشماری کامیابی تو در روز قیامت و نزد پروردگار سهل و آسان می‌شود.

۵/۱۰۶: فرسودن: نابود کردن، خراب کردن، اذیت کردن. عنبر: ماده‌ای خوشبوی که از روده و معده ماهی عنبر به دست می‌آید. * معنی بیت: در راه دین آمیختن خیر و شر همچون آمیختن خاک بی ارج با عنبر خوشبوی و آسیب رساندن به گل به وسیله‌ی خار

است و بدان صدمه و آسیب می‌رساند.

۶/۱۰۶: چشم صورت: دیده‌ی ظاهرین. گوش مادگی: گوش مادّی.

۷/۱۰۶: آدمی: منسوب به آدم (ع)، انسان. اصلی: منسوب به اصل؛ ظاهراً به معنی اصیل و راستین به کار رفته است. اجتناب و اصطفاء: هر دو به معنی برگزیدن است، در نزد صوفیه اجتناب عبارت است از آنکه حق تعالی بنده را به فیضی مخصوص گرداند که از آن نعمت‌ها بی‌سعی بنده را حاصل آید و آن جز پیمبران و شهدا و صدیقان را نبود و اصطفاء خالص اجتنابی را گویند که در آن به هیچ وجهی از وجوه شایبه نباشد. * در بیت بین آدم و ابلیس، و نیز معروف و منکر صنعت تضاد یا طباق وجود دارد.

۸/۱۰۶: رنگ: کیفیتی که از ظاهر چیزی دیده می‌شود؛ در اینجا استعاره است برای ظاهر و صورت * بین رنگ و ننگ جناس لاحق و بین پدر و مادر تناسب وجود دارد.

۹/۱۰۶: کروّیان: ج کروّبی، در تورات کروّ به فرشتگانی اطلاق شده که از حضور خدا فرستاده می‌شوند یا آنکه همواره در نزدش حاضرند... در اسلام آن را مهتران فرشتگان یا ملائکه‌ی مقرب دانند. عیوق: ستاره‌ای است سرخ رنگ و روشن در کنار راست کهکشانی که پس از ثریا برآید و پیش از آن غروب کند. در ادب پارسی مظهر دور از دسترس بودن و بلندی است.

۱۰/۱۰۶: ابراهیم آزر: ابراهیم پسر آزر. رک: ۸/۱۰۲.

۱۱/۱۰۶: تَنّت: تَنِ تو.

۱۲/۱۰۶: اقتضای ایزدی: ضرورت الهی. ذوالفقار: شمشیری معروف که ابتدا به شخصی به نام منبّه بن الحجاج تعلق داشته و پیامبر اسلام آن را در روز بدر به غنیمت گرفت (رک: تاریخنامه طبری به کوشش محمد روشن ج ۱ ص ۳۱۸). رسول اکرم این شمشیر را به حضرت علی (ع) اعطا فرمود. (رک: فرهنگ تلمیحات ذیل علی (ع) * مصراع دوّم بیت اشاره دارد به اعطای ذوالفقار به حضرت علی (ع) توسط پیامبر اکرم (ص).

۲/۱۰۷: * معنی بیت: اگر جان را در کنار حوض کوثر که ساقی آن علی (ع) است تشنه بداری و از آن حوض نوشی، در ملت و مذهب بهشتیان انباشتن و گرد آوردن آتش دوزخ و جهنم است.

۳/۱۰۷: موکب: گروه سوار و پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند.

۴/۱۰۷: غذا: در اینجا استعاره است برای دانش.

۵/۱۰۷: * تو نمی‌دانی که اگر جان نبود تن نیکو نبود چنانکه اسب و افسر برای کسی

که سواری نمی‌کند فایده‌ای ندارد.

۶/۱۰۷: مکان: معدن * به عقیده قدما، گوهرها از تابش خورشید در معادن بوجود

می آیند و ممکن است گوهر و اصل تیغ هندی را هم از تابش نور خورشید در معدنها دانست.
 ۷/۱۰۷: بد دینی: بد کیشی، الحاد. مگدر: (اسم مفعول) تاریک شده، تیره شده.
 مزاج: مزج، آمیختگی، نیز به معنی طبع و مزاج بدن.

ای امیرالمؤمنین ای شمع دین ای ابوالحسن

وزن این قصیده فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، در بحر زمل مثنی محذوف است.
 کلمات: بوالحسن، بدن، لگن... قافیه، نون حرف روی و حرکت قبل از آن توجیه است.
 ۱/۱۰۸: امیرالمؤمنین: پیشوای ایمان آوردگان، لقب خلفای اسلام. بوالحسن:
 ابوالحسن، کنیه حضرت علی (ع).

۲/۱۰۸: فرعونان: فرعون + ان (علامت جمع)؛ فرعون مظهر کفر و شرک است
 بنا بر این فرعونان استعاره است برای کفار و مشرکان. لگن: جای شمع، شمعدان، با شمع
 متناسب دارد چنانکه در ابیات زیر از دیوان کبیر:

لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من شمع دل است او به جهان من کیم؟ او را لگنم
 (دیوان کبیر)

از سرو گویم یا چمن، از لاله گویم یا سمن؟ از شمع گویم یا لگن، یا رقص گل پیش صبا؟
 (دیوان کبیر (۷/۱))

* ظاهراً شمع کسی را لگن کردن کنایه است از نابود کردن آن شخص.

۳/۱۰۸: سنان: سر نیزه. سُنن: ج سُنن؛ روش‌ها، رسم‌ها، طرزها، طریقه‌ها؛

سنت‌های پیامبران و امامان

۴/۱۰۸: لاگویان: گویندگان لا اله؛ کفار و بی‌دینان: کسانی که می‌گویند خدایی

نیست.

۵/۱۰۸: لات: نام بزرگترین بت عصر جاهلی پس از عزّی، جای آن در معبد طایف

بود و قبیلۀ ثقیف که در طایف سکونت داشتند آن را می‌پرستیدند پس از اسلام آوردن قبیلۀ

ثقیف پیامبر دستور داد تا آن بت را منهدم نمایند و بجای خانۀ لات مسجد طایف را بسازند.

البته واژه «لات» به قرینه شهمات ایهام دارد به یکی از اصطلاحات شطرنج به معنی کسی

که هیچ مهره‌ای برای او به جز شاه نمانده (یا شاه با یک یا دو پیاده) که امکان حرکت برای

وی باشد. شهمات: شاه مات هنگامی که شاه شطرنج را مات کنند (مات کردن) یعنی مهره

شاه در معرض کیش باشد و نتواند دفع کیش کند. عزّی: نام بزرگ‌ترین بت در دورۀ

جاهلیت. حزن: اندوه، غم به معنی غمگینی آمده.

۶/۱۰۸: دِرْع: جامه جنگی که از حلقه‌های آهنی سازند، زره.

- ۷/۱۰۸: ایمنی: ایمن بودن، مصونیت.
- ۹/۱۰۸: لَبَن: شیر * معنی مصراع دوم آن است که در چشم دشمن تو شیر نیز خون می‌نماید.
- ۱۰/۱۰۸: در نوشتنی: در هم پیچیدی، جمع کردی. هدی: نشان دهنده راه راست. قاهر: شکنده، غالب، چیره. وَئِن: بت، صنم.
- ۲/۱۰۹: مخوف: خوف‌انگیز، ترسناک. مخافت: خوف‌انگیزی، ترسناکی. موقوف: باز داشته شده، تعطیل شده. زَمَن: وقت، هنگام.
- ۳/۱۰۹: منجوق: گوی و قُبّه‌ای که بر سر پرچم و علم نصب می‌کردند ولی با ذکر آن خود علم و پرچم را نیز اراده کرده‌اند. طَراده: علم، بیرق، به کشتی تندرو و قایق و زورق نیز گفته می‌شود. خود: کلاهی فلزی که به هنگام جنگ بر سر می‌نهادند تا از ضربات سلاح دشمنان در امان باشند، مِجَن: سپر.
- ۴/۱۰۹: مصراع دوم مطلع قصیده بعدی است که می‌آوریم. این بیت در میانه قصیده مورد بحث نامناسب به نظر می‌آید و با سایر ابیات هماهنگی ندارد، احتمالاً مربوط به جای دیگری است. در مجموع منظور این است که اگر ساز و برگ آمادگی بی‌چیزی و گذشت نداری لاف درویشی مزن.
- ۵/۱۰۹: حرب: جنگ، نبرد. تند: خشمگین، چابک. ممتحن: در اینجا به معنی بدحال، رنج و بلا دیده، چنان‌که در بیت ذیل:
- جان در بلای تن شده رنجور و بی‌قرار تن در هوای جان شده مهجور و ممتحن
(فرهنگ معین: از پیغو ملک، لباب الالباب)
- ۶/۱۰۹: کرگدن: حیوان عظیم‌الجثه و علف‌خوار که دارای پوستی ضخیم و معمولاً یک شاخ است.
- ۷/۱۰۹: تخته: اینجا مراد از چوبی است که مردگان را با آن حمل می‌کنند. حُلّه: جامه نو، جامه ابریشمی.
- ۹/۱۰۹: مقترن: قرین، نزدیک.
- ۱۰/۱۰۹: جنّات العلی: بهشت‌های بالا؛ بهشت‌های برین. لایزالی: همیشگی، دائمی. گرم: اندوه، غمگینی، حُزن.

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

وزن این قصیده فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان، از بحر رمل مثنی مقصور است، کلمات مزن، مکن، فکن و... قافیه و نون حرف روی و حرکت قبل آن توجیه است.

۱/۱۱۰: برگ: نوا، اسباب، دستگاه، سامان، توشه، قصد و عزم. لاف: خودستایی به دروغ، دعوی باطل. عیّاران: ج عیّار، در اینجا به معنی جوانمرد، فتنی * اگر ساز و برگ بی‌نوایی و فقر نداری دعوی فقر و درویشی مکن و اگر خلق و صفت جوانمردان را نداری چون نامردان جان مده (اگر به والایی جوانمردان نیستی به پستی نامردان هم مباش).

۲/۱۱۰: رنگ: در اینجا مجازاً بجای آرایشهای ظاهری به کار رفته است. بوی: مراد عطرها و مواد خوشبو کننده‌ای است که زنان به کار می‌برند. * چون زنان رنگ و بو پیش گرفتن کنایه از دلبستگی به متعلقات عالم ماده است.

۴/۱۱۰: نطع: بساطی از پوست دباغت کرده که بگسترند و بر آن بنشینند، سفرهٔ چرمی. دوکون: کونین، دو جهان.

۵/۱۱۰: * اشاره دارد به آیه: «ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله بل اَحیاءٌ عند ربّهم یُرزقون». (سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۶۹).

۶/۱۱۰: * مصراع اول اشاره دارد به واقعهٔ کربلا و مصراع دوم اشاره دارد به مسموم شدن حضرت امام حسن (ع).

۷/۱۱۰: بوالعجب: (پدر شگفتی) شگفت‌انگیز. سنایی مصراع دوم این بیت را از منوچهری دامغانی تضمین کرده است:

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
(دیوان منوچهری ۷۰)

۸/۱۱۰: جهود: یهود، یهودی. بَرَهْمَن: بَرَهْمَن (به ضرورت به سکون را و فتح‌هاء) پیشوای روحانی آیین برهمنی و آنان یکی از سه طبقه را در آیین برهمنی تشکیل می‌دهند.

۹/۱۱۰: * بین، عجیب بی‌همتی است که نتواند از جان بگذرد و جان را رها کند، و بنگر چه سوار بی‌بخت و اقبالی است که نتواند از تن بگذرد و تن را رها کند، ضمناً تن برای جان هم مرکب شمرده می‌شود.

۱۰/۱۱۰: * در این بیت سنایی گفتار را از کیفیات ظاهری به شمار آورده است و هدف او نشان دادن تقابل اهل حال و اهل قال بوده، که از مباحث مشهور عرفانی است. مولانا می‌فرماید:

مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر خشک چه داند، چه بود تَر لَلللا تَر لَلللا
(دیوان شمس ج ۱ شماره ۳۱)

۱/۱۱۱: سنگ اصلی: سنگ بنیادی، سنگ واقعی * قدما معتقد بودند که سنگهای قیمتی از تأثیر کواکب بر سنگهای معمولی پدید می‌آیند. آفتاب را هم لعلگر می‌پنداشتند.

لعل بدخشان و عقیق یمن از مشهورات هستند.

۲/۱۱۱: پنبه‌دانه: دانه‌ی پنبه، بذر پنبه. شاهد: خوب‌روی، محبوب، معشوق. حُلّه: جامه‌نو، جامه‌ابریشمی. * بین شاهد و شهید جناس اشتقاق و بین آب و خاک و نیز حله و کفن تضاد وجود دارد.

۳/۱۱۱: خرّقه: جامه‌درویشان و صوفیان (رک: فرهنگ اصطلاحات عرفانی). حمار: خر، دراز‌گوش. رسن: طناب، ریسمان * بین پشت و مشت جناس لاحق وجود دارد.
 ۵/۱۱۱: بوالوفای‌گرد: معلوم نیست کدام شخص است، اما به قرینه‌ی اویس قرن شاید زاهدی یا عابدی معروف از گردان موصل و شام باشد. ویس قرن: اویس قرنی، مردی از قبیله‌ی قرن و از ساکنان یمن بود. در زمان پیامبر چون به خدمت مادر مشغول بود نتوانست به خدمت حضرت حاضر شود ولی به اسلام ایمان آورد. بعدها به خدمت عمر آمد و در جنگ صفین همراه حضرت علی (ع) بود و ظاهراً در همین جنگ کشته شد. در احادیث نبوی است که «أَنِّي أَشْمُ رَائِحَةَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ» یعنی «من از جانب یمن بوی خدا را می‌شنوم» گفته‌اند که سلمان از پیغمبر پرسید که اشاره‌ی شما به کیست؟ و پیغمبر فرمود: اویس قرنی.

۶/۱۱۱: فتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند. صاحب دولت: صاحب اقبال، نیک بخت، توانگر، دولتمند. سرشت گوهر: ترکیب و نهاد طبع و عنصر (چهار عنصر، چهار گوهر). صرف زَمَن: گردش زمان و روزگار.

۷/۱۱۱: عروسان طبیعت: کنایه است از هواهای نفسانی و امیال غریزی، طبایع.

۸/۱۱۱: * بین زر و زن جناس مطرّف وجود دارد.

۱۰/۱۱۱: جان فشان: جان را فداکن. پای‌کوب: برقص، پای‌کوفتن کنایه است از نزدیک شدن به رفتن و مردن. (آندراج) رادزی: با جوانمردی زندگی کن، زیّ فعل امر است از مصدر زیستن. فرد باش: یگانه و بی‌همتا باش. دامن فشاندن: کنایه است از ترک کردن. دَمَن: گوی و جایی که خاکروبه و پلیدی و سرگین و خاکستر و امثال آن در آن ریزند (برهان) اینجا استعاره است برای دنیا * بین دامن و دمن جناس زاید وجود دارد.

۱۱/۱۱۱: پاینده ذات: صفت مرکب به معنی کسی که ذاتش پاینده است، استوار، پای برجا. تر دامنی: کنایه از آلوده به گناه بودن. اندک حیات: کم عمر. سمن: یاسمن.
 ۱۲/۱۱۱: نفس حسّی: نفس اماره بالسوء؛ و از صفات ذمیمه و اخلاق سئیئه نفس

یکی عبودیت هواست. نفس همواره خواهان بود که بر مشتیهات و لذّات حسّی اقدام نماید و مراودات طبیعت در کنار او نهد و کمر اطاعت و انقیاد هوا بر میان بندد و خدای را در معبودیت شریک گیرد. (رک: فرهنگ اصطلاحات عرفانی ذیل نفس). ممتحن: امتحان

شونده، آزموده شونده.

۱/۱۱۲: اهرمن: اهریمن، شیطان. خرد خبیث، عقل فریبنده.

۲/۱۱۲: مَتَن: فعل نهی از مصدر تنیدن به معنی بافتن و تاییدن * اگر میل نداری که

پره‌های معنویت بر تنت بروید و تو را از این دامگاه دنیا برهاند پس مانند کرم درون پيله تنها برگرد خودت تاربتن (مانع پرواز و تعالی دیگران مشو).

۳/۱۱۲: بار بستن: کنایه از آماده سفر شدن است. کاسد: بی رونق. تیزبازار: بازار

پر رونق.

۴/۱۱۲: طومار: کتاب، دفتر، نوشته لوله کرده. دعوی: ادعا کردن، به خود بستن.

ذوالمنن: صاحب منت‌ها، خداوند عطاها و احسان‌ها، صفت حق تعالی است.

۵/۱۱۲: بوالحسن: صاحب نیکویی و زیبایی. بوالحزن: محزون، اندوهگین *

بین بوالحسن و بوالحزن صنعت تضاد و جناس لاحق وجود دارند.

۶/۱۱۲: حال: در نزد عارفان هر چه به محض موهبت بر دل پاک سالک راه طریقت

از جانب حق وارد می‌شود بی تعمد سالک، و باز به ظهور صفات نفس زائل می‌گردد. (رک:

فرهنگ اصطلاحات عرفانی) * مکان از درک زیبایی حال مردان حق بی نصیب می‌ماند چنان‌که شمعدان از پرتو شمع تابان بی خبر است (رک: ۲/۱۰۸).

۷/۱۱۲: بارنامه: پروانه باریافتن به درگاه شاهان و امیران، رخصت نامه برای

دخول به مجلس بزرگان و امروز به معنی صورت و سیاهه بارها گفته می‌شود. * ما و من

(دوگانگی) تنها در عالم محسوسات راه دارد و در عالم دیگر وجود ندارد زیرا سرای دیگر

جای وحدت و یگانگی است.

۸/۱۱۲: رهی: بنده، برده. شَمَن: بت پرست، راهب بودایی * بین برون و درون

تضاد و بین بت و شَمَن و نیز رهی و شاه تناسب وجود دارد.

۹/۱۱۲: بهرآنک: به خاطر آنکه، به دلیل آنکه. ریزی: می‌ریزی، فعل مضارع

اخباری از ریختن، در اینجا به معنی فاسد و تباه شدن * دین را پوشش و حفاظ خود ساز

زیرا اگر به هنگام مرگ این پوشش را بر تن نداشته باشی چیزی از تو باقی نمی‌ماند زیرا

جسد تو و پوشش آن خواه و ناخواه تباه و فاسد خواهد شد.

۱۰/۱۱۳: درکشیدن: بلعیدن، خوردن.

۱۲/۱۱۲: حضرت: آستان، درگاه، مراد درگاه حق تعالی است. آرزو: در اینجا میل

دنیاپی و خواست مادی.

۱/۱۱۳: مُفَتَّن: در فتنه افتاده، به بلا گرفتار شده، فریفته شده.

۲/۱۱۳: در قرآن گریختن: کنایه است از تمسک و پایبندی به قرآن. عقوبت:

شکنجه و عذاب. فِتْن: جمع فتنه، بلا و آشوب * بین دست و جست جناس لاحق وجود دارد.

۳/۱۱۳: وَسَن: چُرْت، خواب، گرانی خواب. * مضراع اوّل اشاره دارد به آیه «وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعاً وَ لَا تَفَرَّقُوا». همگی به ریسمان الهی چنگ زنید و متفرّق نشوید. (آیه ۹۸ سوره ۳، آل عمران). بین چاه و رسن تناسب و بین رسن و وسن جناس لاحق وجود دارد. * در این بیت و بیت بعد، شاعر می‌گوید تو که در چاه طبیعت گرفتار نفس و امیال خود شده‌ای و در خواب سنگین رفته‌ای اگر می‌خواهی از این چاه به درآیی به حبل متین قرآن که چرخ گردان آن را در چاه و به کنار تو رسانده چنگ بزنی و بیرون بیا همان کاری که خود سنایی کرده است (رک: ۸/۱۱۴):

۵/۱۱۳: سلطان شریعت: مراد حضرت رسول اکرم (ص) است. سرمه: گرد نرم شده سولفور آهن یا نقره که در قدیم جهت سیاه کردن مژه‌ها و پلک‌ها به کار می‌رفته است و پیشینیان معتقد بودند که کشیدن سرمه به گرد چشم، نور چشم و قدرت بینایی آن را زیاد می‌کند. مُقْتَرَن: قرین شده، همنشین شده. * بین نور و سرمه و چشم تناسب وجود دارد. ۶/۱۱۳: بی‌خطا: بدون اشتباه، بی‌سهو. خطا: ختا، قتا مقصود از هر سه در اصطلاح مورخین قرون وسطی چین شمالی است که پایتخت آن طمغاج بوده که عبارت است از پکن حالیه (لغت نامه، فرهنگ فارسی معین). ختن: شهری بود در ترکستان شرقی (ترکستان چین) و گاهی هم به تمام ترکستان چین اطلاق شده است. * بین خطا و خطا جناس تام و بین خطا و ختن تناسب وجود دارد.

۷/۱۱۳: سنان: سر نیزه. سُنن: جمع سُنْت، شیوه زندگی پیامبر و امامان. * بین سنایی و سنائی جناس خط و بین سنان و سنن جناس زاید و بین مژه و چشم تناسب وجود دارد.

۸/۱۱۳: خاک بلخ: سرزمین بلخ، ناحیه بلخ که زادگاه سنایی بوده. بحر عدن: خلیج عدن، خلیجی منشعب از اقیانوس هند واقع در ساحل جنوب غربی شبه جزیره عربستان نزدیک مدخل بحر احمر. بین خاک (سرزمین) و بحر (آب)، تضاد و بین بلخ و عدن تناسب وجود دارد.

بس که شنیدی صفت روم و چین

وزن این قصیده: مفتعلن مفتعلن فاعلن، در بحر سریع مطوی موقوف است، کلمات: چین، بین، کین... قافیه، نون حرف روی و یاء ردف اصلی است، ۵/۱۱۴: رخت کیانی: لباس شاهی، در این بیت اشاره‌ای تلمیحی به رفتن عیسی

روح‌الله به آسمان دارد.

۶/۱۱۴: شهور: ج شهر، ماه‌ها. سنین: ج سنه، سال‌ها.

۷/۱۱۴: سلوت: شادی، خوشی، آسایش. خلوت: تنهایی گزیدن، انزواء. دولت:

اقبال، نیکبختی.

۸/۱۱۴: حبل‌المتین: ریسمان محکم. * بوده چو یوسف: سنایی مانند یوسف در

چاه بوده اما دوباره بخاطر جذبه و کشش ریسمان محکم الهی از چاه بیرون آمده و مقام او به آسمان رسیده است.

۹/۱۱۴: زیر قدم کرده...: سنایی کسی است که از پهنه و قلمرو شک و تردید بیرون

آمده و به مرحله یقین و اطمینان کامل رسیده است.

۱۰/۱۱۴: دفین: خاک کرده، مدفون، در خاک نهاده.

۱/۱۱۵: براعت: به کمال رسیدن، برتری یافتن. کمال در سخن. کنف: حمایت،

پناه.

۲/۱۱۵: چهر گشایان: معشوقان ظاهراً به نقاشان چین هم نظر دارد.

۳/۱۱۵: * مانند دانه انگور اول و آخرش یکی است، با توجه به شکل دانه انگور

(کروی یا بیضی شکل). تین، انجیر، درون و بیرونش یک حالت دارد و میوه سان است.

۴/۱۱۵: روح امین: جبرئیل. * روح امین داده به...: همانطور که جبرئیل از طریق

آستین، بر حضرت مریم دمید و او را بارور کرد به همین طریق بر دست سنایی هم دمیده و

او را بارور و صاحب چنین اشعار نیکویی ساخته است.

۵/۱۱۵: رُقِیْه: تعویذ، افسون.

۶/۱۱۵: نُکَّت: نکته‌ها، دقایق.

۷/۱۱۵: ینال و تکین: رک: ۵/۸۸

۸/۱۱۵: مکین: جای گزین، جای گیر.

۹/۱۱۵: ذوالیزن: نعمان بن قیس حمیری، از ملوک یَمَن، وی کسی است که از

پیش، به بعثت پیامبر (ص)، بشارت داد و شکل صحیح آن ذو یَزَن است. و از احفاد او سیف

بن ذوالیزن است که شاه یمن بود (نیز رک: ۱/۹۳). آبتین: پدر فریدون و اصل آن همین

است که در دیوان تصحیح مدرس رضوی ضبط شده، در نسخه دیگر و بیشتر متون فارسی

به تقدیم باء بر تاء یعنی «آبتین» ضبط شده است (رک: حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر

معین و حماسه سرائی در ایران).

۱۱/۱۱۵: ولی: دوست، برابر دشمن.

۱/۱۱۶: چین بر ابرو (زدن، داشتن): کنایه از آخم کردن و خشم گرفتن.

۳/۱۱۶: تعبیه: آماده، مهیا. انگبین: شهد، عسل.

۴/۱۱۶: طین: خاک، گِل * معنی بیت، تا خلقت ابلیس از آتش و خلقت آدم از خاک است او کلاه سروری و بزرگی از سر نمی‌نهد و ظاهراً می‌گوید به کبر و غرور دیگران سر فرو نمی‌آورد و به قرینه بیت بعد، نظرش به غرور و خودخواهی مردمان، مانند شیطان است.

۵/۱۱۶: انا: (عربی) آنانیت، من گفتن، تکبر کردن. انین: ناله.

۹/۱۱۶: هزبر عَرین: هزبر بیشه، شیر بیشه — هزبر مُعَرَّب هزبر است.

۱۰/۱۱۶: شره: آزمندی. تکاو: تکاب، زمینی که در آن آب فرورود و به ته رسد (برهان). انین: ظرفی از سفال مانند سبو و خمچه بزرگی که دوغ در آن کنند و بجنابند تا روغن از ماست جدا شود (برهان) * معنی بیت ظاهراً این است که از آزمندی لقمه و حرص خوراک، برای آنها مزرعه شیطان (شاید نفس یا بدن) چون سفالی تکاو و به ته رسیده باشد و از آزمندی همه را می‌بلعند. در نسخه‌ای «تکاو ش انین» و نسخه بدل دیگر «تکاب وانین» است.

۱۲/۱۱۶: * از سنایی «سین» جدا شود «نایی» می‌ماند یعنی نای زن و نی نواز.

۱/۱۱۷: * معنی این بیت ظاهراً چنین است که اهل صورت و ظاهر به شکل کلمات نگاه می‌کنند و در نظر آنان در سر قلم کلمه «دین» به معنی وام با «دین» به معنی کیش و آیین یکی است. تک به معنی نوک و سر است، در چاپ مدرس رضوی «تک خانه چه» آمده و معنی ندارد و نسخه بدل آن «زیر تک خامه خود نیست این» ضبط است، ضمناً باید دانست که کلمه دین به کسر، به معنی کیش و آیین معانی دیگر مانند خواری و قهر و غلبه و بیماری دارد (متهی الارب).

۳/۱۱۷: وَحِش: صفت مشبّهه، وَحِش، وحشت زده. رَحِم: بچه‌دان زن. * اگر چه

نزد دانا، زهدان و بچه‌دان وحشتناک آمد، اما برای جنین، رحم مانند بهشت است.

۵/۱۱۷: اشاره به حساب عقود انامل است که در دست چپ ۲۰۰ و مقابل همان

وضع انگشت، در دست راست، ۲۰ می‌شود.

هر که را مُلک قناعت شد مسلّم بر زمین

وزن این قصیده: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان، در بحر رمل مثنی مقصور کلمات زمین، آفرین، دین...، قافیه و «ن» حرف روی است.

۶/۱۱۸: گریبان نفاق: (اضافه استعاری) قُرّایی: قرا بودن، زهد و پارسایی — قُرّاء،

جمع قاری، قاریان و هم به معنای پارسا و پرهیزگار است.

- ۸/۱۱۸: نِعَمَ البَدَل: بدل و عوض خوب. بئس القرین: همنشین بد.
- ۱۰/۱۱۸: حور عین: حور بهشتی.
- ۱/۱۱۹: خاکدان بیوفا: کنایه از دنیا است.
- ۵/۱۱۹: شب‌دیز: اسب سیاه و نام اسب خسرو پرویز. شیر عرین: شیر بیشه.
- ۸/۱۱۹: سید: منظور، سید فضل‌الله است که در بیت بعد، نام او را آورده.
- ۹/۱۱۹: ابوالمعالی سید فضل‌الله: از سادات و بزرگان بلخ که سنایی هنگام اقامت در بلخ از او احسان و انعام بسیار دیده است.
- ۱۱/۱۱۹: گنج باد آورد: یکی از گنجهای خسرو پرویز و مجازاً مال و گنجی که به آسانی به دست آید.

ای دل غافل مباش خفته در این مرحله

- وزن این قصیده: مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن، در بحر منسرح مطوی محذوف است، کلمات: راحله، مرحله، خله... قافیه، لام حرف روی و هاء حرف وصل است.
- ۱/۱۲۰: شد قافله: قافله رفت.
- ۲/۱۲۰: راحله: ستور بارکش، مرکب سواری.
- ۳/۱۲۰: خَله: معانی زیاد دارد، در این بیت سخن آزار دهنده مقصود است. آندراج همین معنی را با شاهد همین بیت سنائی نقل کرده است. بعضی هم خله را بیهوده و هرزه معنی کرده‌اند.
- ۹/۱۲۰: نسیج: بافته شده، پارچه.
- ۱۰/۱۲۰: چنه: چینه، دانه. مزبله: زباله دان.
- ۱/۱۲۱: پله: مخفف پلّه، در این مصراع، پله و کفّه ترازو مقصود است.
- ۲/۱۲۱: بر کردن: بالا بردن، برافروختن.
- ۳/۱۲۱: سلّه: سلّه، سبد.
- ۴/۱۲۱: چله: مخفف چلّه، چله داری، ریاضت چهل روزه.
- ۵/۱۲۱: زله: مخفف زلّه، ریزه و خورده غذا.
- ۷/۱۲۱: مشغله: سر و صدای زیاد، در هم و بر هم شدن.
- ۸/۱۲۱: یله یافتن: رهایی یافتن، رها شدن.

دلا، زین تیرگی زندان، اگر روزی رها یابی

وزن این قصیده مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن در بحر هزج مثنی سالم. کلمات

رها، صفا، دوا و... قافیه، الف حرف روی و «یابی» ردیف است.

۶/۱۲۲: کیمیا: در اصل بمعنی خاک سیاه مصر و در اصطلاح، اکسیر اعظم و ماده‌ای است که فلز پست مانند مس را به طلا بدل می‌کند. حافظ گوید: دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی.

۸/۱۲۲: هزمان: هر زمان.

۳/۱۲۳: تیه: بیابانی که بنی‌اسرائیل مدت چهل سال در آنجا سرگردان بودند، و مطلق هر بیابان را گویند.

۶/۱۲۳: * این بیت اشاره است به آیه ۳۰ سوره ۲۸ (قصص)، که موسی از درخت شنید در وادی الایمن که گفت: انی انا لله رب العالمین.

۸/۱۲۳: منطق الطیر: زبان مرغان که به سلیمان آموخته شده بود. «عُلْمَنَاهُ مَنْطِقُ الطیر». قصیده منطق الطیر خاقانی در مناظره مرغان در بهار و مثنوی منطق الطیر عطار که گفتگوی مرغان و رفتن به سوی سیمرغ است، همین اشاره را دارد.

۹/۱۲۳: یونس: پیامبری که در دریا افکنده شد و ماهی او را بلعید و سالم نگه داشت. اوباریدن: بلع کردن، فرو بردن.

۱۰/۱۲۳: لاتقربا: اشاره به «لاتقربا هذه الشجرة»، نزدیک نشوید به این درخت. خطاب به آدم و حوا که به درخت گندم نزدیک نشوند.

۱۱/۱۲۳: * داود پیامبر با داشتن همسران بسیار، شیفته همسر اوریا شد، و اوریا از فرزندان ابن یامین و معروفان بنی‌اسرائیل بود و رضا نمی‌داد همسر خود را رها کند تا داود او را به زنی بگیرد، پس داود در جنگی که با دشمنانش روی داد، سی سرهنگ برگزید و اوریا را فرمانده آنان کرد، اوریا با گروهی بسیار شهادت یافتند، پس داود همسر او را خواستگاری کرد و به زنی گرفت. اما روزی دو فرشته به صورت دو مرد پیش او آمدند و دعوی کردند که ما دو برادریم، یکی نود و نه میش دارد و دیگری یک میش، آن برادر می‌خواهد این یکی را هم بگیرد. داود گفت: او ستم می‌کند و بسیارند از این شریکان که بر یکدیگر ستم می‌کنند، آن دو تبسم کردند و رفتند، پس ناگاه داود بخود آمد و دانست که این دعوی اشاره به اوست که با داشتن نود و نه زن، همسر اوریا را هم خواسته است. آنگاه سر بر زمین نهاد و زارزار بگریست و نوحه کردن آغاز نهاد و چهل روز در دشت و صحرا به گریه و زاری افتاد و به گفته سنائی ذلت و خواری به او روی نهاد (قصص الانبیاء تصحیح حبیب یغمایی ص ۲۷۲-۲۷۳) در قرآن کریم هم در آیات ۲۲ و ۲۳ سوره ۳۸ (ص) دعوی دو برادر و تبه و توبه و استغفار داود آمده است.

۱۲/۱۲۳: رقع: بفتح راء، پاره جامه و وصله آن. بوریا: حصیر.

۳/۱۲۴: حلاج: حسین بن منصور حلاج که «انا الحق» گفت و در ۳۰۹ هجری در بغداد به دار آویخته شد (تذکره الاولیاء عطار و مآخذ دیگر از جمله قوس زندگی حلاج تألیف لویی ماسینیون، ترجمه روان فرهادی).

۶/۱۲۴: بدعت: نوآوری در دین و مذهب.

۷/۱۲۴: قفا: پس گردن، قفا زدن، پس گردنی زدن، قفا خوردن، پس گردنی خوردن.

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری

وزن این قصیده فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، در بحر رمل مثنی محذوف است، کلمات قافیه: سری سروری، رهبری... راء حرف روی، یاء حرف وصل، و قافیه مطلق است و اختلاف قبل از روی جایز است.

۱/۱۲۵: * چرا کلاه سروری و ریاست را نعل فقر نمی سازی؟ سروری را ترک و فقر را انتخاب نمی کنی؟

۳/۱۲۵: * هر افزونی که به امضای شرع نرسیده باشد، همان افزونی در دنیای عدل و داد، تبدیل به کمتری و کاهش می شود.

۴/۱۲۵: تر دامن: آن که دامنش تر باشد، ایهام به گناه کاری. عبهر: نرگس.

۶/۱۲۵: داوری: محاکمه، قضاوت. میان بسته: کمر بسته، آماده شده.

۷/۱۲۵: بوالعجب: شگفتی کار، با شگفتی، به شعبده باز و نیرنگ باز نیز گفته می شود.

۹/۱۲۵: مُدبری: ادبار، بدبختی (یاء مصدری).

۱۰/۱۲۵: هوا: هوی، خواهش نفس. سلطانِ هوا، اضافه تشبیهی.

۲/۱۲۶: گرفت: مصدر مرخم، گرفتن.

۳/۱۲۶: خاید: می خاید، می جود. مرد هر دری: مردی که به هر در برود و به هر جای رو آورد، ولگرد.

۴/۱۲۶: سلسبیل: نرم، روان، گوارا، جویی در بهشت. عَبقری: جامه لطیف و عجیب و هر چیز نفیس و بهتر، (آندراج) و در این بیت معنی جامه لطیف و خوب دارد، که در بهشت برای خرقة پوشان آماده است.

۵/۱۲۶: صُدره: نیم تنه، و سینه پوش مراد است. سُنَدسی: منسوب به سُنَدس، پارچه ابریشمی زربفت. جُبّه: جامه گشاد و بلند. شُستری: دیبای ششتر که در لطافت و گرانبهائی معروف بود.

۷/۱۲۶: در برگیری: در بر بگیری. مقبلا مردا: مردی بسیار نیکبخت و خوش اقبال.

۸/۱۲۶: ماه کنعان: حضرت یوسف. یوسف را به هفده یا هجده درم فروختند و هفده درم مشهورتر است.

۹/۱۲۶: زیبی: زندگی کنی. مری: بمیری.

۱۱/۱۲۶: دو پیمانہ: کنایه از شب و روز که می‌پمایند.

۱۲/۱۲۶: اسپری: سپری، آخر شده، طی شده.

۲/۱۲۷: عاد: قومی قدیمی که نام و سرگذشت آنان در قرآن آمده، مسکن آنان را میان حضرموت و عُمان یا شمال عربستان گفته‌اند. عاد قومی زورمند و دارای قصور و بناهای استوار بودند. اما به علت نافرمانی از دعوت هود پیامبر دچار طوفان شده و همه از میان رفتند. سامری: مردی از بنی اسرائیل که در غیبت موسی، گوساله‌ای از زر ساخت و مردم را بفریفت و به کردار زشت خویش مبتلا شد و به نفرین موسی گرفتار آمد و مردم شهر از معاشرت و تماس با او منع شدند و او را از شهر اخراج کردند (اعلام قرآن تألیف دکتر خزائلی).

۳/۱۲۷: خانه پرداز: خانه را خالی کن، ترک خانه کن.

۴/۱۲۷: علّت: ناخوشی و بیماری. ابتری: دُم بریدگی، نقص.

۵/۱۲۷: احمدی: منسوب به رسول الله (ص). حیدری: منسوب به حضرت علی (ع).

۶/۱۲۷: حصّه: سهم، بهره، قسمت.

۸/۱۲۷: بَراهیمی: ابراهیم، ابراهیم شدن. آزری: منسوب به آزر عموی ابراهیم، که

بت تراش بود.

۹/۱۲۷: نیام: غلاف شمشیر و خنجر. برکشی: بیرون آوری. مُهره: خر مهره که

بی مقدار و بی بهاست در برابر گوهر، جواهر گرانها.

۱۰/۱۲۷: مُستکبری: تکبر داشتن، کبر و غرور داشتن.

۱۲/۱۲۷: چخیدن: کوشیدن، سعی و ستیزه کردن.

۱/۱۲۸: گازی: رختشویی.

۲/۱۲۸: این بیت لف و نشر مرتب دارد؛ بر بند میان را، و بگشا زبان را. «لا» هم

می‌بندد و می‌گشاید.

۳/۱۲۸: طری: تر و تازه، شاداب، باطراوت.

۵/۱۲۸: عرض دادن: آشکار کردن، پدید آوردن. مُمتَحَن: رنج دیده، بلا دیده.

مسلمانان مسلمانان، مسلمانی مسلمانی

وزن این قصیده: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن، از بحر هزج مثنی سالم است،

کلمات: مسلمانی، پشیمانی، سلمانی، قافیه و نون حرف روی و یاء حرف وصل است تکرار قافیه هم دارد.

۳/۱۲۹: فروشد: غروب کرد، ناپدید شد. برآمد: بالا آمد، پدید و ظاهر گشت. بودردا: ابو درداء، یکی از کبار صحابه و فقیهی عامل و حکیم بود و رسول اکرم (ص)، او را با سلمان فارسی مؤاخات داد. سلمانی: منسوب به سلمان فارسی.
 ۴/۱۲۹: سنّت: گفتار و کردار پیامبر و معصومان و امامان (ع).
 ۵/۱۲۹: ازیرا: زیرا، چون که.

۶/۱۲۹: هوس گویان یونانی: کسانی که به هوی و هوس از یونان سخن می‌گویند یا از فلسفه یونان دم می‌زنند و دنبال یونانیان می‌روند.
 ۸/۱۲۹: علّت اولی: ذات حق تعالی، علّت العلل. جوهر ثانی: نوع و جنس است که اشخاص در تحت آن در می‌آیند، جواهر ثانیه انواعی هستند که تحت آنها اشخاص است مثلاً زید مندرج در نوع خود که انسان است و انسان در جنس خود که حیوان باشد و اشخاص جواهر اولی هستند (فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سید جعفر سجادی).
 ۱۰/۱۲۹: نفس کلی: روح عالم و مدبّر عرش و اول موجودات است (همان مأخذ).
 نفس هیولانی: نفس بشری است (همان کتاب، * نفوس هیولانیه).

۲/۱۳۰: ایرا: زیرا، چون که. گران جانی: نامطبوعی در معاشرت، زحمت و دردسر.
 ۴/۱۳۰: لامانی: لاف و گزاف و بیهوده‌گویی، چاپلوسی و تملق، ژنده‌پوشی نیز معنی می‌دهد معانی دیگر نیز دارد. (رک: لغت‌نامه نقل از فرهنگهای مختلف).
 ۶/۱۳۰: طوق: گردن‌بند. چه باشد: هیچ نیست، ارزشی ندارد.
 ۷/۱۳۰: پیروزه پنگان: آسمان نیلگون. مار چرخ: ظاهراً مقصود «تین» ازدهای فلک، سومین صورت از صور شمالی است که بر گرد قطب شمال فلک البروج بر آمده و بیرون آمدن او هم اشاره به همین است. کژدم: برج عقرب است که درون دوازده برج قرار دارد.

۸/۱۳۰: چُنو: چون او، مانند او. تشریف: بزرگواری کردن، شرف دادن، خلعت و جامه‌ای که امیر یا بزرگی به کسی بخشد.
 ۹/۱۳۰: کاینّت: که این تو را.
 ۱۰/۱۳۰: گو پاره: گله گاو و خر، گواره (برهان). آخور: طویله، اصطبل.
 ۱۱/۱۳۰: ارسلان: نام ترکی و بنابر مفهوم بیت منظور نام غلام خاص است که می‌گوید: نفس انسانی از دونی و نادانی مزدور دیوان و دولت شد وگر نه نفس انسانی غلام خاص دین است. در تاریخ بیهقی ارسلان از غلامان محمود غزنوی آمده (لغت‌نامه).

- ۱/۱۳۱: ساسی: لغت نویسان به معنی گدا و بی خانمان دانسته‌اند.
- ۳/۱۳۱: فغفوری: منسوب به بغپور، پسر خدا، لقب پادشاهان چین. خاقانی: منسوب به خاقان، لقب پادشاهان ترکستان.
- ۵/۱۳۱: بنیت: نهاد، آفرینش. چار ارکان: چهار عنصر، آب، باد، خاک، آتش؟
- ۶/۱۳۱: بُراق: اسب تیزرو، در اصل نام مرکب خاص رسول اکرم (ص) در شب معراج است.
- ۷/۱۳۱: شیبَت: سپیدی موی سر، پیری. نیرانی: نیران، جمع نار، آتش‌ها، نیرانی منسوب به نیران.
- ۸/۱۳۱: عشوَه: کرشمه، ناز، غمزه. فرث: سرگین در شکنجه. دم: خون. * که فربه فرث... شخص چاق (بر اثر غفلت و هواپرستی)، از پختن و کباب کردن، به سرگین و خون تبدیل می‌شود.
- ۱۰/۱۳۱: وَرَت: و اگر تورا. صبوحي: شرابی که در صبح بنوشند. شراب ریحانی: شراب خوشبوی (لغت‌نامه).
- ۱۱/۱۳۱: کَهفی: منسوب به کَهِف، غار. سگ اصحاب کَهِف. گَهِدانی: منسوب به کاهدان، جایی که در آن کاه ریزند و سگ در آن خوابد. * در آن عالم... در آن دنیا مانند سگ برمی‌خیزی، آن هم نه سگی مثل سگ اصحاب کَهِف که پی نیکان گرفت و مردم شد بلکه سگی که در کاهدان می‌خوابد.
- ۱/۱۳۲: خایِسگ: پتک، چکش. سندان: ابزاری آهنی که آهنگران و مسگران و زرگران بر روی آن با پتک یا چکش، فلز را می‌کوبند.
- ۳/۱۳۲: مَغبون: فریب خورده، گول خورده. حَبّه‌ش: حَبّه‌اش، دانه‌اش.
- ۴/۱۳۲: طَرّاری: دزدی، گربُزی. وِزانی: سنجندگی.
- ۶/۱۳۲: میزان: ترازو، هم برج میزان. کیوان: زحل نحس اکبرست که چون در میزان آید قحطی و خشکسالی جهان را می‌گیرد. * معنی بیت: تو ای نحس در پشت ترازوی کسب خود فقط به قحط می‌اندیشی، چنانکه کیوان که نحس است چون میزانی شود قحط می‌آورد.
- ۷/۱۳۲: مشتری یا برجیس: سعد اکبر است و قاضی و داور فلک نام دارد.
- ۸/۱۳۲: تن آسانی: راحت طلبی و آسایش، تنبلی. تن آسان، راحت و تنبلی، بکار بردن تن آسانی در این مورد درست نیست.
- ۱۱/۱۳۲: یوم الجمع: روز گرد آمدن، روز اجتماع.
- ۱۲/۱۳۲: گویی کردن: مانند گوی حرکت کردن، با چوگانی تناسب دارد.

- ۲/۱۳۳: افسان: سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز می‌کنند، فسان نیز آمده است.
- ۴/۱۳۳: جلد: چابک، زرنگ. از سر جلدی: از روی زرنگی و چابکی.
- ۶/۱۳۳: نَبهره: ناخالص، مغشوش، پول قلب. حُمَلان: ستور و چارپایی که به کسی بخشند، اجرت و مزد باربری... و در اصطلاح زرگران غش که در دراهم نهند (آندراج) و همین معنی مقصود است.
- ۷/۱۳۳: تیم: کاروانسرا. بزّازان: پارچه فروشان. حَسَب: مناسب، کافی، در شمار، اندر حَسَب به تناسب، مناسب و به شمار. سمعانی: در این بیت منظور منصور بن محمد بن عبدالجبار بن احمد مروزی (۴۲۶-۴۸۹ هـ) که اهل مرو و مفسر حدیث بوده (لغت‌نامه) و آل سمعانی، خاندان و فرزندان او هستند، و ظاهراً سخنان او یا آل او در مرو معروف بوده که سخن مسموع در تیم بزّازان آنجا، از قول آل سمعانی است که در بیت بعد می‌آید.
- ۸/۱۳۳: پالانی: یابوی کودن و تنبل. ازین تیزی و رهواری: با تیز روی و رهسپاری خوب. نیسانی: منسوب به نیسان، ماه هفتم رومی و ماه دوم بهار مطابق با اردی بهشت، و ابرنیسانی، ابر باران ریز بهاری است.
- ۱۱/۱۳۳: حزیران: ماه نهم رومی، مطابق با ماه تیر است.
- ۱۲/۱۳۳: تولد عیسی شب ۲۵ دسامبر و زمستان بود. اما چون مریم به درخت خشک خرما روی آورد، شاخه درخت را تکان داد و درخت خشک خرما داد چنانکه در آیات ۲۳ و ۲۴ سوره مریم (۱۹) آمده است، پس طبق گفته شاعر، زمستان زمستانی نتوانست کرد.
- ۱/۱۳۴: مُقری: قرآن خوان، قاری. اَلحان: آهنگها و اصوات، جمع لَحْن.
- ۳/۱۳۴: رَسَن: ریسمان، قرآن ریسمان خداست: «و اعتصموا بحبل الله جميعا» (تفسیر ابوالفتح رازی، تصحیح الهی قمشه‌ای ج ۱ ص ۷ و ۹). رَسَن‌بازی: بندبازی، طناب‌بازی.
- ۴/۱۳۴: قرآن بوسیله عثمان گردآوری شد. خواجگی: بزرگی و سروری.
- ۶/۱۳۴: تازیگان: جمع تازیک مقابل ترک.
- ۸/۱۳۴: سَمُّ الموت: زهر مرگ، سَمُّ الموت بیابانی شاید خار یا خار زهر دار بیابان باشد.
- ۹/۱۳۴: بیت احزان: خانه غم‌ها، خانه یعقوب که در فراق یوسف در آن خانه می‌زیست و غم می‌خورد.
- ۱۱/۱۳۴: عیّار: چابک و زیرک، دو عیار یکی مقصود حسین بن منصور حلاج است که «انا الحق» گفت و دیگری بایزید بسطامی است که گفت «سبحانی ما أعظم شأنی».

۱۲/۱۳۴: بی سیمی: بی پولی، شخص بی پول و دارایی. لامانی: لاف و گزاف گوی. بورانی: خوراک مخصوص که از اسفناج پخته و تخم مرغ در میان آن می گذارند، و آن را نرگسی نیز گویند و نوعی را با اسفناج پخته و ماست درست می کنند. بورانی از بادمجان سرخ شده در روغن نیز درست می شود و در هندوستان بیشتر معمول است (فهننگ آندراج).

۳/۱۳۵: کتان: گیاهی است به صورت درختچه که برگ های متناوب دارد که به شکل سر نیزه است و میوه آن بیضی شکل است. گل کتان صبح زود شکفته می شود و بعد از ظهر دوباره بسته می شود.

۶/۱۳۵: * در این بیت می گوید گرگی که روز برف در صحرا پای را از تری و بارانی شدن، مانند نازک طبعان، پس بکشد، باید کشته شود. و این جا اشاره ای هم به مثل «گرگ باران دیده دارد». ضمناً باید گفت در مثل معروف «باران دیده» درست است نه شکل دیگر که بعضی گفته اند: «بالان دیده»، نظامی هم در اقبالنامه گفته: «ز باران کجا ترسد این گرگ پیر — که گرگینه پوشد بجای حریر» و (رک: امثال و حکم دهخدا ج ۱).

دلا، تاکی درین زندان فریب این و آن بینی

وزن این قصیده: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن، در بحر هزج مثنی سالم است، کلمات: آن، جهان، شادمان... قافیه، نون حرف روی، الف ردیف اصلی و «بینی» ردیف است.

۱/۱۳۶: یکی: یک بار، یک مرتبه.

۴/۱۳۶: دل شکر: دل شکرنده، شکار کننده دل. جان ستان: جان ستاننده، جان گیرنده.

۷/۱۳۶: سبک رو: تندرو، سریع السیر. چهار ارکان: چهار عنصر (آب، باد، خاک، آتش). گران: سنگین.

۹/۱۳۶: کیوان: زحل، یکی از سیارات منظومه شمسی که قدما آن را هفتمین ستاره و نحس اکبر می دانستند و در آسمان هفتم قرار دارد. در زمان: در حال، فوراً.

۱۰/۱۳۶: نندیشیا: نندیش، فکر نکن. گرم رو: تندرو.

۱/۱۳۷: زی: سوی، طرف. جنیبت: یدک، اسب کُتل.

۵/۱۳۷: اوباش: جمع و بش، فرومایگان، مردم پست. ترجمان: گرداننده بیان کننده زبانی به زبان دیگر.

۶/۱۳۷: مهمان علوی: روح و روان

۱۰/۱۳۷: دُرَج: صندوقچه‌ای که در آن جواهر آلات می‌نهند. عصمت: نگهداری، دوری، پاکدامنی.

۱۱/۱۳۷: افریدون: فریدون، از پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی. درفش کاویان: درفش ایران در عهد ساسانی، درفشی که کاوهٔ آهنگر برداشت و علیه ضحاک قیام کرد و او را در دماوند به زندان انداخت و فریدون را بجای او نشانند.

۲/۱۳۸: هم عنان: برابر، همراه. ابدال: طبقه‌ای از زهاد و عباد و عارفان از هفت طبقهٔ معروف: قطب، غوث، اخیار، اوتاد، ابدال، نقبا، نجبا، که تعدادشان در جهان ثابت است.

۶/۱۳۸: بنان: سرانگشت.

۷/۱۳۸: برگستوان: پوششی که در قدیم به هنگام جنگ بر روی اسب می‌افکندند.

۱۱/۱۳۸: هوان: خواری، ذلت، سبکی.

۱/۱۳۹: ممتحن: آزموده، امتحان شده.

۳/۱۳۹: جنان‌ها: جمع فارسی، جنان به کسر، به معنی بهشت‌ها جمع جنت. جنان:

بفتح، دل.

۵/۱۳۹: طیلسان: جامهٔ بلندی که کشیشان مسیحی و خطیبان و قاضیان به دوش

می‌انداختند.

۷/۱۳۹: لعل گویا: کنایه از لب سخنگو.

۱۲/۱۳۹: ائقال: بارهای سنگین، جمع ثقل.

۱/۱۴۰: بالش: (اسم مصدر)، بالیدن و نمو کردن.

۲/۱۴۰: الب ارسالان: پادشاه سلجوقی (۴۵۵-۴۶۵ هـ ق).

۶/۱۴۰: علّت اولی: ذات حق تعالی، علت العلل. زادهٔ ثانی: جوهر ثانی

(← ۸/۱۲۹) نوع و جنس است که اشخاص در تحت آن در می‌آیند و نوع و جنس باقی است اما اشخاص از میان می‌روند.

۸/۱۴۰: کژ گو: کژ گوینده، نادرست و ناراست گوینده، ناسزا گوینده. تیر گردون:

عطارد، دبیر فلک، و بال او در برج قوس (کمان) است و تیر و کمان ایهام و تناسب دارند.

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکّی و خدایی

۱۴۱: وزن این قصیده: فعلاتن، فعلاتن فعلاتن، در بحر رمل مثنیّه مخبون

کلمات خدایی، راهنمایی، سزایی... قافیه، یاء حرف روی یاء دوم حرف وصل است.

۴/۱۴۱: جلیل الجبروت: با قدرت و عظمت جبروتی. نصیر الامراء: یاریگر

امیران و فرماندهان.

۲/۱۴۲: أَحَدٌ لَيْسَ كَمِثْلِهِ: خداوند یکتایی که مانند او نیست و یگانه و مهتر

پاینده‌ای است که ضدّ و نقیضی ندارد. لِمَنِ الْمُلْكُ: مُلْكٌ و پادشاهی برای کیست؟

شرح غزل‌ها

- ۳/۱۴۵: کُتُب‌ها: کتابها، در فارسی جمع بستن کلمات جمع عربی معمول است مانند: «منازلها، عجایبها، اولادان، اربابان» و نظایر آن.
- ۵/۱۴۵: * اسباب و وسایل مادی و کثرتها، بت‌ها هستند و چون احرام گرفتیم و قصد حج و کعبه کردیم، شرط نیست که بت‌ها را بپرستیم.
- ۷/۱۴۵: پرویز: خسرو پرویز، پادشاه با جلال و شوکت ساسانی.
- ۹/۱۴۵: رستاخیز: مرکب از «رست» از «ریست» به معنی مرده و خیز، از خیزیدن و خاستن (حاشیه برهان قاطع نیز حواشی ص ۲۱۴/۱۱).
- ۱۰/۱۴۵: * نزهت و صفای فردوس برای زاهدان و صالحان باشد و برای این گروه لاأبالی عارف و واصل به حق و فنا شده در حق، جان عشق‌انگیز و جان عاشق، بسنده است.
- ۱/۱۴۶: زنجیر مشکین: کنایه از زلف. مه: کنایه از رخسار. گل زرد: روی و چهره زرد. یاقوت شکرریز: کنایه از لب شکرین و شیرین.
- ۲/۱۴۶: جنات النعیم، بهشت‌های پُر نعمت، اما جَنَّة النعیم یکی از هشت باب بهشت است. رطل: پیمانہ.
- ۳/۱۴۶: زَلَّت: لغزش.
- ۵/۱۴۶: «آن دو صف...»: کنایه از دو مژگان و دو مژه است.
- ۶/۱۴۶: بیرون تاز: بیرون آور، بیرون بتازان. «آن سیه پوشان...»: کنایه از زلف و گیسو است.
- ۸/۱۴۶: بوستان افروز: گلی است که تاج خروس گفته می‌شود (برهان).
- ۹/۱۴۶: نوگرفتان: جمع نوگرفت (اسم مفعول مخفف) نوگرفته، تازه گیر آمده و گرفتار شده.
- ۹/۱۴۷: سَلَب: جامه. دیبا: حریر، پرنیان.

۱۰/۱۴۷: ثریا: پروین که به شکل خوشه است و به گردن بند و عقد مانند شده است.
 ۶/۱۴۸: زُنَّار: از یونانی گرفته شده، به معنی کمر بند مسیحیان است، و زُنَّار پُرسْت: مسیحی، اما به معنی کافر می‌گیرند.

این غزل، غزل حافظ را به یاد می‌آورد به مطلع:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

۹/۱۴۸: رُهبان کیش: به کیش و آیین راهبان مسیحی، به کیشِ نصرانی. خَسْتَن: آزدن و مجروح کردن و زخم رساندن.

۹/۱۴۸: قَلَّاش، بی‌نام و ننگ، مُفلس، بی‌خیر و مجرد. قَلَّاشِ دَل: لا اُبالی،

بی‌همه‌چیز، بی‌دل و نام.

۱۱/۱۴۸: اَبْدال: جمع بَدَل اما به صورت مفرد بکار می‌رود و از هفت طبقه صوفیه و عارفان مردان خدا است که هیچ وقت زمین از آنان خالی نیست و عبارتند از: غوث، اَخیار، نَفا، نَجا، اوتاد، ابدال، اَقطاب.

۱/۱۴۹: طامات: جمع طامّه، معارفی را گویند که در اول سلوک بر زبان سالک گذرد، طامّه به تشدید، روز قیامت را گویند و خرق عادت و کرامت را نیز گویند (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف دکتر سید جعفر سجادی ص ۲۵۸). لَبَّیک: (عربی) اجابت باد تورا، ایستادم به فرمانبرداری، اینک من در طاعت و خدمت ایستاده‌ام، آری، بلی (لغت‌نامه). گاه بعد از «لَبَّیک» کلمه «سَعَدیک» می‌آید یعنی یاری می‌دهم، یاری دادنی، و این کلمه ایجاب است. حاجیان در مقام عرفات این کلمه را چندبار می‌گویند (آندراج).

۵/۱۴۹: کم‌زدن: کم‌گرفتن، کوچک شمردن کنایه از تواضع.

۱۱/۱۴۹: توتیا: داروی چشم، اکسید طبیعی ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و روی به دست می‌آید و محلول رقیق آن در چشم پزشکی برای شستشوی مخاط و پلکها به کار می‌رود (فرهنگ فارسی دکتر معین) سنگ سرمه که سه قسم: زرد و کبود و معدنی انابیبی که مشتق از انیوبه است و به پارسی توتیای قلم نامیده می‌شود. (لغت‌نامه).

۱/۱۵۰: رَهِی: چاکر، غلام، خادم.

۱۲/۱۵۰: «دل فگارم نیست، هست» باید «دل» جدا باشد، یعنی: «یا در اندوه دوری تو مرا دل رنجور و آزرده نیست، هست» یا «دل من آزرده و رنجور نیست، هست».

۴/۱۵۱: «لیس الخبر کالمعاینه» به معنی مصراع دوم نزدیک است.

۸/۱۵۱: خرابات: از رموز و کنایات صوفیه است، و مقام بیخودی کامل، ترک تعینات و خراب‌شدن و خراب‌کردن همه اوصاف و عادات است، این کلمه به معنی عرفانی

از قرن ششم و در اشعار سنایی آمده، و پیش از آن در اشعار منوچهری و امیرمعزی به معنی جای عیش و عشرت و شرابخواری و قمار به کار رفته است (رک: مزدینا و ادب فارسی ص ۵۳۱، سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۱۳۱-۱۳۳، مقدمه‌ای بر مبانی عرفان و تصوّف تألیف دکتر ضیاءالدین سجادی ص ۲۷۹-۲۸۰).

۹/۱۵۱: مُراییی: ریاکار، دورو.

۱۰/۱۵۱: برگ: وسیله، اسباب، ساز و برگ.

۹/۱۵۲: این غزل را مولانا استقبال کرده و مطلعش این است:

معشوقه بسامان شد، تا باد چنین بادا کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین بادا

(کلیات شمس، دیوان کبیر، تصحیح فروزانفر ج ۱ ص ۵۵ غزل ۸۲).

۳/۱۵۴: لُطَف: لطفها، مهربانیا.

۹/۱۵۴: سیه‌گلیم: کنایه از تیره‌روز، بدبخت، سیاه‌روز.

حافظ در قطعه‌ای گفته است:

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

(دیوان حافظ تصحیح محمد قزوینی ص ۳۷۲) در امثال و حکم دهخدا (ج ۳ ص

۱۳۲۲) دو مصراع بیت‌مقدم و مؤخر ضبط شده و به این شکل معروف است.

۱۵۵: غزل ۱۴، ردیف این غزل: «این نیز بگذرد» مثل است.

۱/۱۵۶: بَرْدا بَرْد: یعنی دور شو، دور شوید، «بَرْد» دور شدن، از بَر دیدن (حاشیة

برهان قاطع).

۴/۱۵۶: عقیله: ریسمانی که بدان ساق پای شتر را بندند، پای بند (فرهنگ فارسی دکتر

معین).

۵/۱۵۶: وَرْد: گل سُرخ، وَرْد معرّب از ورته پهلوی است (حاشیة برهان قاطع). این بیت

و بیت ۵ غزل مثل شده است (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۸۳).

۷/۱۵۶: کعبتین: دو طاس در بازی نرد، که در قدیم با سه طاس بازی می‌کردند و

باز هم «کعبتین» می‌گفتند که مثنی است. به همین جهت سه شش، در شعر و نثر قدیم زیاد

آمده، و در نفایس الفنون (چاپ کتابفروشی اسلامیة ج ۳ ص ۵۷۳) آمده: «عدد کعبتین را

سه، بنا بر این نهادند که حرکات اکثر سیارات به سه تمام شود». در چهارمقاله نظامی

عروضی هم مطابق نسخ قدیم «سه شش» ضبط شده (چهارمقاله به کوشش دکتر معین ص

۷۱ متن و حاشیة ۲ ص ۷۰) نیز (رک: گلستان سعدی چاپ قریب ص ۲۱۴، دیوان خاقانی

تصحیح دکتر ضیاءالدین سجادی ص ۴۱۷ و موارد دیگر).

۸/۱۵۶: آب: کنایه از شرم و حیاء شاید روشنی خوشرویی معنی دهد.

گرد: گرد و غبار کدورت و دل‌تنگی.

۱/۱۵۷: کافور: مایه سرد مزاجی است.

۶/۱۵۷: بردآبرد: (رک: ۱/۱۵۶). برد: فعل امر از «بردیدن» به معنی دورشدن،

«برد» یعنی دورشو، اسم فاعل است (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین). باردی: سردی، خنکی، بی‌مزگی، بی‌لطفی، بی‌ذوقی از «بارد».

۸/۱۵۷: مصراع دوم مطابق این مثل عربی است: «لَيْسَ الْخَبْرُ كَالْمَعَايِنَةِ».

۸/۱۵۸: سماع حزین: آواز نرم و ملایم، آواز خوش؛ «سماع» به معنی شنیدن و در

اصطلاح صوفیه، وجد و شور و حال و طرب است و آن با غنا به معنی سرود و آواز خوش طرب‌انگیز مترادف است، صوفیه سماع را وسیله جذب صوفی و تغییر حال سالک و به اختیار درآمدن دل و روح او می‌دانستند (رک مقدمه‌ای بر مبانی عرفان و تصوف ص ۲۶۲-۲۶۴، فرهنگ مصطلحات عرفا، سماع در تصوف تألیف دکتر اسماعیل حاکمی).

۱۰/۱۵۸: پوستین کردن: ظاهراً به معنی عیب‌جویی یا ملامت کرده است (امثال و

حکم ج ۱ ص ۵۱۶). سنایی گوید:

آنان فسرده‌اند که شان پوستین‌کنی ما را ز غم چو سوخته‌ای، پوستین‌مکن
و انوری گوید:

پوستینم مکن که از غم و درد فلکم پوست می‌بپیراید (امثال و حکم)

و این ترکیب را با «پوستین‌کندن» نباید اشتباه کرد.

۱۱/۱۵۸: لُعبت: عروسک.

۳/۱۶۰: بشولیده: پریشان و آشفته.

۴/۱۶۰: مُرتدی (اسم مصدر) مُرتد بودن، از دین برگشتن.

زلف: در اصطلاح صوفیه رمزی از تجلی جلال الهی است به صفت قهر مانند مانع و

قابض و قهار هم چنین زلف نشانه ظلمت و کثرت و از موانع راه سیر و سلوک است و کنایت از ظلمت کفر است. زلف کنایت از مرتبت امکانیه از کلیات و جزئیات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و أعراض است (فرهنگ مصطلحات عرفا، ص ۲۰۶). حافظ بیش از دیگر شاعران زلف و تعبیرات دیگر آن را به شکل رمز و در معنی عرفانی بکار برده است.

اما کثرت زلف و تاریکی آن به وحدت هم می‌انجامد چون «بازکردن سرزلف از تن

اشارت به ظهور انوار تجلیات وحدت است که در اثنای سلوک و ریاضت بر سالکان روی بنماید» (فرهنگ مصطلحات عرفا).

۱۶۱: این غزل را زبان حال شیطان دانسته‌اند که از تقرب خود و عبادت هفتصد هزار

ساله اش سخن می‌گوید و سنایی با گفتن این غزل یکی از کسانی است که مدافع شیطان بوده‌اند و دو تن دیگر از این عده احمد غزالی و عین القضات همدانی هستند (رک: شرح احوال و تحلیل آثار عطار، تألیف فروزانفر ص ۱۷۲). این غزل در دیوان خاقانی هم آمده به مناسبت ضبط بعضی نسخ خطی (دیوان خاقانی تصحیح دکتر ضیاءالدین سجادی ص ۶۱۶) و در این دیوان ابیات اختلاف دارد و بیت آخر به این شکل است:

خاقانیا تو تکیه به طاعات خود مکن کاین پسند بهر دانش اهل زمانه بود
اما به بیان سنایی نزدیکتر است و باید آن را از سنایی دانست.

۷/۱۶۱: قافیه و ردیف در این بیت به صورت «گمان نبود» یک نوع مسامحه و تفنن در قافیه است که تلفظ را در نظر می‌گیرند و در اشعار نظیر دارد مثلاً شعر حافظ:

صلاح کار کجا و من خراب کجا بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
(رک: مقاله «قافیه در شعر حافظ» به قلم دکتر ضیاءالدین سجادی، مجموعه حافظ‌شناسی ج ۵ ص ۱۱-۳۵).

و این شعر سعدی نیز از این قبیل است:

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت

۶/۱۶۲: خوار: آسان، سهل، «خوار دهد»: به آسانی از دست می‌دهد.

۷/۱۶۲: طَرَّار: کیسه‌بر، جیب‌بر.

۴/۱۶۴: مُغ: موبد زردشتی، مُغان، جمع، موبدان زردشتی (رک: یسنا تألیف پوردادود، لغت‌نامه، حاشیه برهان قاطع، تصحیح دکتر معین) مُغ را غالباً آتش پرست گفته‌اند. اما مغان در اصطلاحات تصوف وارد شده و پیرمغان، دیرمغان، کوی مغان، خرابات مغان، مغبچه، می مغان آمده (رک: مزدیسنا و ادب فارسی تألیف دکتر معین ص ۵۳۱).

آیین مجلس مغان و شرابخواری آنان و رفتار پیرمغان و مغبچگان در اشعار عرفانی فارسی بسیار آمده و وصف شده است مانند غزل حافظ به مطلع:

در سرایِ مُغان رفته بود و آب زده نشسته پیر و صلابی به شیخ و شاب زده
و ابیات دیگر حافظ و هم‌چنین ترجیع‌بند هاتف اصفهانی که به طور کامل مجلس مغان را وصف می‌کند، و بسیاری این مجلس و پیر و مغ را از آیین مهر می‌دانند که به زردشتیان نسبت داده شده.

۸/۱۶۵: شَمَن: بت پرست.

۹/۱۶۵: حُلَل: جامه‌های فاخر و ابریشمین (جمع حُلّه).

۱۰/۱۶۵: شبخون: شبیخون، حمله شبانه، خونی که در شب ریخته شود.

۳/۱۶۶: نَبوی: نباشی * مصراع دوم: اگر در جام و برای جام می و باده نیستی،

برای دام و تله هم، ارزن مباش.

۵/۱۶۶: دندان مُزد: هدیه و مزدی که به مهمانان فقیر و کوتاه‌دست بعد از ضیافت می‌دهند. دندان‌کن: دندان‌کننده، بیرون‌آورنده دندان.

۶/۱۶۶: اینت: این تو را، اشاره با تعجب و تنبیه. گردرانی هست...: این مصراع متضمن مثلی است که می‌گوید: «گردران باگردن است» و قصاب هر دو را با هم می‌فروشد. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۶۱).
خاقانی گوید:

هر سَقَطُ گردنی است پهلوسای زان ز دل طمع گردران برخاست
(دیوان خاقانی تصحیح دکتر سجادی ص ۶۲) و جامی گوید:
هرکس که به گردران برد دست در پهلوی آتش گردنی هست
(جامی تألیف علی اصغر حکمت ص ۳۱۹).

۱/۱۶۷: شب‌پوش: کلاه شب، کلاهی که در شب سرگذارند. روز: کنایه از روی و چهره.

۲/۱۶۷: بادام: کنایه از چشم. یاقوت: کنایه از لب.

۸/۱۶۷: یاسمین‌بر: یاسمین‌پهلوی، سپید و لطیف‌پهلوی (صفت مرکب).

۴/۱۶۸: یاقوت: کنایه از اشک سرخ و خونین.

۹/۱۶۸: این بیت در کیله و دمنه به این صورت آمده است:

من که باشم... به دل و دیده و جان بار بلای تو کشم

(کیله و دمنه تصحیح عبدالعظیم قریب ص ۹۹، تصحیح حسن‌زاده آملی ص ۱۵۸) تصحیح مجتبی مینوی ندارد.

۲/۱۶۹ و ۳: این دو بیت در کیله و دمنه به این صورت است:

بخدا گر تو به عمر و خردم رای کُنی هر دو را رقص‌کنان پیش هوای تو کشم
ور به جان و دل و تن کار برآید همه را بخدا گوش گرفته به سرای تو کشم

۶/۱۶۹: حورُالعین: حور سیاه‌چشم، زن سیاه‌چشم.

۹/۱۶۹: رَکِیب: مُمال رکاب.

۶/۱۷۰: بلعم: بلعم باعور، زاهدی مستجاب‌الدعوه بود در زمان عیسی که ایمانش

به باد رفت (آندراج) بلعام (خداوند مردم).

۳/۱۷۱: صاحبقران: لقب سلطان، آن که قران سیارات وقت ولادت او بود یا در

دوران ولادت او قران عظمی باشد و این نوع قران بعد از سالها واقع شود و این چنین مولود را پادشاهی دیر ماند، بعضی گویند در سال ولادت او زحل و مشتری را قران عظمی باشد، و

این لفظ پیش از تیموریان معنی وصفی داشته و به جای اسم خاص استعمال نمی‌شده، ناصرالدین شاه را بعد از سال سی‌ام سلطنت صاحبقران خوانده‌اند (لغت‌نامه).

۶/۱۷۱: «لَنْ تَرَانِي»: «هرگز مرا نخواهی دید» آنچه خداوند در جواب موسی گفت: که موسی از خدا دیدار خواست و گفت: «اللَّهُمَّ ارِنِي»: «خدایا خود را بر من بنما» جواب شنید «لَنْ تَرَانِي وَ لَكِنْ اُنْظُرْ اِلَى الْجَبَلِ...» (آیه ۱۳۹ سوره ۷، اعراف).

۸/۱۷۱: سَمَنْ: گُل سفید، گل سه برگ یا پنج‌برگ سفید و خوشبوی (برهان).

۴/۱۷۲: رضوان: باغ بهشت و باغبان بهشت.

۱۰/۱۷۲: دولعل: کنایه از دولب.

۲/۱۷۳: ثریا: ستاره پروین که به شکل خوشه است و عقد ثریا، گردن‌بند پروین

گفته می‌شود.

۴/۱۷۳: مصراع دوم متضمن مثلی است که می‌گوید: «با همه پلاس، با من هم پلاس» در امثال و حکم (ج ۱ ص ۳۷۰) برای این مثل حکایتی آورده که چنین است: مردی مفلس از پرداخت وامهای خود ناتوان بود، یکی از وامخواهان به او گفت: هر که از تو وام می‌خواهد بگو «پلاس» تا تو را دیوانه پندارند و پراکنده شوند، مرد مفلس چنین کرد و وامخواهان از مطالبت دیون خود دست برداشتند، اما چون وامخواه نخستین نزد او رفت و تقاضای طلب خود کرد، مفلس گفت: «پلاس» وامخواه گفت: «با همه پلاس با من هم پلاس!». امثال و حکم همین بیت سنایی را آورده و از انوری و کمال اسماعیل نیز ابیاتی نقل کرده که بیت کمال اسماعیل در مصراع دوم: «با همه کس پلاس و با ما هم» است. و امثال دیگر هم به همین معنی آورده است مانند: «با همه بلی با من هم بلی».

۱۰/۱۷۴: صومعه: عبادتگاه ترسایان و مطلق عبادتگاه. مصطبه: سکو، جای

نشستن میخواران، دکانی که آنجا نشینند و شراب خورند (لغت‌نامه، یادداشت دهخدا).

۲/۱۷۵: «امروز چه ار صحبت ما گشت بریده»: یعنی اگر چه امروز دوستی ما بریده

و گسسته شد.

۱۰/۱۷۵: مصطبه: رک: ۱۰/۱۷۴. گلخن: تون حمام، آتشیخانه حمام.

۱۱/۱۷۵: مُقَامِرَان: قماربازان (جمع مقامر). دغا: مکر و حيله.

۷/۱۷۶: این بیت مثل شده، در کیله و دمنه هم آمده است.

۹/۱۷۶: توتیا: رک: ۱۱/۱۴۹.

۱۱/۱۷۶: گرانی: سنگینی، مزاحمت، زحمت. هبا: گرد و غبار که از روزن در

آفتاب پدید آید (آندراج) گرد و خاک و غبار.

۱/۱۷۷: لالکا: در اصل از لاله، و به معنی کفش سرخ‌رنگ، و لالک در برهان به معنی

تاج خروس آمده و در مجموع «لالکا» در لغت‌نامه و فرهنگهای دیگر به معنی کفش سرخ‌رنگ و گاهی مطلق کفش و چاروق به کار رفته و مطابق شواهد نقل شده، «لالکا» بیشتر کفش سرخ‌رنگ معنی می‌دهد. سنایی هم با توجه به مصراع اول «بهل تا کف پای تو بیوسیم» معنی کفش سرخ را در نظر دارد، اما «مُهر لالکا» آورده که ایهامی هم به «مُهر و لاک» دارد که «لاک» هم رنگ سرخ است. (راجع به لاله و لالکا و دیگر وجوه آن رک: لعل جان‌بخش حافظ به قلم دکتر ضیاء‌الدین سجادی؛ مجموعه مقالات حافظ‌شناسی ج ۱۱). بل: در مصراع اول مخفف «بهل» است یعنی بگذار.

۲/۱۷۷: فُقَع‌گشودن: یا «فقاع‌گشودن» کنایه از آروغ‌زدن و مجازاً لاف‌زدن و تفاخر کردن است، و تناسب آن با «برفاب» مصراع اول این است که فقح یا فقاع، نوشیدنی‌ای بوده است که در آن برف و یخ انداخته و در گرما و بیشتر در هنگام بیرون آمدن از گرمابه می‌نوشیدند، در چهارمقاله هم آمده: «فردوسی به گرمابه رفت و برآمد و آن سیم میان حمای و فقاعی قسم فرمود» (چهارمقاله به کوشش دکتر معین ص ۸۰). فقاع: شرابی که از جو و مویز و جز آن گیرند، آب جو. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

۹/۱۷۷: هله: از ادات تنبیه، هان.

۱۰/۱۷۷: چنگی: چنگ زن، چنگ‌نواز.

۵/۱۷۸: فتنه‌شدن: هم معنی فریفته شدن و هم معنی فتنه‌انگیز شدن را می‌رساند.

۶/۱۷۸: مهجور: (اسم مفعول) دور شده. سنا: روشنی.

۷/۱۷۸: سودا: (سوداء) مؤنث اسود، سیاه، خیال، عشق، هوی و هوس، یکی از

اخلاط چهارگانه (لغت‌نامه). صفرا: (صفراء)، زرد، کنایه از حالت خشم و غضب، یکی از اخلاط چهارگانه.

۱۰/۱۷۸: خبه‌گردیدن: خفه‌گردیدن. تپیدن: تافتن، به پیش درآمدن، تب و تاب

داشتن.

۱/۱۷۹: مَزیدن: مَزه کردن، چشیدن.

۲/۱۷۹: ماندیم: یعنی گذاشتیم و رها کردیم. کَشی: از کَش+ی، حاصل مصدر،

خوشی و تندرستی (برهان) کَش بودن، چمیدن، خرامیدن، آهسته حرکت کردن، راه رفتن به ناز.

۶/۱۷۹: بَزیدن: وزیدن.

۷/۱۷۹: طیره‌گری: (حاصل مصدر)، خشمگینی، غضب (فرهنگ فارسی دکتر معین).

۱۱/۱۷۹: زنهاریان: جمع زنهاری به معنی زنهاری و زینهاری، کسی که امان و

مهلت طلبد، جمع زینهاریان (فرهنگ فارسی دکتر معین).

۵/۱۸۰: قلندروار: مانند قلندر، دربارهٔ ریشهٔ این کلمه بحث زیاد شده، و بعضی در اصل به معنی چوب کنده و تراشیده گرفته‌اند، و رویهم به معنی ژولیده و آشفته و در اصطلاح صوفیه، آن که تجرید و تفرید کامل دارد، و در تخریب عادات و عبادات کوشد. قلندریه: فرقهٔ خاصی از صوفیه هستند که بعضی آنها را نزدیک به ملامتیه دانسته‌اند (رک: مقدمه‌ای بر مبانی عرفان و تصوف تألیف دکتر ضیاءالدین سجادی ص ۲۳۶-۲۴۰ با ذکر همهٔ مأخذ معتبر).

۶/۱۸۰: تَر دامنی: ناپاکی، آلودگی، گناهکاری.

۱۱/۱۸۰: قِنْدیل: شمعدان، از «کاندهلا» یونانی گرفته شده و بیشتر به چراغهایی می‌گویند که از سقف آویزند. فتراک: ترک‌بند، تسمه و دوال دنبال زین اسب. دُردی خوار: دُردی خورنده، خورندهٔ ته ماندهٔ شراب.

۱/۱۸۱: مُقامر: رک: ۱۱/۱۷۵. سراندازان: سربازندگان، فداکنندگان سر. کم‌زدن: کم‌گرفتن، کوچک شمردن (رک: ۵/۱۴۹).

۳/۱۸۱: اَشْغال: شُغل‌ها، پیشه‌ها. قلاّشان: جمع قلاّش (رک: ۹/۱۴۸).

۵/۱۸۱: گنبد اعظم: کنایه از فلک، آسمان.

۱/۱۸۲: تازک: فرق‌سر، بالای‌سر. هفت‌اختر: هفت سیاره که هر یک در فلکی جای دارند به ترتیب: ماه، تیر (عطارد)، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، زحل. خَضل: اصطلاح بازی نرد، داو و شرط و گروبندی در قمار و بالفظ بردن و باختن مستعمل (آندراج) خَضل، نَدَب است که داو بر هفت باشد در بازی نرد (برهان).

۲/۱۸۲: اَشْهب: (صفت عربی بر وزن اَفعل)، رنگ سپید، که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد (لغت‌نامه) اسبی که سپیدی بر او غلبه دارد (منبتی الارب). اَدْهم: سیاه‌رنگ: اسب سیاه.

۵/۱۸۲: زُنّار: رک: ۶/۱۴۸. جمشید: پادشاه باستانی که در شاهنامه آمده (رک: حماسه‌سرایی در ایران تألیف دکتر صفا ص ۴۲۴-۴۵۱) و «شید» جزء دوم کلمه به معنی روشن و درخشان است و شاید «جمشید آذر فام» کنایه از شراب و می روشن و سرخ‌رنگ و آتشگون باشد.

۶/۱۸۲: مغان: رک: ۴/۱۶۲.

۸/۱۸۲: لاأبالی: (فعل متکلم وحدهٔ عربی) به معنی باک ندارم، پروا نمی‌کنم، و در فارسی به صورت صفت مستعمل است به معنی بی‌باک و بی‌پروا، و کسی که بی‌قید و بی‌بند و بار است، سعدی گوید:

لاأبالی چه کند دفتر دانایی را طاقت و عظم نباشد سر سودایی را

و حافظ گوید:

ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کنم تا در بدر بگردم قلاش و لاأبالی
۱۰/۱۸۲: نرگس پُرخواب: چشم پُرخواب و خواب آلود. سنبِل پُرتاب: زلف
پُرچین و شکن.

۲/۱۸۳: قَصَب: کتان، پارچه کتانی. ماهتاب رنگ کتان را می‌برد و آن را می‌سوزاند
(امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۴۹، ماهتاب و کتان).

۹/۱۸۳: نِهیب: (مُمال نِهَاب) حمله، غارت، ترس در این صورت عربی است، و
بعضی آن را از «نی هیپ» پهلوی می‌دانند (رک: حاشیه برهان قاطع).

۹/۱۸۴: بجای من: در حق من، درباره من — به جای تو، درباره تو.

۶/۱۸۵: وَرد: گل سرخ. یک تا: یک دانه، یک عدد.

۹/۱۸۶: مَه چهارده: ماه شب چهارده، ماه تمام، بدر، کنایه از روی و چهره.

۱/۱۸۷: این غزل ملمع است. قالت رأی...: گفت دید قلب من از دوری تو قیامت

را.

۲/۱۸۷: قالت دُموع...: گفت اشکهای چشم من برای نشانه و علامت ترا کفایت

نمی‌کند.

۳/۱۸۷: قالت فَمُر...: گفت پس برو به درستی، با خیر و سلامت.

۴/۱۸۷: مَنْ جَرَّب...: کسی که آزموده را بیازماید، پشیمانی بر او رواست، این

مصراع مثل است (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۴۰).

۵/۱۸۷: قالت تُریدُ...: گفت می‌خواهی وصال مرا پنهانی؛ این کرامت و بزرگی نیست.

۶/۱۸۷: قالت أَلست...: گفت آیا ندانسته‌ای که عشق و ملامت با هم است حافظ این

غزل را با این مطلع استقبال کرده:

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه اِنِّی رأیت دَهراً مِنْ هَجْرک القیامه

غزل حافظ هم ملمع است و مصراع ضرب المثل را چنین آورده:

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم مَنْ جَرَّبَ المَجْرَبَ حَلَّتْ به الندامه

(دیوان حافظ تصحیح محمد قزوینی ص ۲۹۵).

۷/۱۸۷: چمانه: پیاله شراب را گویند (برهان). می‌مغانه: رک: ۴/۱۶۲.

۹/۱۸۷: ناردانه: دانه انار.

۱۰/۱۸۷: ستانه: آستانه، درگاه.

۱/۱۸۸: آسمانه: سقف و طاق خانه.

۶/۱۸۸: شنگ: شوخ و ظریف و شیرین حرکات و نیکو (برهان). سرزن: سرکش و

عنان پیچیده و نافرمان (برهان).

۱۰/۱۸۸: نظاره: تماشاگر، بیننده، با تخفیف هم به کار می‌رود و به جمع فارسی «نظارگان» و «نظارگیان» نیز مستعمل است.

۳/۱۸۹: فرزین: وزیر شطرنج که به هر جا حرکت می‌کند، و کج روی او از این جهت است و فرزین رفتار به معنی کج رفتار است (لغت‌نامه).

۵/۱۸۹: کلمات قافیه به صورت یک کلمه آمده، اما در این قافیه تفنن و مسامحه در قافیه به کار رفته: «مارانه‌ای» (رک: ۷/۱۶۱) در این مورد تلفظ کلمه در نظر است.

۹/۱۸۹: شُعبده: شعوده، نیرنگ بازی، تردستی، چشم‌بندی، حقه‌بازی و شعبده‌بازی را «مُشعبد» می‌گویند.

۸/۱۹۰: فراز: بلندی، بالایی، مقابل نشیب، سرازیری، این یک معنی «فراز» است. معانی دیگر نیز دارد.

۹/۱۹۰: صبر: شکیبایی، هم به معنی صمغ تلخ مزه است و شاعران از این دو معنی به صورت ایهام بسیار استفاده می‌کنند. مثلاً:

صبر تلخ آمد بر او شکر است صبر سوی کشف هر سر رهبر است (مولوی)

منشین روترش از گردش ایام که صبر

گر چه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد (سعدی)

(امثال و حکم ج ۲ ص ۱۰۵۱).

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت میوه شیرین دهد بر منفعت

و سنایی در این بیت هر دو معنی را در نظر دارد و می‌گوید عجب نیست که شنیدم صبر تلخ نوش یعنی شیرینی را آب می‌کند و از میان می‌برد، عجیب تر آن که از شیرینی صبر‌گذاری و از میان بردن صبر را دیدم.

۱/۱۹۱: لَن ترانی: رک: ۶/۱۷۱.

۲/۱۹۲: گرانی: رک: ۱۱/۱۷۶.

۹/۱۹۲: «رَبِّي وَرَبُّكَ اللهُ» یعنی: «خدای من و خدای تو، الله، خدای واحد بزرگ است».

۲/۱۹۳: خَدّ: گونه، رخسار، چهره. ماهی: ماه‌بودن (یاء مصدری دارد).

۴/۱۹۳: پگاهی: صبحگاهی، بامدادی.

۱۰/۱۹۳: قَلَّش: رک: ۹/۱۴۸.

۱۱/۱۹۳: مَنَاهِي: (جمع مَنهِيّ) نهی شده‌ها، منع شده‌ها.

۳/۱۹۴: بی‌تناهی: بی‌انتهای، بی‌پایان.

۸/۱۹۴: شخص: بدن، جسد، در مقابل جان و روان.

شرح قطعه‌ها

۲/۱۹۷: مولوی مطابق مضمون این بیت گوید:

آب در کشتی هلاک کشتی است آب در بیرون کشتی پشتی است

۵/۱۹۷: حیدر کرّار: حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام.

۶/۱۹۷: این بیت اشاره است به آیه «هل أتى» سوره ۷۵، دهر، که مفسران نوشته‌اند

«الانسان» در این سوره، مقصود حضرت علی بن ابیطالب است و داستان سه نان در تفسیر و شرح آیه ۸ این سوره است: «و يُطعمون الطعام علی حُبة مسکیناً و یتیماً و اسیراً» یعنی:

«اطعام می‌کنند بر دوستی خداوند به مسکین و یتیم و اسیر» و در این مورد آمده است که

علی (ع) برای بهبود حسن و حسین (ع) از بیماری نذر کرد سه روز روزه بگیرد و حضرت

فاطمه (س) و فزه هم همین نذر را کردند و چون هر سه روز خواستند روزه بکشایند،

سائلی به در خانه آنها آمد و همه آنان خوراک خود به آن سائل دادند و خود گرسنه ماندند

و با ظرفی آب افطار کردند، و شرح کامل این مطلب در تفاسیر هست از جمله (تفسیر

ابوالفتوح رازی تصحیح الهی قمشه‌ای ج ۱۰ ص ۱۸۱-۱۹۷) نیز (رک: کتاب انسان در

قرآن کریم تألیف دکتر ضیاءالدین سجادی ص ۱۰۸-۱۱۲).

و این سوره دهر که با «هل أتى» آغاز می‌شود و همه مفسران نوشته‌اند درباره حضرت

علی (ع) نازل شده، سی و یک آیه دارد و به احتمال قوی این که سنایی آورده «هفده

آیت» خدای در حق او فرستاده در همین سوره است مخصوصاً از آیه هشتم به بعد، یا آیه

اول و شانزده آیه بعد از آیه هشتم اما نه به ترتیب.

۹/۱۹۷: دژم: بدخلق، بدخوی، جزء اول آن «دژ» به معنی بد و خشمگین و بدخوی

در کلمات «دژخیم» و «دژخوی» و همین کلمه در «دشمن» و «دشنام» و «دشخوار» و

«دشوار» به «دش» بدل شده است (رک: برهان قاطع با حواشی دکتر معین).

۳/۱۹۸ و ۴: مضمون این دو بیت در رباعی بندار رازی شاعر قرن چهارم هجری

آمده:

با بط می‌گفت ماهیی در تب و تاب باشد که به جوی رفته باز آید آب
 بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب
 (امثال و حکم ج ۲ ص ۸۲۸، مجمع الفصحا چاپ دکتر مصفا ج ۱ ص ۴۴۰).

۲/۱۹۹: مِخْلَب: (عربی) چنگال.

۶/۱۹۹: مُفْرِح: (اسم فاعل) شاد کننده، شربتی هم هست مقوی قلب و اعصاب.

۵/۲۰۰: کُنْشَت: یا کِنْشَت، کنیسه، عبادتگاه یهود، و مطلق به معنی عبادتگاه و غالباً

با مسجد می‌آید مانند این بیت حافظ:

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست

همه جا خانه عشق است، چه مسجد چه کنشت

شرح رباعی‌ها

۲/۲۰۱: برگ: ساز و برگ، اینجا «برگم نبود» یعنی چیزی ندارم و برای من اهمیتی ندارد.

۳/۲۰۱: چهارگوهر: چهارطبع، چهارعنصر، در بیت بعد هم آن چهارگوهر را آورده است.

۱/۲۰۲: غمّاز: (عربی، صفت) سخن‌چین، نّمّام.

۷/۲۰۲: «نه مرد بازوی توام»: هم‌بازو، و هم‌آورد تو نیستم، از زور و بازوی تو بر نمی‌آیم.

۴/۲۰۳: این بیت در کلیله و دمنه نقل شده است (کلیله و دمنه تصحیح قریب ص ۱۴۸).

۹/۲۰۳: فرقت: جدایی، فراق، دوری.

۱۰/۲۰۳: تنگ آمدن: نزدیک آمدن، نزدیک شدن.

۳/۲۰۴: قلندر: رک: ۵/۱۸۰. خرابات: رک: ۸/۱۵۱. سماع: رک: ۸/۱۵۸.

شرح حدیقه الحقیقه

۱/۲۰۷: درون پرور: درون پرورنده، پرورش دهنده درون و باطن و دل عارف به معرفت حق (تعلیقات حدیقه جمع و تألیف مدرس رضوی ص ۸۱). برون آرای: آراینده ظاهر و صورت. بی خردبخشای: بخشاینده و عفوکننده بی خردان.

۲/۲۰۷: رازق: (اسم فاعل عربی) روزی دهنده. مکین: صفت، جای گیرنده، جای گزیننده.

۴/۲۰۷: خاک سکون: خاک ساکن، خاک سکون و ثبات دار، و طبق عقیده قدماست که زمین را ساکن می دانستند. بی چون: خداوند بی مانند.

۵/۲۰۷: عرش: فلک الافلاک، فلک نهم. فرش، زمین، کره خاکی. مُبَدَع: اسم مفعول از ابداع، ایجاد می که در آن ماده و مُدّه نباشد، مُبَدَع، ایجاد شده، بوجود آمده. * معنی مصراع این است که از عرش تا فرش جزو ساخته ها و ایجاد کرده های اوست. مُسْرِع: (اسم فاعل از اسراع)، شتابنده. * در این مصراع اختلاف حرکت توجیه وجود دارد که از عیوب قافیه است، چون «مُبَدَع» به فتح دال و «مُسْرِع» به کسر راء است و معنی مصراع این است که عقل و نفس (روح) عامل او و پیک او در خلقت و هم در اعمال اند.

۸/۲۰۷: * بعضی عدد اسماء الهی را هزار و یک دانسته اند و نودونه نام را، اسماء خاص و «اسماء الحسنی»، شمرده و در این باب روایات و اخبار فراوان نقل کرده اند از جمله: «قال رسول الله (ص): إن لله تسعة و تسعين اسماً من احصاها دخل الجنة» یعنی: «خداوند را نودونه نام است، هر که آنها را بشمارد به بهشت وارد می شود» و مراد از احصاء احاطه علمی و عملی است (تعلیقات حدیقه ص ۸۳).

۱۰/۲۰۷: دید: مصدر مرخم، دیدن، شهود.

۱۱/۲۰۷: * کفر و دین هر دو در راه او می روند و به سوی او در حرکت اند و هر دو «وَحده لا شریک له» می گویند یعنی خدای یگانه اوست و شریکی ندارد. معنی بیت که تناقضی هم در آن دیده می شود این است که کافر و دین دار و کفر و دین هر دو مایل به او و

توحیدگویی او هستند و این مطابق عقیده اشاعره است که می‌گویند: هر چه هست به دست خداوند است. کُفر در اصطلاح صوفیان، پوشیدن وجود کثرات و تعینات به وجود حق و این برعکس کفر عامه است.

۱/۲۰۸: * واحد و کامران است، اما نه چون آدمیان، چون او وحدت حقیقی دارد و کامران است، نه چون آدمیان که کام و آرزو دارند و چون به کام می‌رسند، کامروا می‌شوند. ۲/۲۰۸: قیوم: صفت باری تعالی به معنی همیشه پایدار و باشنده. غافر: (اسم فاعل عربی)، یعنی پوشنده گناه و آمرزنده و بخشاینده گناه.

۳/۲۰۸: * او فاعل و سبب جنبش و هم سکون و آرامش است، و این معنی وحدانیت و یگانگی اوست.

۴/۲۰۸: * نقص و ناتوانی ما دلیل کمال و تمام بودن اوست و قدرت و توانایی او جانشین و نشان دهنده اسامی او یعنی قادر و قاهر و نامهای دیگر اوست.

۵/۲۰۸: لا و هو: یعنی «لا إله إلا هو» نیست خدایی مگر او. * «لا» و «هو» هر دو از آن سرای پیروزی و نیکروزی بازگشتند در حالی که جیب و کیسه آنان تهی بود یعنی نتوانستند از او چیزی بگویند یا او را درست بشناسند و بشناسانند.

۶/۲۰۸: * به جز ظاهر و درون خدای شناس و عارف به ذات حق، هیچ چیز بالاتر از پندار و خرد و حس و قیاس و سنجش نیست. یعنی خاطر و درون که خدای شناس شده، بالاتر از آن همه است که آلت شناخت خداوند است.

۸/۲۰۸: * روان بیننده و ناظر حق، فقط آفرین و مدح را سزاوار آفریننده می‌داند و بس.

۱۰/۲۰۸: واهب العقل...: بخشنده خرد و الهام بخش مغزها و بوجود آورنده نفس و ایجاد کننده اسباب است. واهب: (اسم فاعل عربی)، بخشنده و عطاکننده. مُلِّهِم: اسم فاعل از الهام، درون افکندن، در دل افکندن خداوند چیزی را. الباب: مغزها، جمع لُب. مُنْشِئ: اسم فاعل از انشاء ایجاد کردن. مُبْدِع: اسم فاعل از ابداع، بوجود آوردن.

۱۲/۲۰۸: همه از او...: إنا لله و إنا إليه راجعون.

۱/۲۰۹: اختیار آفرین نیک و بد: اختیار آفریننده خوبی و بدی، اختیار دهنده انسان در نیکی و بدی کردن.

۳/۲۰۹: گُنه: بُن، انتها.

۴/۲۰۹: دلِ عقل: (اضافه استعاری)، درون خرد. عقل جان: (اضافه استعاری)، خرد نفس و روان. * درون خرد از بزرگی و عظمت او خیره و حیران است و خرد جان و نفس و روان در برابر کمال او تیره و تار و عاجز و ناتوان است.

۵/۲۰۹: عقلِ اوّل: نخستین چیزی که از خداوند صادر شده: «أَوَّلَ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلَ» «اول ماصدر از ذات حق تعالی را مشائیان عقل اول نامند». (فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سید جعفر سجادی ص ۲۷۹).

* معنی بیت: عقل اول نتیجه‌ای از صفت او و مخلوق اوست و این نتیجه خرد را به معرفت او راه داده است.

۹/۲۰۹: سپنج‌سرای: سرای سپنج، سرای موقتی و چندروزی، کنایه از دنیا. مُزَوَّرْ نُوِیْس: دروغ‌نویس، ظاهر و بی حقیقت‌نویس، دور از واقع نویسنده.

* معنی بیت: عقل در این سرای سپنج خط خدای را به واقع نمی‌نویسد و خدای را درست نمی‌شناسد و درست نشان نمی‌دهد و مخلوقات خدا و جهان مخلوق او را هم به تزویر و ظاهرسازی نشان می‌دهد.

۱۰/۲۰۹: * معنی بیت: چون عقل و وهم و حواس، خدای شناس نتواند شد چون همنه اینها آلت‌اند و اگر بنده به مقام قرب حق برسد در این صورت خدای را می‌شناسد در حالی که خداوند خود را بشناساند و به این جهت می‌گوید از راه خرد و پندار و حواس خدای را نتوان شناخت مگر این که بوسیله خدای او را بشناسند (تعلیقات حدیقه، چاپ مدرس رضوی ص ۸۴).

۱۱/۲۰۹ تا ۲/۲۱۰: * عزت و بزرگواری صفت خدایی او اگر روی نشان دهد و آشکار شود، جان و خرد عقل را می‌رباید و در مقامی که جبرئیل امین با آن همه صولت و بزرگی، در برابر عظمت و هیبت خدایی، از گنجشکی کمتر است، کسی می‌تواند عقل را تمکین نهد و جای دهد (تعلیقات حدیقه ص ۸۴).

۲/۲۱۰: سرنهادن: تسلیم شدن، متواضع شدن.

۳/۲۱۰: * هر چه را که از ریشه و میوه هستی دادی و گفתי هست و وجود دارد، هوشیار باش و بدان که او را در وجود و هستی شریک خداوند کردی.

۴/۲۱۰: * جز خداوند که قدیم است، همه حادث‌اند، پس حسّ پست و نفس ناپاک در برابر قدم خداوند از حدوث و تازگی، حدیث می‌کند و سخن می‌گوید.

۵/۲۱۰: * این بیت تلمیحی دارد به حدیث «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ» یعنی کسی که خود را شناخت و به کُنهِ نفس خود پی‌برد، خدا را می‌شناسد، این حدیث را از سخنان حضرت علی (ع) دانسته‌اند (تعلیقات حدیقه ص ۸۵).

۶/۲۱۰: ترهات: سخنان بیهوده و یاوه، جمع «تُرَهّه». چرخ و طبع رنگ‌آمیز: فلک و طبیعت رنگ‌آمیزنده و رنگ به رنگ شونده و متلون.

۸/۲۱۰: «إِنَّ أَوَّلَ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلَ»: همانا نخستین آفریده خداست و بالاترین

گوهرها و برگزیده‌هاست.

۹/۲۱۰: عقل کل: عقل اول، عقل فعال. نفس کل: نفس قابل و پذیره و عمل کننده به دستور عقل.

۱۰/۲۱۰: * عشق را با عشق کامل کرد، زیرا عشق از یک طرف به عاشق مربوط است و از یک سوی به معشوق و او که معشوق و معبود است، عشق عاشق را کامل کرد و کمال بخشید، به گفته مولانا جلال الدین:

عاشقی گرزین سر و گرز آن سر است عاقبت ما را بدان شه رهبر است
در هر حال خداوند عشق به خود را در بندگان عاشق کمال بخشیده و آن را سرچشمه و عامل اصلی کمال در سیر و سلوک کرده است. و در مصراع دوم «عقال» به معنی پای‌بند است، و معنی این مصراع آن است که عقل را که در درک مسائل و حل مشکلات عاجز است، با همان عقل و استدلال پای‌بند کرد و او را ناتوان ساخت، چه عقل به استدلال و نظر می‌پردازد و همان نظر و استدلال او را پای‌بند می‌شود و از کمال باز می‌دارد، به قول مولانا:

پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود
(تعلیقات حدیقه ص ۸۶).

۱۲/۲۱۰: عقل عقل: عقل کامل و حقیقت و خالق اصلی عقل، جانِ جان، نفس کلی و واقعی و حقیقت و خالق نفس.

۱/۲۱۱: * عقل و نفس و حواس پنجگانه همه از طریق استدلال و بحث در علت و معلول می‌خواهند خدا را بشناسند و در حضرت قدسی علت و معلول راه نیست و با این بحث و استدلال نمی‌توان خدا را شناخت و این همه عقاید فلاسفه و عقلیون و خردگرایان است.

۳/۲۱۱: * مصراع دوم نزدیک به این مضمون مأخوذ از عبارت: «یا مَنْ دَلَّ عَلٰی ذَاتِهِ بِذَاتِهِ» است که در دعای صباح حضرت علی (ع) آمده است. و معنی عبارت این است: «ای آن که ذات او به ذاتش دلیل است». (تعلیقات حدیقه ص ۸۸ که به غلط دعای سمات آورده و در این دعا نیست).

۴/۲۱۱: توختن: اینجا گزاردن و ادا کردن معنی می‌دهد (تعلیقات حدیقه) «حقش بتوخت» یعنی حق معرفت و شناخت خداوند را ادا کرد و کوشش خود را کرد، اما عجز و ناتوانی عقل و در راه ماندن خود دلیل شناخت حقیقت حق و اعتراف عقل به عظمت مقام خداوند است.

و مصراع دوم ناظر به گفته‌ای از ابوبکر صدیق است که ابونصر سراج در اللّمع آورده و چنین است: «سبحان من لم يجعل للخلق طريقاً الى معرفته إلاّ بالعجز عن معرفته» یعنی

«پاک و بی‌عیب است خدایی که عجز بنده را از معرفت انگاشت» (تعلیقات حدیقه ص ۸۸).
 ۶/۲۱۱: مصراع دوم متضمّن مثلی است که می‌گوید: «جوز بر گنبد افشاندن» و آن
 کاری عبث و بی‌فایده کردن است، و سعدی گوید: «تریت نااهل را چون گردکان بر گنبد
 است». قبه: گنبد معنی می‌دهد.

۸/۲۱۱: * بیت ۸ تا ۱۱ بیشتر به حکما و فلاسفه و بددینان می‌تازد و علم و دانش
 آنان را در شناخت حق ناقص می‌داند و بیهوده و بی‌اساس می‌شمارد. در مصراع دوم بیت
 ۹ «خری کردن» یعنی ابلهی و نادانی نشان دادن و به عقل تکیه کردن و به استدلال و فلسفه
 و بددینی روی آوردن است.

۲/۲۱۲: قاصر: کوتاه. هرزه: بیهوده. لاف‌زدن: بیهوده سخن گفتن و دعوی کردن.
 ۳/۲۱۲: تشبیه: مانند کردن خداوند است به مخلوقات، و مَشَبَّه که خداوند را به
 دیگر مخلوقات در اعضا و صفات مانند می‌کنند کافرند.

مُشَبَّه، برای خدا جا و مکان اثبات کنند و گویند بر عرش نشسته، و برای او سر و
 دست و اعضا اثبات کنند، با صفات مردمان... (تبصرة العوام چاپ عباس اقبال ص ۷۶-۷۷).
 تعطیل: به کلی ضد تشبیه است و تعطیل انکار صفات خداوند است مطلقاً و گویند
 نباید او را به صفات مخلوق نسبت داد.

«نشاید گفت باری تعالی شیء است یا موجود یا حی یا قادر یا عالم یا سمیع یا بصیر و
 امثال این... (تبصرة العوام ص ۸۶) و اهل تعطیل را «مُعْطَلَة» گویند.

۴/۲۱۲: * نهایت خرد در راه شناخت او حیرت یافتن است چنان که در حدیث
 نبوی آمده: «رَبِّ زِدْنِي تَحِيْرًا فَيَكُ» یعنی «پروردگارا حیرت مرا در معرفت خویش
 زیادت گردان» و مصراع دوم بیت ظاهراً این معنی را می‌رساند که عقل پس از تحیر و
 شناخت حق، خداوند را غیر همه می‌داند چنان که مولوی گوید:

غیرت آن باشد که او غیر همه است آنک افزون از بیان و دَمدمه است

و این غیرت و غیر او را نشناختن و معبود ندانستن مایه عقل است.

۸/۲۱۲: بدره زر: کیسه زر.

۹/۲۱۲: ترزبان: صفت مرکب، سخنگو و زبان آور.

۱۰/۲۱۲: نصیبه: بهره، نصیب.

۱۱/۲۱۲: خزانه هو: گنجینه خداوند.

۱۲/۲۱۲: وصی: جانشین، انباز، شریک.

* معنی بیت: سهم و قسمت تو را بدون داشتن جانشین و شریک به حق بخشیدم و او

به تو باز می‌گرداند.

۳/۲۱۳: مصراع دوم اشاره به مثلی است که:

ایزد هرگز دری نبندد بر تو تا صد در بهتری نگشاید

(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۳۱۵ نقل از اسرار التوحید) و قطران گوید:

ایزد همه ساله است با مردم راد بر مرد دری نبست تا ده نگشاد

(امثال و حکم) و سعدی گوید:

خداگر ببندد ز حکمت دری ز رحمت گشاید در دیگری

و تمام این حکایت «رادمردی کریم پیش پدر...» از داستانی گرفته شده که زمخشری در ربیع الابرار آورده و نظیر همان حکایت را خواجه نصیر الدین طوسی در کتاب اخلاق محتشمی آورده که بدین گونه است: «یکی از علما مالی به دست آورده بود، به او گفتند اگر بعضی از این جهت فرزندان خود نگهداری تا بعد از تو باشد، گفت من این مال جهت خود به ذخیره می‌خواهم نهاد به نزدیک خدای، و خدای را به جهت ایشان ذخیره گذارم» (تعلیقات حدیقه ص ۱۱۵).

۸/۲۱۳: اَلْفُ: اَلْفُ، خُوْگَرَفْتَن.

۹/۲۱۳: كُلُّ هَنْئِئاً... یعنی بخور، گوارا باد بر تو که بر تو حرام نیست، اقتباس است

از معنی آیه «كُلُوا وَاشْرَبُوا هَنِيئاً» (آیه ۱۹ سوره ۵۲، طور).

۱۰/۲۱۳: فِطَام: از شیر بازگرفتن.

۳/۲۱۴: مَبْجَاز: در برابر حقیقت است.

۴/۲۱۴: «بازماند دو دست و پای از کار...» یعنی چون دو دست و دو پای تو از کار

ماند، بَدَل آن دو چهار، یعنی هشت به تو می‌دهد که کنایه از هشت بهشت و هشت در بهشت است و در بیت بعد هم همین را توضیح می‌دهد و بهشت را هشت باغ و هشت در است به این ترتیب: «عَدْن، خُلْد، دار السلام، جنت النعیم، جنت المأوی، دارا القرار، فردوس، علیین» که هر یک هم معنی جنت و بهشت می‌دهد.

۹/۲۱۴: نُمِید: مخفف «نومید، ناامید» است.

۱۰/۲۱۴: جَهِیز: مُمال کلمهٔ جهاز است که اسباب و لوازم باشد و در مورد کشتی،

جهاز کشتی، در مورد شتر جهاز شتر، و در مورد عروس جهاز عروس گویند.

۱۱/۲۱۴: رِستاخیز: مرکب است از «رست» مأخوذ از «ریست» به معنی مُرده و

«خیز» از خاستن و خیزیدن و در رستاخیز یعنی خیزش و برخاستن مرده، و کلمه ربطی به «رستن» و «خاستن» ندارد، الف هم در کلمه میانوند است (حواشی دکتر معین بر برهان قاطع).

۱۲/۲۱۴: «کو تو را بود هیچ کم نبود»: یعنی چون او تو را بود چیزی کم نداری، و

«او» اشاره به خلعت روز جهیز (مرگ - آندراج) است و آن نیز اشاره به «ایمان» است که در ابیات پیش آورده است.

۲/۲۱۵: استوار: ثابت و پایدار.

۴/۲۱۵: خَبَث: ناپاکی، آنچه از فلز در کوره بماند، ریم آهن (فرهنگ فارسی دکتر معین).

۵/۲۱۵: دولت چرخ، بخت و اقبال و ثروت.

۹/۲۱۵: جوهرِ اِلَّا: (اضافه استعاری) گوهر و دُرِ اِلَّا که آغاز «اِلَّا اللهُ» است و مقام اثبات است. «ساحل لا» (اضافه استعاری)، کنار کردن لا (نه) که پیش از «اِلَّا اللهُ» آمده است و مقام نفی است.

۱۰/۲۱۵: هستِ حق: وجود حق، هستی خداوند. نیست: نیستی، فنا در راه حق و خداوند.

۱۱/۲۱۵: * نیستی و فنا مایه بقا و هستی است.

۱۲/۲۱۵: دَق: کوبیدن بفتح دال، و اگر به کسر دال بخوانیم که اختلاف حرکت توجیه پیدا می‌شود، به معنی بیماری دِق و لاغر و نزار شدن است.

۱/۲۱۶: * در این بیت اشاره‌ای دارد به آیه ۱۶۳، سوره آل عمران (۳): «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ» یعنی «و مپندارید البته آنان را که در راه خدا کشته شدند، مردگان، بلکه زندگان‌اند در نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند» (تعلیقات حدیقه ص ۱۱۸).

۲/۲۱۶: أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ: بهترین آفرینندگان مأخوذ از قرآن کریم «فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ» (آیه ۱۴ سوره مؤمنون/۲۳).

۳/۲۱۶: آیادی: جمع آیدی، جمع ید، دستها، مجازاً به معنی نعمت‌ها و بخشش‌هاست که به وسیله دست داده می‌شود.

۴/۲۱۶: فرض: واجب. سنّت: مستحبّ. مُنّت: به ضم اول به معنی توانایی و قوّت (متهی الارب) مِنْت، به کسر اول نعمت و احسان، شکر و سپاس بر نعمت و احسان و نیکی.

۷/۲۱۶: لعل کان: لعل معدن. بوالفضول: اهل فضولی، فضولی‌کن، در عربی «فضول» به جای «فضولی» (با یاء نسبت) به کار می‌رود و «فضولی» با یاء مصدری در فارسی معمول است (فرهنگ فارسی دکتر معین) در ابیات بعد هم بارها «فضول» آمده است.

۸/۲۱۶: * تو زبان نداری و نمی‌توانی سخن بگویی، بنا بر این ثنا و ستایش حق برای تو بس است، و هرزه‌گوی و یاوه‌سرا هستی، غم و زیان و ضرر که می‌بری، برای تو بس است.

۹/۲۱۶: * این بیت ناظر است به آیه شریفه «رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا» (آیه ۱۸۸ از سوره ۳، آل عمران): «نیافریدی این را باطل و ناچیز و بیهوده».

۲/۲۱۷: جَرّ: کشیدن، جذب کردن، دَفْع: رد کردن، برگرداندن.

۳/۲۱۷: * در این بیت می‌گوید آنچه هست به جای و به وقت خویش حق است و با حق بسته «الوجود خیر» و همه موجودات بر وفق نظام احسن آفریده شده و لباس هستی پوشیده‌اند چنان که گفته‌اند:

هر چیز که هست آنچنان می‌یابد و آن چیز که آنچنان نمی‌باید نیست
و نیز گفته‌اند:

جهان چون چشم و گوش و خال و ابروست که هر چیزی به جای خویش نیکوست
(تعلیقات حدیقه ص ۱۳۰) و مصراع اول به صورت: «جان چون خط و خال و ...»
ضبط شده است.

۴/۲۱۷: رانده او: حکم او، فرمان خداوند.

۵/۲۱۷: * این داستان تمثیلی است برای آن که آنچه آفریده شده و به عالم وجود آمده در نهایت زیبایی و ابداع است: «لَيْسَ فِي الْإِمْكَانِ أَبَدُ مَمَّا كَانَ» (تعلیقات حدیقه ص ۱۳۰).

۸/۲۱۷: * می‌گوید: نقش من مطابق مصلحت و خیر اینگونه آمد چنان که کمان از کژی راستی و درستی و خوبی یافته است و در مثل گفته‌اند: «راستی کمان در کژی است و راستی ابرو در کجی است» (امثال و حکم دهخدا).

۹/۲۱۷: * مصراع دوم به تناسب و شایستگی خلقت موجودات اشاره دارد و مولانا جلال الدین در مثنوی به همین بیت سنایی اشاره کرده و گفته است:

آنچنان گوید حکیم غزنوی در الهی‌نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر در خور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها شد مناسب و صف‌ها با جانها

(تعلیقات حدیقه ص ۱۳۱) و در شعر مثنوی «الهی‌نامه» نام دیگر حدیقه الحقیقه، و «شخص» در مصراع دوم به معنی جسد و جسم است.

۱/۱۲۸: دست عقل: (اضافه استعاری)، دست خرد. بنیرو: با نیرو و توانایی. *

معنی بیت این است که دست خود از بخشش و سخاوت، با نیرو و توان شده و چشم با کمک ابرو، خورشیدبین شده است و مقصود لازم و ملزوم همه چیز است.

۴/۲۱۸: * عاشقان سوی حضرت حق سرمست می‌روند در حالی که خردشان در

آستین پنهان نگهداشته است و جان را بر سر دست گرفته‌اند که نثار او کنند.

۵/۲۱۸: بُراق: مطلق اسب معنی می‌دهد و اشاره به مرکب حضرت رسول اکرم (ص)، در شب معراج دارد. * معنی بیت این است که عاشقان حضرت حق، خرد در آستین و جان بر سر دست گرفته‌اند که چون سوی او با براق حرکت کنند آنها را در رکاب او نثار کنند و پاشند. برافشاندن: پاشیدن و نثار کردن.

۶/۲۱۸: * معنی بیت همان معنی قبلی است که جان و دل را در راه دوست نثار می‌کنند و در شمار فداکاران و نثارکنندگان جان و دل به شمار می‌آیند.

۷/۲۱۸: خَطَر: بزرگی، اهمیت. کَفَر: (با دو فتحه) معانی گوناگون دارد که یکی به معنی زمین و خاک و ده است. * معنی مصراع این است که در راه حق دل و دین و ملک و مال را فدا کنند، معانی دیگر «کَفَر» مناسب نیست.

۸/۲۱۸: رقیق‌تر، نازک‌تر.

۹/۲۱۸: * چیره و پیروز در عشق یعنی «عاشق» مغلوب معشوق است و مقلوب عشق برای تو شرح داده است. مقلوب عشق: «قشع» است که معانی بسیار دارد از جمله پوستین کهنه و مشک خشک و چرم خشکیده است (متهی الارب) و بی‌بضاعتی و ضعف و بی‌چیزی عاشق را می‌رساند که بر اثر غلبه عشق پیدا شده.

۱۰/۲۱۸ و ۱۱: «گبر» را کافر پنداشتند که درون او تیره و ظلمانی و تاراست و ابر را به آن مانند کرده و در اصل «گبر» یا «گور» به معنی کافر به نظر مرحوم پوردادود از آرامی گرفته شده و هم‌ریشه «کافر» عربی است و اصلاً معنی مشرک و بی‌دین است و بعدها به زردشتیان اطلاق کرده‌اند (حاشیه برهان قاطع، تصحیح دکتر معین).

۲/۲۱۹: «پس» در آغاز مصراع ظاهراً غلط چاپی است و «بس» درست است یعنی بسیار. * معنی بیت آن است که بسیار یکتاپرست که دوستدار و عاشق حضرت حق است، اما همان شیفتگی و عشق مفرط به حق هم حجاب و پرده عزت و بزرگواری آن معشوق حقیقی است، زیرا شیفتگی و محبت زیاد عاشق او را در خود غرق می‌کند و از معشوق باز می‌دارد و به عقیده صوفیه نفس و وجود آدمی حجاب و پرده اوست، و بیت حافظ مناسب است که می‌گوید:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

۳/۲۱۹: مُحدِّث: حدیث‌کننده، حدیث‌گو، تعلیم‌دهنده و آموزنده حدیث. تلقین: فروخواندن، یاددادن. «محدث تلقین»: حدیث‌گوی، حدیث‌آموز، تلقین‌کننده سخن و حدیث علم.

* معنی بیت این است که معلم و عالم حدیث‌گوی بدنیست و مقامی دارد. اما

دوستدار و عاشق رنج‌بین و محنت‌کش خوب است، زیرا محبت و عشق با رنج و محنت همراه است، به گفته حافظ:

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

۴/۲۱۹: * در کلمه محبت نگاه کن و بهم پیوستگی او که «محنت» تصحیف کلمه

محبت است و تصحیف کلمه جابجاشدن نقطه‌هاست، چنان که نقطه باء محبت، در نون محنت جای می‌گیرد، هم چنین اضافه و کم شدن نقطه‌ها و تغییر حروف با آنها نیز تصحیف است مثلاً تصحیف «انس»، «آتش» است. در هر حال باز هم اشاره دارد به رنج و مشقت عشق و محنت.

۶/۲۱۹: شربت کشیدن: شربت خوردن، آشامیدن شربت.

«شربت ملاقات»: (اضافه استعاری) شربت و آشامیدنی دیدار.

۸/۲۱۹: * چون یکی و واحد حقیقی و علی الاطلاق را می‌دانی و بر زبان می‌آوری،

چرا به دنبال دو و سه و چهار می‌روی، چون تو را از آن یکی دور می‌کند.

۹/۲۱۹: * چون نام و ننگ و فخر و عار تو را چاکر و غلام خود کرده و حادث

هستی با قدم چه کرداری زیرا حادث نمی‌تواند از قدیم دم بزند و او را بشناسد و وصف کند چنان که در بیت ۴ صفحه ۲۲۰ نیز گفته است: «تو حدیثی نفس مزین ز قدم - ای ندانسته باز سر ز قدم».

۱۰/۲۱۹: * الف و ب و ت به دنبال هم، و همراه یکدیگرند، اما الف را «الله» بشمار و

ب و ت «بت» هستند.

۱۲/۲۱۹: * اگر یاء «دست یازی» را به قرینه مصراع دوم، یاء وحدت یا نکره

بدانیم، معنی مصراع این است که گفتار و سخن تو در این مورد، دست یازنده و دست دراز کننده و وسیله‌ای است و در مصراع دوم می‌گوید: حالت تو در این جا، چون پای دام، و بند و تله‌ای است و در مجموع دنباله مطالب پیش است که گفت همه چیز جز خود او و در راه او، پای بند و مانع است، هم قال و هم حال.

۲/۲۲۰: فضول: در عربی به همان معنی است که ما در فارسی «فضولی» می‌گوییم،

یعنی معنای مصدری دارد. (رک: ۷/۲۱۶)

۳/۲۲۰: مُتابعی: با یاء مصدری، پیروی، متابعت، دنبال روی.

۴/۲۲۰: رک: ۹/۲۱۹.

۶/۲۲۰: بار دادن: اجازه دادن، پذیرفتن به حضور.

۷/۲۲۰: شوخ: گستاخ، بی‌شرم.

۸/۲۲۰: تویی: با یاء مصدری «تو بودن». رخت بر گرفتن: رخت برداشتن، سفر

کردن، رخت بر بستن. بخت برگرفتن: بخت یافتن، به دولت و اقبال رسیدن.
 ۹/۲۲۰: دویی: با یاءِ مصدری، دو بودن، همان کلمه است که در فارسی «دوئیت»
 بکار می‌برند به تقلید کلمات عربی از همین گونه با «ئیت مصدری». «مَنی و تویی»: من و
 تو بودن.

۱۱/۲۲۰: حُرّ: آزاد.

۱/۲۲۱: * چون غمزه و گوشه چشم یار را دیدی و بوسه دادی و این اندازه وصل
 حاصل شد، نیش او را نوش بشمار و خار او را گل خیری به حساب آور.
 ۲/۲۲۱: * مصراع دوم: «لا» مقراض و قیچی هستی بُرنده و از میان برنده هستی و
 پاک کننده زنگ آینه دل آزاد مرد است. (مصراع اول) بعضی از شارحان «آینه دل حُر» را
 هستی موهوم دانسته‌اند که معنی واضح نیست (تعلیقات حدیقه).

۳/۲۲۱: کلمه «خلاص» مانند «سلامت» و «راحت» که معنی مصدری دارند، در
 قدیم با یاء وحدت بکار می‌رفته و امروز یاء مصدری در آخر آنها آورده می‌شود، اگر در
 مصراع دوم، با یاء وحدت بخوانیم یعنی پس یک خلاص و رهایی طلب می‌کند و از جهان
 بیرون می‌رود.

۴/۲۲۱: * چون جان عاشق از زندان جهان، رهایی و خلاص جست و بیرون رفت،
 در درون او آتشی برمی‌افروزند که خرد و جان و تن او را بدان آتش می‌سوزانند.

۵/۲۲۱: * تا او، یار عشق خود بیننده است و یار عشق خود است و در عشق خود را
 می‌بیند این آتش بوته‌ای است برای گدازش او و توبه کردنش از عشق صوری و ظاهری.
 ۷/۲۲۱: * شوق واقعی و حقیقی بدون یار و معشوق صوری، خود سرور و شادمانی
 است، چون یار از خدا دور است و چنین یاری از خدای، باز می‌دارد.

۸/۲۲۱: * تأیید و تبیین بیت قبل است، می‌گوید شوق و اشتیاق و شیفتگی از ذوق و
 هوای نفس تو را به دوزخ می‌برد، اما شوق شوق، یعنی اشتیاق واقعی و حقیقی، تو را به
 بهشت می‌برد و حور در بهشت تو را نوازش می‌کند. حور: جمع «أحور» و «حوراء» عربی
 است که در فارسی به صورت مفرد به کار می‌رود و با الف و نون جمع بسته می‌شود و
 «حوران» می‌گویند یعنی سیاه چشمان بهشتی.

۱۰/۲۲۱: * چون به عشق واقعی رسیدی و جان را رها کردی، صورت از بند
 طبیعت بیرون می‌آید و رها می‌شود و دل به روح و روان، ودیعه می‌سپارد، چون دل مرکز
 سرّ الهی و عشق معشوق حقیقی است، و جان هم به معنی روان و روح گرفته شده، دل جام
 جم دارد و معرفت حق در او جمع است و تجلی‌گاه انوار الهی است.

در شرح گلشن راز آمده: دل نفس ناطقه و محل تفصیل معانی و مخزن اسرار حق است.

«دل خلوتخانهٔ محبت خداست که هرگاه از آلودگیهای طبیعت پاک و منزّه شود انوار الهی در آن تجلی کرده و متجلی به جلّوات محبوب گردد» (فرهنگ مصطلحات عرفا، تألیف دکتر سید جعفر سجادی ص ۱۸۲).

۱۲/۲۲۱: کرد، کرده، کردار و عمل، * اگر کردار و عمل از باد شوق و درد طلب و خواهش بهره داشته باشد، اگر بر زن بگذرد آن زن همچون مردان حرکت و جنبش دارد و شوق و عشق پیدا می‌کند.

در یک نسخه و چاپ دیگر «گرد» چاپ شده که به معنی گردی است که از اثر باد شوق و درد برخاسته است و با بیت بعد هم که می‌گوید در راه فتنه‌انگیزد تناسب دارد.

۳/۲۲۲: پای تابه: پای پیچ، آنچه از نم یا پارچه یا پشم به پا می‌پیچند برای سفر و حفظ از سرما. بشکوه: باشکوه، عظیم، با هیبت.

* معنی بیت: سالک برای داشتن پای پیچ عالی و خوب، به پیش او کوه پشم رنگین می‌نماید.

۴/۲۲۲: * آتش شوق از بهر بالا رفتن و بالا گرفتن، آب روی دریا را می‌برد، یعنی آنقدر می‌افروزد و بالا می‌رود که آب دریا را خشک می‌کند و از رونق می‌اندازد. * چون سالک راه و عاشق را با این آتش برانگیزند و به حرکت و جنبش در آورند، ستارگان در برابر او فرو می‌ریزند و از میان می‌روند و بی‌جلا می‌شوند.

۵/۲۲۲ تا ۱۰: * معنی ابیات شرح جهان نورانی و معنوی است که بد و نیک و خاک و خورشید صوری و ظاهری و اسباب دنیا وی در آن وجود ندارد، و سالک عاشق به آن جهان می‌رسد و جبرئیل روی او را به آب حیوان شستشو می‌دهد.

۱۱/۲۲۲: * خرد و عقل از بانگ و فریاد دل سالک و عشق درون او ابله و نادان می‌شود. کالیو به معنی ابله و نادان است، و دیو یعنی شیطان، هیزم برق نعل اسب او می‌شود و در زیر پی اسب او می‌سوزد.

۱۲/۲۲۲: * در راه عشق حق، دردمند و عاشق با آه آتشین و گرمی شوق، آدمی سوز و آدمیت سوز شده و جهات صوری آدمی را سوزانده است.

۱/۲۲۳: «پی او در نیابد...»: یعنی هیچ غیرتمندی به پای او نمی‌رسد و گرد پای او را هم نمی‌بیند و دریافت نمی‌کند، در بیت بعد هم گرد انداختن نعل اسب آمده است.

۲/۲۲۳: حنوط: بوی خوش برای مردگان (فرهنگ فارسی دکتر معین) عطر مردگان و بوی خوش و هر ادویه‌ای که از فساد جلوگیری کند، از قبیل مشک و عنبر و کافور از قصب هندی و صندل که جسد مردگان را پس از خشک شدن با آن پر کنند تا از پوسیدن جلوگیری نماید (لغت‌نامه از اقرب الموارد).

۳/۲۲۳: * او، یعنی عاشق حق و سالک سوی عالم نیستی و فنا روان گشته و باد فریاد کننده است که یکدم بایست و توقف کن. بیست: بایست.

۴/۲۲۳: رَبِّ سَلِّمْ: پروردگارا بسلامت بدار، و در اصل «رَبِّ سَلِّمْ أُمَّتِي» پروردگارا امت مرا سالم بدار و سالم گذران «و از حدیثی است که در اصل از حضرت علی (ع) نقل شده که حضرت فاطمه زهرا (س) از پیامبر اکرم (ص) می پرسد که در روز قیامت شما را کجا ملاقات خواهم کرد می گویند بر در بهشت... و کنار حوض کوثر... فاطمه عرض کرد اگر آنجا نبینم، فرمود در صراط که می گویم: «رَبِّ سَلِّمْ أُمَّتِي» پروردگارا من، در گذران امت مرا به سلامت... و کنار میزان باز می گویم: پروردگارا امت است مرا بسلامت بدار» (تعلیقات حدیقه ص ۲۳۹-۲۴۰ نقل از ناسخ التواریخ، احوالات حضرت فاطمه)

* معنی بیت: رسول اکرم (ص) در راه آن سالک و واصل به حق، ایستاده و از راه لطف «رَبِّ سَلِّمْ» می گوید یعنی پروردگارا به سلامتت دار.

۵/۲۲۳: اِشْرَاف: (مصدر باب افعال) مراقب بودن، مواظب اعمال بودن که با ترازوی انصاف مناسبت دارد که در درون شخص سالک این ترازو بوجود می آید و داد دهی می کند.

۶/۲۲۳: * ابراهیم خلیل در راه او (سالک) آب می پاشد و جلا می بخشد، و در حقیقت انبیاء هم او را استقبال می کنند.

«مِقرَع» و مِقرَعَه به معنی تازیانه است و مصراع دوم به این معنی است که جان جبرئیل تازیانه می زند، ظاهراً راه باز می کند، یا جان جبرئیل اسب او را تازیانه می زند و به پیش می راند، با توجه به ابیات قبل که اشاره به اسب او (سالک) دارد، مخصوصاً بیت ۲ همین صفحه. (از بیت ۷ بعد به خداوند اشاره دارد و درباره حقتعالی است).

۸/۲۲۳: * همه موجودات هستند و هستی دارند و از این همه کثرات به تمام دور است و به وحدت رسیده چنانکه در نُبی یعنی قرآن خواننده ای «تصیر الامور» باز می گردد کارها که از آیه شریفه است: «الْاِلٰهِي اللهُ تَصِيْرُ الْاَمُوْر» (آیه ۵۳ سوره ۴۲، الشوری): هان، همه کارها به خدا باز می گردد.

۹/۲۲۳: * قُوْت و حَوْل و قدرت همه از خداست، و بازگشت همه به خداست و سخن حق تغییر نمی کند، «مَا يُبْدَلُ الْقَوْلُ» از آیه ۲۹ سوره ق (۵۰): «مَا يُبْدَلُ الْقَوْلُ لَدِي و مَا اَنَا بِظَلَامٍ لِلْعَبِيْدِ» «سخنی که نزد من است تبدیل نمی شود و من نسبت به بندگان ستمکار نیستم».

۱۱/۲۲۳: * دشمنی و کینه توزی از صفات خداوند دور است، زیرا غضب و خشم و دشمنی برای کسی است که قدرتش از دیگری است و قدرت داده شده و توانا شده است

(رک: بیت بعد)

* ۱۲/۲۲۳: او قادر است به هر چه خواهد و هر کار خواهد می‌کند چون حکم از آن

اوست

* ۱/۲۲۴: در دنباله دو بیت پیش می‌گوید: درباه حق، غضب دانستن روا نیست،

زیرا غضب و خشم از نفسانیات و انفعالات آدمی است و اینگونه خشم از خدا دور است.

* ۲/۲۲۴: خشم و کینه هر دو مجبور و وادار شده و صفات مجبوری است و این هر

دو صفت از خدا دور هستند و اضافه باید کرد که خداوند رحیم و رؤوف است، و حدیثی

هم داریم که می‌گوید: «سبقت رحمتی غضبی» یعنی رحمت و بخشایش من بر خشم من

پیشی گرفت.

(رک: احادیث مثنوی تألیف فروزانفر ص ۲۶ و ۱۵۲).

* ۴/۲۲۴: بار: (عربی، صفت) مهربان و بسیار خیر (متهی الارب) نیکوکار، برکننده

(لغت‌نامه) پس خالق بار یعنی خداوند بسیار خیر و مهربان و برکننده، همه رحمت و

بخشایش است. ستار: (صیغه مبالغه عربی) پوشاننده.

از بیت ۵ بحث از کلام خدا (قرآن کریم) است.

* ۵/۲۲۴ و ۶: * تو اگر طوطی و خر و الاغ (اشک، ترکی) نیستی، کلام خدای را بدون

شک اصل ایمان و پایه و اساس پرهیزکاری بدان و آن را معدن یاقوت و گنج معنی بشمار

* ۷/۲۲۴: نُزهت: پاکی و صفا. سلوت: آسایش.

* ۹/۲۲۴: تقی: صفت، پرهیزکار و با تقوی، مصراع اول اشاره به آیه ۸۴ سوره

بنی اسرائیل است: «و تنزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین». شقی: صفت، سخت

دل و بد کار.

* ۱۰/۲۲۴: حاجز: (اسم فاعل عربی)، مانع. * خرد و نفس از شناخت نهاد و حقیقت

قرآن مانع اند

* ۱۱/۲۲۴: * عقل کل را در شدت و سختی افکنده و نفس کل را در عدت، شمار

(عدّه) زنان نشانده ظاهراً به اعتبار آنکه نفس در عربی مؤنث مجازی است.

* ۱/۲۲۵: * با پرده جلال و بزرگی، بزرگ و عالی است، و با نقاب غنج و دلال

راهنماست، و نقاب غنج و دلال و اشاره چشم و ابرو مقصود حروف است با کمال جلال

(تعلیقات حدیقه)

* ۲/۲۲۵: واثق: قابل وثوق و اطمینان. لایح: آشکار.

* ۳/۲۲۵: دُرّجان: (اضافه استعاری)، حروف قرآن صندوقچه مروارید جان است.

دُرّج: صندوقچه. چرخ دین: (اضافه استعاری) فلک و آسمان دین، هدایت و راهنمایی

قرآن برج چرخ دین و آسمان دیانت است.

۴/۲۲۵: جَنَّةُ الْعَالِی: بهشت برین.

۵/۲۲۵: * از این بیت به بعد بیان شناخت معنی و باطن قرآن و گذشت از ظاهر

حروف آن می‌کند و توجه دل و جان را به معنی و باطن قرآن، در نظر دارد.

۶/۲۲۵: جَنَان: (بفتح)، دل، معنی بیت: از حروف قرآن بر زبان تو ذوق و لذت

چشایی نیست و در دل تو از آگاهی معنی شوق و میلی وافر نیست.

۸/۲۲۵: * بر زبان ظرف حرف قرآن را داری، اما ذوقی و لذتی در تو نیست و غافل

هستی از معنی آن که برای چیست و چه علت دارد.

۹/۲۲۵: مَنهَج: بر وزن مفعَل، اسم مکان، راه، طریق. حارس: نگهبان، پاسبان.

۱۰/۲۲۵: تلاوت: خواندن و قرائت قرآن.

۱۱/۲۲۵: چشم ظاهر و جسمانی، حروف و چشم جان و درون روح قرآن را

می‌بیند.

۱/۲۲۶: نقط: جمع نقطه. طُرّه: پیش آمدگی گیسو، و گیسو و زلف.

۳/۲۲۶: بَرّ: نیکی. لُطْف: لطف‌ها، مهربانیاها.

* از این جا در چند بیت می‌گوید که معنی و حقیقت قرآن در پرده حروف پوشیده

شده و از نامحرمان پنهان مانده و مانند در و مرواریدی در صدف است.

۶/۲۲۶: حروف مانند پرده است و کسی درون پرده را می‌بیند که بینایی واقعی دارد

و گرنه پرده از درون پرده و از شاه، در قصر خبر ندارد.

۷/۲۲۶: طارم: ایوان، «طارم ازرق»: ایوان کبود، کنایه از آسمان. عرق: رگ. خَلق:

(به دو فتحه)، کهنه. * معنی بیت: از گردش چرخ کبود، رگ او سست نشد و تازگی او به

کهنگی بدل نگشت.

۹/۲۲۶: قشر: پوست. گوز: جوز، گردو.

۱۲/۲۲۶: نقاب رقیق: نقاب و روپوش نازک.

۲/۲۲۷: * از این جا در سه بیت، ظواهر حروف قرآن را پنج پوست می‌شمارد و

می‌گوید پوست اول زُمخت و سخت و گلوگیر و تلخ است و نظر به پوست زُمخت گردو

دارد.

زُفت: (به ضم اوّل) بخیل و گرفته رو و چیزی زُمخت که در خوردن، گلو و کام را

بگیرد و در هم کشد (آندراج). سَلخ: روز آخر و پایان ماه، ماه در پایان بسیار باریک است

که در آغاز ماه به صورت هلال در می‌آید. و آغاز ماه را «غُرّه ماه» می‌گویند.

۳/۲۲۷: * پرده سوم پرنیان زرد نازکی است: (حریر: پرنیان. تُنک: نازک) و پرده

چهارم مغز آبدار خُنک و گوارایی است.

۴/۲۲۷: * پرده پنجم، خانه تو و جایگاه واقعی تست، و آستانه ورود تو سنت و روش پیامبران است. و این همان مغز است در جوز و گردو که پس از چهار پوست به دست می‌آید.

۵/۲۲۷: * چون روان تو در پرده پنجم و پنجمین مرحله آراسته می‌شود و زیور می‌یابد چرا در پرده اول بمانی و به حروف و ظاهر قرآن فرود آیی.

۷/۲۲۷: ثفل: (به ضمّ) تُفاله، دُرد، ته نشین (فرهنگ فارسی دکتر معین).

۸/۲۲۷: از این جا به بعد نعت پیامبر اکرم (ص) است.

۹/۲۲۷: * شرع و دین چهار طبع و شش جهت اوست یعنی همه طبیعت و جهات جسم او شرع دین است و اصل و گوهر دو گیسوی او جان و عقل است (تعلیقات حدیقه ص ۲۷۱) و در تعلیقات بیت به این صورت آمده: «شرع و دین چار طبع شش سوی او - عقل و جان گوهران گیسوی او».

۱۰/۲۲۷: * در بعضی از کتب نوشته‌اند که هفده موی از محاسن پیامبر (ص) سفید و بقیه سیاه بوده است. خاقانی هم به هفده موی اشاره دارد:

زان هفده موی یاسمین ناک کافوری گشت عودی خاک

(تحفة العرافین، تصحیح دکتر یحیی قریب، ص ۱۴۶)

و ابیات خسرو نامه عطار هم این اشاره را دارد:

چو هفده موی شد در دین سپیدش	دو عالم سر به سر اندر امیدش
چنان آن هفده مویش سایه انداخت	که هژده آلف عالم سر بر افراخت
چو نور هفده مویش موج زن شد	نماز هفده فرض مرد و زن شد
خدا آن هفده می‌دانست از پیش	فریضه هفده کرده از همه پیش

(خسرونامه، تصحیح احمد سهیلی خوانساری، ص ۱۹).

۲/۲۲۸: * برای اینکه تاج قدم بر سر گذارد، پای بر سر عالم و آدم گذاشت و بالا رفت.

۳/۲۲۸: * اشاره به آیه «ما زاغ البصر و ما طغی» (آیه ۱۷، سوره ۵۳، والنجم). یعنی: چشم پیامبر (ص) به هیچ سوی ننگریست و بیرون نشد از آنچه خدای فرموده بود. «دو جهان پیش همتش با دو جو برابر بود و... از هر دو جهان چشم پوشید»، در باره او آیت آمد: «ما زاغ البصر و ما طغی» یعنی ما زاغ فی الدنيا و ما زاغ فی الآخرة، در دنیا جز ما نخواست و در عقبی جز ما، به ما ننگریست» (نقل از شرح تعرف، تعلیقات حدیقه، ص ۲۷۲).

۵/۲۲۸: بارگیر: اسب و شتر و مانند آن (آندراج). در این بیت مقصود براق است.

معراج: به معنی مصدري، عروج و بالا رفتن، و معنی اصلی، اسم آلت، وسیله عروج، نردبان. منهاج: راه، طریقه.

۶/۲۲۸: اشاره به آیه اول از سوره ۱۷ (بنی اسرائیل): «سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لَنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ»: «منزه است آن که برد بنده خود را شبی از مسجد الحرام به مسجد اقصی که برکت دادیم اطراف آن را تا نشان دهیم او را از آیات خود، بدرستی که او شنوای بیناست» و این بیت اشاره به معراج پیامبر اکرم است. مسجد اقصی: در بیت المقدس است.

۷/۲۲۸: مسجد الحرام: در مکه است.

۸/۲۲۸: مولی: خداوند. آیه الصغری و آیه الکبری: چون در آیه قبل آمده «لنریه من آیاتنا» بنماییم و نشان دهیم آیات خود را به او، آیه الصغری و آیه الکبری همه اسرار جهان و دنیا و آخرت است و در همین سوره نجم آیه ۱۸ آمده: «لَقَدْ رَأَىٰ مِنْ آيَاتِ رَبِّهِ الْكُبْرَى».

۹/۲۲۸: خواجه عقبی: پیامبر اکرم (ص) سرور و بزرگ آخرت. لیلۃ القربی: لیلۃ القدر و لیلۃ الأسری یعنی شب معراج است.

۱۰/۲۲۸: صخره: سنگی در بیت المقدس که رسول اکرم (ص) پای بر آن نهاد و به معراج رفت. رَفْرَف: تختی که در شب معراج از کرسی تا عرش پیامبر (ص) بر آن نشست و رَفْرَف معانی دیگر نیز دارد از جمله «دیای تُنک» (آندراج). قَاب قَوْسین: از آیه شریفه ۸ و ۹ سوره نجم است: «ثُمَّ دَنَّىٰ فَتَدَلَّىٰ فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ» یعنی: «نزدیک شد پس فرود آمد تا به اندازه دو کمان، یا نزدیک تر». «قَاب قَوْسین» در اصطلاح صوفیه مقام قرب الهی است.

۱/۲۲۹: ذروه: به ضم و به کسر، بلندی.

۲/۲۲۹: لَعْمُرُك: اشاره به آیه «لَعْمُرُكَ إِنَّهُمْ فِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ» (آیه ۷۲ سوره الحجر، ۱۵): «سوگند به جان تو که ایشان در مستی و جهالت خویش گمراه و سرگردانند» «تاج لعمرک» (اضافه استعاری).

۳/۲۲۹: فَرَضِي: اشاره به آیه ۵ سوره ۹۲، الضحی است: «وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَىٰ» یعنی: «البته بزودی به تو داده خواهد شد (آنچه خواسته‌ای) پس خشنود خواهی شد».

* پس با نزول دو آیه «فترضی» و «لعمرك» دل تباه و غم گناه برای کسی نمی ماند زیرا خداوند به پیامبرش وعده آمرزش گناهان امت را داده است (تعلیقات حدیقه ص ۲۷۴).

۵/۲۲۹: این بیت لفّ و نشر مرتب دارد، می گوید در دانش آدم از احمد زاده شده و

در دم و نفس و حیات و وجود، احمد از آدم زاده شده است، خاقانی می‌گوید:

عطسه او آدم است، عطسه آدم مسیح اینت خَلْف کز شرف عطسه او بود باب
عطسه به معنی زاده و نتیجه است، و خَلْف به معنی فرزند است و اشاره دارد به قول
پیامبر اکرم (ص): «كُنْتُ نَبِيًّا وَ آدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ»: «من پیامبر بودم در حالی که هنوز
آدم بین آب و گِل بود» (دیوان خاقانی، تصحیح دکتر ضیاء الدین سجادی، ص ۴۴ و تعلیقات
دیوان، ص ۱۰۰۰) و این بیت و اشاره به قول پیامبر (ص) سخن سنائی را تأیید می‌کند که
آدم در علم از احمد زاده است.

۶/۲۲۹: * غرض از خلقت عالم، از نخست آدم بود، اما غرض از خلقت آدم، وجود
و خلقت احمد مرسل بود.

۷/۲۲۹: * پیوند زمانه و خلقت عالم به خاطر او و وجود او بود، چنان که خداوند
فرمود «لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ» و مصراع دوم اشاره به «لَعَمْرُكَ...» است که «سوگند
بجان تو...» است.

۸/۲۲۹: * روح القدس (جبرئیل) بر درگاه او جای داشت و دربان بود و پای او
جای سجده جبرئیل بود.

۹/۲۲۹: معنی بیت نزدیک است به معنی بیت ۶ و همان قول خداوند.

۱۰/۲۲۹: روح حیوان: جان، روح حیوانی بخاری است لطیف که از لطافت اخلاط
در دل به حسب امتزاج مخصوص متکون می‌شود و بواسطه شرایین به اعضاء منتشر گردد و
اعضاء را بدو حیات و استعداد قبول حس و حرکت و تغذیه و تولید حاصل شود. (آندراج)
* پس آفرینش و خلقت صوری پیامبر (ص) مایه جان و روح حیوانی است و خوی
و صفات او دایه و پرورش دهنده نفس انسان و نفس ناطقه انسان است.

۱۱/۲۲۹: ناهید یا زهره: (ونوس) ستاره نواگر و نغمه‌گر و نوازنده چرخ است و در
آسمان در فلک سیم قرار دارد. مریخ یا بهرام در فلک پنجم قرار گرفته و رب النوع جنگ
و دارای نحوست است.

* در مصراع اول تعقیدی هست، و ظاهراً معنی می‌دهد که طرب انگیزی و شادمانی
ناهید از اوست و او را از غم و اندوه سرزنش کرده و باز داشته و در مصراع دوم گفته مریخ
جنگجو تاریخ هیبت و سهمگینی او را خوانده و چنین جنگجو و سلاحدار شده است و بر
روی هم می‌گوید که همه موجودات و حتی سیارات و افلاک از او تأثیر پذیرفته و به کار
خود پرداخته‌اند.

۱۲/۲۲۹: * برجیس یا مشتری که در فلک ششم قرار دارد. و سعد اکبر است،
قاضی فلک و تدبیر کننده است، و او دبیر و کاتب پیامبر (ص) است و باید دانست که

عطارد یا تیر را که در فلک دوم قرار دارد، دبیر فلک می‌گویند و این تیر که نویسنده و کاتب است مانند کمان در برابرش خم شده و میان کمان و تیر ایهام، تناسب و مراعات نظیر است.

۱/۲۳۰: چشم در ابرو ماندن: کنایه از متحیر و خیره شدن است. * یعنی چشم جمشید در ابروی او مانده و خیره شده، و قرص خورشید مهره گیسوی او و مایه زینت گیسوی اوست.

جمشید یا جم، پادشاه باستانی که در شاهنامه بیان سلطنت و کارهای او شده از جمله تختی گوهر آگین ساخت و روز هرمزد از ماه فروردین بر آن تخت نشست و آن روز را نوروز خواندند و «شید» در این کلمه به معنی روشن و درخشان است (راجع به جمشید رک: حماسه سرایی در ایران، تألیف دکتر صفا، ص ۴۲۴-۴۵۱).

۲/۲۳۰: زحل یا کیوان: در آسمان هفتم قرار دارد و نحس اکبر است، رنگ او راسیاه و تیره گون یا سربی رنگ گفته‌اند. * معنی مصراع آن است که زحل به میل و خواست و توجه او رنگ رخساره خود را بازیافته و این رنگ را گرفته است.

و در مصراع دوم می‌گوید که نام او نقش پیشانی ماه شده و او را درخشان کرده است. ۳/۲۳۰: فتراک: ترک بند و دوال بند اسب و مرکب که شکار بر آن آویزند. * شرف و بزرگواری اهل محشر، در ترک بند و دوال بند مرکب اوست، یا مایه شرف و بزرگی اهل محشر دوال بند اوست. لوح محفوظ: در قرآن کریم آمده «بل هو قرآن مجید، فی لوح محفوظ» آیات ۲۱ و ۲۲ سورة البروج) گفته‌اند: لوح محفوظ لوحی است در آسمان و نوشته است در آن هر چیز که هست و خواهد بود، و آن ام الكتاب و ام القرآن و کتاب حفیظ نیز گفته می‌شود (لغت‌نامه نقل از مآخذ مختلف با تفصیل).

* معنی مصراع: لوح محفوظه، مُلک ادراک و دریافت او، یعنی او همه چیز را از لوح محفوظ دریافت و درک کرده است.

۴/۲۳۰: * در مکتب و مدرس خداوند حکیم و دانا، بوده و همیشه لوح محفوظ بر کنار خود داشته است. مقیم: (قید زمان)، پیوسته، همیشه.

۵/۲۳۰: محراب ابرو: (اضافه تشبیهی) و این رمزی است برای صوفیان و عارفان زیرا محراب، محل توجه دل و هر محبوب و معشوق است، و ابرو چون حاجب و حد چشم است، از صفات رمز می‌گیرند و چشم شهود حق مراعیان را و صفت بصیری اوست (رک مقدمه‌ای بر مبانی عرفان و تصوف، تألیف دکتر ضیاءالدین سجادی، ص ۲۷۳ بعد با ذکر مآخذ گوناگون).

با توجه به این رموز حافظ گفته است:

در نماز خم ابروی تو با یاد آمد حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
 ۶/۲۳۰: وَالضُّحَى: آیه نخست از سوره «الضُّحَى» یعنی سوگند به چاشتگاه و
 روشنایی صبح. إِذَا سَجَى: آیه دوم از همین سوره: «وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى» سوگند به شب چون
 آرام گیرد. * در بیت روی به صبح و روز و زلف به شب مانند شده که در بسیاری از اشعار
 شاعران مخصوصاً صوفیان و عارفان هست.

۷/۲۳۰: «لَوْلَا كَيْفَ لَمَا خَلَقْتُ الْإِقْلَاقَ» «اگر تو نبود، آسمانها و جهان را
 نمی‌آفریدم» در ابیات قبل هم اشاره شده است.

۸/۲۳۰: شیر چرخ: برج آسَد. گاو زمین: گاوی که در زیر زمین است و زمین روی
 دو شاخ یا روی پشت او قرار دارد (آندراج - لغت نامه).
 ۹/۲۳۰: دیوکُش: شیطان کُش، مبارز با شیطان.
 ۱۰/۲۳۰: ایمنه: آمنه بنت وهب، مادر حضرت رسول اکرم (ص).

۴/۲۳۱: رُعب: ترس.

۵/۲۳۱: مُؤَكِّد: تأکید کننده، استوار کننده (اسم فاعل از تأکید). مُؤَيِّد: تأیید کننده و
 کمک دهنده (اسم فاعل از تأیید).

۶/۲۳۱: محرابی شدن: خم شدن، خمیدن. اعرابی: یک فرد از عرب. * معنی
 بیت: چون پشت پیامبر در برابر خدا خم شد، جبرئیل مانند یک فرد عرب پیش روی او
 آمد، و این فرد عرب را «دحیه کلبی» دانسته‌اند که از بزرگان صحابه و بسیار نیکو روی و
 جمیل بود، و جبرئیل به صورت او در می‌آمد و مانند او بود چنان که عطار در منطق الطیر
 می‌گوید:

جبرئیل از دست او شد خرقة‌دار در لباس دحیه ز آن گشت آشکار
 (منطق الطیر، تصحیح دکتر سید صادق گوهرین ص ۱۸، تعلیقات ص ۲۸۳ با مآخذ) و
 در بیت ۷ همین صفحه به دحیه کلبی اشاره دارد. (تعلیقات حدیقه ص ۳۱۲ با ذکر مآخذ
 مختلف از جمله سیره ابن هشام).

۷/۲۳۱: * جبرئیل در موافقت و در رفاقت و همراهی با او، به صورت عرب بدوی
 در آمده است.

۹/۲۳۱: * که نشان دادی از طرف غرب، نورانی مانند مشرق، و رای و اندیشه او
 روشن بود مانند روی دحیه کلبی.

۱۰/۲۳۱: بَعَث: انگیزتن، بعثت، «گریبان بعثت» و «دامن شرع» اضافه استعاره‌ای‌اند.

۱۱/۲۳۱: هشت حمال عرش: هشت باربر عرش، هشت فرشته‌ای که حامل عرش
 خدایی هستند، و در قرآن کریم آیه ۱۷ سوره ۶۹ (الحاقه) آمده: «وَالْمَلَكُ عَلَى أَرْجَائِهَا وَ

يحمل رَبِّكَ فَوْقَهُمْ يَوْمَئِذٍ ثَمَانِيهَ»: «و فرشتگانند در اطراف آن و می برند عرش پروردگارت را بالای ایشان آن روز هشت فرشته». هفت اختر: هفت سیاره که به ترتیب از پایین به بالا هر کدام در یک آسمان قرار دارند و عبارتند از: ماه (قمر)، تیر (عطارد)، ناهید (زهره)، بهرام (مریخ)، برجیس یا اومزد (مشتری)، کیوان (زحل) و پیش از این هم از این سیارات سخن گفته و نوشته ایم که زحل در آسمان هفتم است و او را به متانت و هوش و اندیشه و زیرکی نسبت کرده اند، و در بیت بعد (۱۰) به همین معانی اشاره شده است.

۲۳۲/۲-۴: صفات و خصوصیات: مشتری (قاضی و داور) و مریخ (جنگاوری و پیروزی) و خورشید (روشنی و زیبایی و بزرگی) را آورده است.

۲۳۲/۵: از این بیت تا بیت پنجم صفحه ۲۳۵، در ستایش حضرت علی (ع) سخن گفته است. فضول: فضولی (رک: ۷/۲۱۶) «سرای فضول»: کنایه از دنیا و جهان.

۲۳۲/۶: سرافیل: اسرافیل، یکی از چهار فرشته مقرب خداوند، که در قیامت صور می دمَد و همگان را بر می انگیزد.

* مصراع دوم: او از بردباری، عزرائیل دیو حرص و آز و میراننده شیطان آز است. ۲۳۲/۹: مانند ابراهیم خلیل در برابر خداوند و رسول او تسلیم بود و وکیل و نگه دار درگاه شرع و نماینده بود و این مقامات را با جمع شروط داشت و سزاوار بود. دو بیت قبل از این (بیت ۷) تسلیم علی بن ابیطالب (ع) را به تسلیم ابراهیم خلیل مانند کرده که ابراهیم از پدر (یا عمویش آزر) و فرزندش اسماعیل در راه خدا گذشت و هر دو را فدا کرد و حضرت علی (ع) هم پدرش ابی طالب و فرزندش حسین بن علی (ع) را فدا کرد.

۲۳۳/۲: * او مایه شرف چرخ تیز گردنده و تند رفتار بود، و در حدیث و نشر علم و همچنین در میدان جنگ با شمشیر (حدید) مرد بود و مردانگی نشان داد.

۲۳۳/۳: خود رُسته: خودرو، علف هرز. خو کردن: وجین کردن، درو کردن علفهای هرز، پاک کردن چمن و مرغزار از گیاه خودرو.

۲۳۳/۴: حُسام: شمشیر. * مضمون این بیت در بیت مشهور مثنوی مربوط به حضرت علی (ع) آمده است: «گفت من تیغ از پی حق می زنم - بنده حقم، نه مأمور تنم».

۲۳۳/۵: خیبر: قلعه معروف یهود که در سنگین و بزرگ آن را حضرت علی (ع) برداشت و قلعه را تسخیر کرد. (تاریخ طبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، ج ۳ ص ۱۱۴۵-۱۱۵۰). سَرِ آب: (ترکیب اضافی) سرچشمه آب یا جایی که آب آغاز حرکت می کند. سراب: کلمه سُریانی، به معنی فریب آب، آبی که در بیابان بر اثر تابش نور از دور به چشم می آید اما آب نیست.

۲۳۳/۷: مالک: مالک دوزخ.

۸/۲۳۳: * مصراع دوم: نام زدن و ضربه بر دست علی (ع) بود، اما زنده واقعی خداوند بود و اشاره است به آیه ۱۷ از سوره ۸ (انفال): (وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى): «تیری که افکندی اگر چه از دست تو رها شد اما به حقیقت زنده آن خدا بود (تعلیقات حدیقه، ص ۳۶۲).

در مثنوی هم آمده است: «تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت - گفت ایزد ما رَمیتِ اِذْ رَمیتِ»

(رک: مثنوی چاپ نیکلسون ص ۳۹ بیت ۶۱۵، شرح مثنوی شریف، تألیف فروزانفر ج ۱ ص ۲۶۲) نیز می‌گوید: «من چو تیغم و آن زنده آفتاب - ما رمیت اِذ رمیت در حِراب» (چاپ نیکلسون ج ۱ ص ۲۳۳).

۹/۲۳۳: * نام او «علی» از خداوند علی اعلی گرفته شده بود و هر کجا می‌رفت، حق با او همراه بود به موجب این قول: «الحق مَعَ عَلِيٍّ وَ عَلِيٌّ مَعَ الْحَقِّ».

۱۰/۲۳۳: صخر: صخر بن عمرو بن الشرید است که عمرو پدر او دست صخر و معاویه را می‌گرفت و بر مردم فخر می‌کرد و می‌گفت من پدر دو فرزندم که نیکوترین مُضَر هستند و مانند این دو برادر از این پیش نبوده است (لغت‌نامه) صخر، برادر خنساء شاعره بود. و معنی مصراع واضح است که علی (ع) فخر آل صخر را گرفته و از میان برده است. رستخیز: رک: ۱۱/۲۱۴.

۱۱/۲۳۳: مُرّه: مُرّه بن لوی بن کعب از اشراف قریش وجد ششم رسول اکرم است. عنتره: عنتره بن شداد بن عمرو بن معاویه بن قراء عبسی، از سواران مشهور عرب در جاهلیت و از شعرای معروف بشمار می‌رفت و به عزت نفس و حلم و بردباری شهرت داشت، عمر طولانی یافت و در حدود سال ۲۲ قبل از هجرت کشته شد (لغت‌نامه).

۱۲/۲۳۳: * در کفر را به گِل گرفته و بسته است.

۱/۲۳۴: * هر که سخن نمی‌دانست و گویا نبود، سخنگوی او می‌شد یا از او سخن می‌گرفت و می‌آموخت، و ظاهراً ناظر به این قول است که علی (ع) قرآن ناطق بود. و آن که قابل و شایسته دین نبود علی (ع) قاتل او می‌شد و او را از میان برمی‌داشت. ۲/۲۳۴: خامه: توده، و توده و تل ریگ خصوصاً (برهان قاطع).

* معنی بیت: علی (ع) دشمنان دین را کشته و مانند ابر خونبار تل ریگ را از خون آنان سیراب کرده.

۳/۲۳۴: دَرِ جِهود کده: در خانه و جایگاه جهودان یعنی در خیبر.

۴/۲۳۴: سحاب اثیر: ابر آتشی، ابر آتش، اثیر، آتش، با کلمه «آتور» و «آثور» و «آتش» یکی است. کره اثیری به عقیده قدما بالای کره هوا قرار گرفته است.

۵/۲۳۴: دو تیغ: با توجه به بیت بعد مقصود زبان و شمشیر است. هُزْبَر: مُعَرَّب هُزْبَر، به معنی شیر-هزبر دین: (اضافه استعاری). میغ: ابر. یک تیغ: یکسره، یک رنگ. ۶/۲۳۴: * ذوالفقار و زبان را دو تیغ گفته است. تیر جهان: عطار، سیاره فلک دوّم.

۱۰/۲۳۴: کوثر: چشمه‌ای در بهشت، خود علی (ع) را ساقی کوثر گفته‌اند. ۱/۲۳۵: مُبَرَّز: برآمده، برجسته، برتر شده. مبارز: جنگجو، (اسم فاعل از مبارزه). * خورشید چون با تاریکی و ظلمت می‌جنگد و می‌ستیزد، مبارز است. «اسدالله» شیر خدا، لقب حضرت علی (ع) است.

۳/۲۳۵: دست برد: (مصدر مرخم) حمله، تجاوز. پای مرد: در اصل به معنی شفاعت و وساطت و میانجی‌گری است اما آن را به معنی کمک و همراهی نیز می‌گیرند، و در این بیت معنی اول مراد است و می‌گوید دل و بازوی علی (ع) به چشم ندیده که با وساطت یا علت خشم، دست بردی بزند یا حمله‌ای بکند. خشم هوای نفسانی و شخصی است و علی (ع) از این هوای نفسانی دور است و برای خدا می‌جنگد و می‌ستیزد. در مثنوی آمده است:

شیر حقم، نیستم شیر هوا فعل من بر قول من باشد گوا

۵/۲۳۵: در جنگی که پای فشاری می‌کرد و پیروزی به دست می‌آورد، آنچه دست او می‌زد و می‌برد، خود دولت و اقبالی بود که نصیب می‌شد.

۶/۲۳۵: بوی: نشانه، اثر، رائحه. بهمان: که به فتح اول هم تلفظ می‌شود اسم مبهمی است که همیشه با «فلان» می‌آید.

۷/۲۳۵: بَطْر: سرمستی، خوشی زیاد و مغرورانه. قَرَقَر: مخفف قَرَقَره عربی به معنی بانگ کبوتر و شتر و صدای شکم و بانگی که از بینخ گلو برآید، خنده بلند (فرهنگ فارسی دکتر معین). در متون دیگر غالباً به صورت «قَرَقَره» آمده مانند فردوس المرشدیه: «از شیخ مرشد سؤال کردند که چه گویی درین مقریان که قرآن به الحان و قرقره خوانند» (فرهنگ فارسی دکتر معین). مُلْحِد: از دین برگشته، بی‌دین (از الحاد)

۹/۲۳۵: «توبره خویشان بنه در پیش»: ظاهراً به معنی «کلاهت را قاضی کن» یا «فکر کار و عمل خود باش» و نظیر این معانی است.

۲/۲۳۶: مَوَلَع: حریص، آزمند.

۳/۲۳۶: علم دوروی: دانش از روی ریا و بی‌حقیقت.

۴/۲۳۶: * مانند قلم گفتار را موافق قدم و کردار بدار، و اگر کردار مطابق گفتار نداری، نون هستی، نه قلم و نون محل ظلمت و انفعال است (تعلیقات حدیقه، ص ۴۲۳) و

احتمالاً راستی قلم و خمیدگی نون را در نظر دارد که یکی راست می‌رود و دیگری نه.

۵/۲۳۶: فَرَّهِی: جلال و شکوه و درخشندگی.

۶/۲۳۶: مَسَافَه: مسافت، فاصله.

۷/۲۳۶: * هر که او در اصل آتش سوزنده‌ای است که نقش آب دارد و ظاهر و

باطنش یکی نیست کردارش مانند روز روشن است و همه از دورویی او آگاهند (تعلیقات حدیقه). روز: کنایه از ظاهر و آشکار او روشن است (برهان).

۸/۲۳۶: نَهْمَت: نهایت همت و کوشش، به معنی حاجت و نیاز هم آمده (آندراج) و

این معنی مناسب است و می‌گوید حاجت و نیاز او توجه و روی آوردن مردم به اوست، و کوشش او برای این است.

۹/۲۳۶: دَوْلَتِ نَو: بخت و اقبال و مال و منال تازه. گازر: جامه شوی، رختشوی

«گرو در دست گازر است» و «گازر گرو خویش به دکان دارد» (امثال و حکم دهخدا ج ۳)

* معنی بیت، با مال و منال و عطای خداوند، او را فراموش مکن که همه در دست

خود او گرو است و می‌تواند از تو باز ستاند.

۱۱/۲۳۶: آب روزگار تو: آبروی و رونق کار و زندگانی تو. جامه زرق: جامه کبود

و دورنگ که نشانه حيله و فریب است. خَلَق: کهنه، فرسوده (با دو فتحه است).

۱/۲۳۷: «گوی» و «جوی» هر دو فعل امر است.

۳/۲۳۷: * جز به گفتار متضاد و دو گونه تو، کسی خورشید و خُفَّاش (شب کور) را با

هم ندیده است، یعنی فقط در گفتار و قول تو این تضاد هست.

۴/۲۳۷: * مرا سرزنش مکن که من در کار درست و راست بر پا و آماده هستم، زیرا

من دانایم و باید چنین باشم. «بر سر زدن» ملامت و سرزنش کردن، «بایم» از مصدر بایستن، در قدیم همه صیغه‌های این مصدر صرف می‌شد.

۵/۲۳۷: فَرَّهِی کردن: شادی و نشاط کردن. نشست بهی: بهتر است نشسته باشی.

* یعنی اگر تو نادانی و بر جای نشسته‌ای، همین حال بهتر است، چون تو فتنه‌ای و

فتنه بهتر است نشسته باشد، سعدی گوید:

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به

آن که خوابش بهتر از بیداری است آنچنان بد زندگانی مرده به

۶/۲۳۷: بُرْنایی: جوانی، «بُرنا» (به ضم) از «آپورنا» پهلوی به معنی زمان و مدت

بلوغ او پر و تمام نشده و به حد بلوغ نرسیده است. در فارسی، مطلق جوان اراده شده و با

ضم تلفظ کردن آن درست است. نَجِخ: فعل نهی از چخیدن، ستیز کردن. بُرْنایی:

بر نمی‌آیی، نمی‌توانی.

معنی بیت نظیر این مثل است: «با خدا دادگان ستیزه مکن- که خدا داده را خدا داده است».

(امثال و حکم دهخدا- تعلیقات حدیقه).

۸/۲۳۷: خُم رویین: طبل بزرگ، کوس بزرگ که آن را بر کرسی یا پایه‌ای گذارند و به صدا در آورند و در شاهنامه به صورت «رویینه خُم» آمده است، از جمله:

برآمد خروشیدن گاو دُم دَم نای سرغین و رویینه خُم

(شاهنامه، چاپ دکتر دبیر سیاچی ج ۴ ص ۱۶۱۸).

و: برآمد خروشیدن گاو دُم جهان شد پر از بانگ رویینه خُم

(همان چاپ ج ۳ ص ۱۷۱۲).

۱۰/۲۳۷: سقراط: خُم نشین بود و از حکمای یونان «دیوژن» و «افلاطون» را هم

خُم نشین گفته‌اند، چنان که حافظ گوید:

جز فلاطون خُم نشین شراب سرّ حکمت به ما که گوید باز

۱۱/۲۳۷: حیز: (هیز)، بدکار، مخنث. کُحل: سرمه، داروی چشم. عزیز: عزیز مصر

(ظاهراً).

۱۲/۲۳۷: * چون به یکی بام یعنی بام آسمان و عالم بالا گوش داری و توجه

می‌کنی، چرا به دو خانه دنیا و آخرت با ظاهر و باطن روی می‌آوری و جوش و خروش می‌کنی.

۱/۲۳۸: * تو در یک خانه آب و تاب و روشنی نداری و همین یک خانه از وجود

تو خراب است پس چرا به دو خانه مایل هستی.

۲/۲۳۸: توفیر: (مصدر باب تفعیل) فراوان کردن دخل و درآمد- اضافه در آمد سود

و منفعت (لغت‌نامه).

۳/۲۳۸: گران: سنگین. قاف: کوه معروف که گفته‌اند گرداگرد زمین قرار دارد و

جایگاه عنقا یا به قولی سیمرغ است. بعضی کوه البرز را هم می‌گفته‌اند.

۳/۲۳۸ و ۴: * کبر و خودپسندی حُمق است و مانند گرانی و کبر قاف است.

۵/۲۳۸: مصروع: صرع زده، گرفتار بیماری صرع که بیماری سوداوی و روائی

است.

۷/۲۳۸: زره‌آب: پولکها و موجهای آب که از وزش باد روی آب پدید می‌آید.

۸/۲۳۸: سریر: تخت.

۱/۲۳۹: بی‌بر: بی‌بار، بی‌میوه.

۲/۲۳۹: پرتلیس: پرنیرنگ و فریب و اشتباهکاری.

۴/۲۳۹: * چون هوای نفس بدّل و بجای خرد تست، جز جدل و ستیزه همه چیز ترا به خنده می‌آورد. جدل: از صناعات خمس در منطق است که عبارتند از برهان، جدل، خطابه، مغالطه، شعر.

جدل، قیاسی است که مقدمات آن از قضایای مشهوره تشکیل شده باشد و یا هر چه مفید رأیی باشد مشهور، و مبادی در جدل مشهورات بود (اساس الاقتباس - فرهنگ علوم عقلی، تألیف دکتر سید جعفر سجادی ص ۱۸۹).

در قیاس جدلی، منظور احراز حق یا اثبات باطل نیست، بلکه انسان جدلی را هدف توجه، الزام طرف یا رفع الزام از خویش است، خواه به حق باشد، یا به باطل (رهبر خرد در منطق، تألیف محمود شهابی).

۷/۲۳۹: قهرمان: پیشکار و کارگزار. بهرمان: یاقوت.

۸/۲۳۹: اولوالامر: صاحب امر، فرمانده، فرمانروا.

۹/۲۳۹: زاغ هوس: (اضافه تشبیهی) زاغ هوای نفس که تیره و سیاه است. تذرو:

قرقاول.

۱۱/۲۳۹: مشاطه: آرایشگر و بیشتر به معنی آرایش دهنده زنان.

۱۲/۲۳۹: فر: شکوه و بزرگی.

۴/۲۴۰: پرماسیدن: لمس کردن، سودن (حاشیه برهان قاطع، تصحیح دکتر معین).

پرماس: لمس و لامسه و دست بر جایی سودن (برهان، متن). نپرماسد: لمس نمی‌کند، دست نمی‌ساید.

۵/۲۴۰: نه فلک: به عقیده قدما، هفت فلک جایگاه هفت سیاره و فلک هشتم را

فلک اطلس و فلک نم را فلک نهم الافلاک می‌گفتند و به تعبیر دیگر کرسی و عرش می‌نامیدند.

۷/۲۴۰: برات: حواله‌ای که درباره پول برای کسی نویسند و در اصل از کلمه

«براءت» گرفته شده، به معنی بری‌الذمه شدن از دین، کسی که برات می‌نویسد ذمه خود را از وامی بری می‌کند. (حواشی چهارمقاله، از محمد قزوینی).

۱۰/۲۴۰: اشخاص: جمع شخص، تن و جسم و جسّد. اشباح: جمع شبح، صورت

خیالی و تصویری.

۱/۲۴۱: * پیش از این هم گفته است که عقل حسابگر و استدلالی است و کفر و دین

را حساب و استدلال می‌کند و صوری است اما عشق از این همه بالاتر است و به استدلال کار ندارد. و این عشق که در نظر عارفان مقامی والا دارد و راهبر عاشق و عارف به کمال معرفت الهی است، همواره در برابر عقل قرار دارد و در کتب صوفیه و ادبیات عرفانی عقل

و عشق بسیار بحث شده و رسالات و کتبی هم دربارهٔ عقل و عشق نوشته‌اند، و ادب عرفانی ما از عشق سخن می‌گوید، مخصوصاً در مثنوی مولوی. خود سنایی در قصیده‌ای گفته است:

عقل در کوی عشق ره نبرد تو از آن کور چشم، چشم مدار
کی توان گفت سرّ عشق به عقل کی توان سفت، سنگ خاره به خار
و مولانا گوید:

عقل در شرحش چو خر در گل بخت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
و حافظ گوید:

در ازل پرتو حُسن ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
عقل می‌خواست کزین شعله چراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
(دربارهٔ عقل و عشق رک: مقدمه‌ای بر مبانی عرفان و تصوف، تألیف دکتر ضیاءالدین سجادی، ص ۳۰۰-۳۰۲).

البته عقل مردود و عاجز در نظر عارفان، عقل جزوی و عقل حسابگر است، نه عقل کل و کامل. خود سنایی هم در حدیقه فصلی دربارهٔ ستایش عقل و عاقل و معقول دارد.
۴/۲۴۰: میوه‌دار: درخت با میوه، درخت میوه دهنده. خدنگ: چوب راست، شاخهٔ راست. و صفت تیر هم به همین جهت آمده و «تیر خدنگ» گفته‌اند.

۵/۲۴۱: * بارها گفته است که کفر و دین در صورت ظاهر و بدون حقیقت مانند هم، مانع رسیدن و اتصال به حق و کمال معرفت است و هر دو حجاب‌اند.

۶/۲۴۱: * مرد صورت پرست و متوجه به ظاهر را هنگام کار، کفش به جای دستار و کمر بند به جای زنار است. زنار: از کلمهٔ یونانی گرفته شده و در اصل به معنی کمر بند مسیحیان است.

۷/۲۴۱: سَراضرب: سرای ضرب (فک اضافه)، ضرب سرا، ضرابخانه، جای سکه زدن و مسکوک ساختن.

۸/۲۴۱: لی مع الله: آغاز حدیثی است از پیامبر اکرم (ص) بدین صورت: «لی مع الله وقت لا یسعی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل» «مرا با خداوند وقتی و حالتی است که در آن نمی‌گنجد، نه فرشته‌ای مقرب و نه پیامبری مرسل» (رک: احادیث مثنوی، تألیف فروزانفر ص ۳۹، تعلیقات ص ۴۵۷-۴۵۸).

۹/۲۴۱: خواجگی: آقایی، بزرگی، سروری (خواجگی، حاصل مصدر، فرهنگ فارسی دکتر معین).

۱۰/۲۴۱: مُحال: نابودنی و ناممکن، در این صورت، معنی مصراع این است که شعر من گل است و خار در آن نابوده. و ناممکن است، و می‌توانیم «محال» به فتح بخوانیم جمع

«مَحَلَّ» و به این شکل معنی می‌دهد که شعر من در جایها و محل‌های خاردار قرار دارد و درون خارهاست؟

۱۱/۲۴۱: سحر: اشاره به «سحر حلال» دارد که عنوان شعر است، و حدیثی هم هست که «إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا» در مثنوی آمده:

گفت پیغمبر که إِنَّ فِي الْبَيَانِ سِحْرًا وَ حَقَّ كَقَوْلِ الْخَوَّاسِ
(احادیث مثنوی، ص ۹۹).

۲/۲۴۲: کان: معدن. عِقْدُ گُوهر: گردن بند گوهری. رُوحُ قُدسی: روح القدس،

جبرئیل.

۳/۲۴۲: طوبی: درختی است در بهشت.

۴/۲۴۲: چشمه حیوان: چشمه زندگی، آب حیوان، آب حیات، چشمه‌ای که هر که

از آن بنوشد زندگی جاوید می‌یابد، خضر بدان چشمه راه یافته و همیشه زنده است و این آب حیات را در اختیار دارد.

۵/۲۴۲: سَقَر: دوزخ، جهنم و یکی از طبقات هفتگانه دوزخ و جهنم که عبارت است

از: جحیم، جهنم، حُطَمَه، لُظَى، هاویه، سقر، سَعیر.

۷/۲۴۲: لَخْشِيدِن: لغزیدن. رَاغ: بیابان.

۸/۲۴۲: آب منصف: آب با انصاف، آب خوب و زلال.

۱۰/۲۴۲: ژاژ: در اصل به معنی خاری است که هر چه شتر بخاید و بچود نرم نشود و

سودی و بهره‌ای و مزه‌ای ندارد، و از این جهت «ژاژ» به سخن بیهوده و بی‌معنی و ژاژخاییدن، بیهوده گفتن و یاوه‌گویی معنی شده است. ژاژ را همان کاکوتی گفته‌اند و مصرف آن فقط در دوغ است (لغت‌نامه). ژاژ فروش: کسی که سخن بیهوده و یاوه می‌فروشد و می‌گوید.

۱۱/۲۴۲: * به تناسب ایات قبل و بعد، معنی بیت این است که حکم حکیم ژاژ خا و

بیهوده‌گویی، مانند آبی است که در شوره‌زار و در شوری می‌رود، و سیم‌بد برای نایبنا روان و با ارزش است.

۱۲/۲۴۲: عَشْر: یک دهم. خُمس: یک پنجم. ضِیَاع: روستاها، املاک جمع ضِیَعَه.

* یک دهم از ملک و زراعت و روستا، و یک پنجم از درآمد معدن گرفته می‌شود. «عشر» عشریه هم گفته می‌شود و جمع عشر، أَعْشَار است. عشر، یک دهمی است که به تمام محصولات زمینی تعلق می‌گرفت، در صدر اسلام از زمین‌هایی که با آب جاری مشروب می‌شد یک دهم و از زمین‌هایی که با وسایل مصنوعی آبیاری می‌شد نیم دهم، بعنوان عشر می‌گرفتند (فرهنگ فارسی دکتر معین).

اما «خمس معدن»: یک پنجم از بهره‌برداری معدنی بود که به کسی واگذار می‌شد یا اجاره می‌دادند و خمس آن به مسلمان می‌رسید. نظامی عروضی در چهارمقاله آورده است که «در مدت هفتاد روز ده هزار من سرب از آن خمس (خمس سلطانی) بدین دعاگوی رسید.

راجع به شرح این عبارت و خمس معادن در اسلام رک: حواشی چهارمقاله، چاپ و تصحیح مجدد از دکتر محمد معین، ص ۲۴۷-۲۴۹).

۲/۲۴۳: روان فزا: (صفت فاعلی مرکب)، روان فزاینده، افزاینده و نیرو بخشنده
روان، روح فزا.

۳/۲۴۳: نَمَط: روش، گونه، طریقه.

۴/۲۴۳: در متن چاپی «از نیستی» غلط است و ضبط تعلیقات حدیقه ص ۷۵۴ «ار نیستی» درست است، به تناسب بیت قبل و بعد، و در شرح آن نوشته که اگر نسبت این کتاب به من درست نمی‌شد و از من نبود، شیطان که منکر قرآن و اعجاز آن است، کتاب مرا قرآن پارسی می‌خواند و به این کتاب اقرار می‌کرد و از غایت جهالت لفظ و معنی این کتاب، انکار او از قرآن هم رفع می‌شد، اما چون این کتاب به من نسبت دارد اقرار به آن نمی‌کند.

۵/۲۴۳: سبع طوال: هفت سوره طولانی اول قرآن است از بقره تا انفال، و نیز طوال مفصل از سوره حجر تا سوره بروج است. اما سنائی در این بیت نظر به هیچ یک ندارد بلکه منظورش قصاید سبعة معلقه است که فصحاء عرب در دوره جاهلیت بر در کعبه می‌آویختند و چون سوره طه نازل شد. به دستور پیامبر (ص) آن را بر در کعبه آویختند و قصاید معلقه را برداشتند.

سنائی اشعار خود را در مثنوی حدیقه از آن قصاید هفتگانه نیکوتر می‌داند و در دو بیت بعد هم اشاره می‌کند که علی رغم جاهلیت، از روی غیرت و مردانگی باید این اشعار را بر در کعبه دل بیاویزی.

۱۰/۲۴۳: شه زنگ: شاه زنگ کنایه از شب است (آندراج) و در متن چاپی به غلط «شه رنگ» آمده. * معنی بیت این است که خط اوراق این اشعار هنگام رنگ آمیزی یا نوشتن، مانند شب، سیاه و خوشدل است، به مناسبت توصیف شب که مشکین و خوشبو است مخصوصاً دل شب و نیمه شب، چنان که نظامی در مخزن الاسرار گوید (چاپ وحید دستگردی ص ۶).

ناف شب از مُشک فروشان اوست ماه نو از حلقه به گوشان اوست

۱۲/۲۴۳: لَحْن: آهنگ، نغمه، آواز، جمع آن «الحان». داود: پیامبری که زبور بر او

نازل شد، پدر سلیمان و مانند پسر پیامبری و سلطنت داشت، در بیت لحم به سال ۱۰۸۶ یا ۱۰۷۱ پیش از میلاد متولد شد، ابتدا چوپانی گوسفندان پدر را بر عهده داشت و پس از پیروزی بر جالوت بدون رقیب ماند (لغت‌نامهٔ دهخدا) داود زره سازی هم می‌کرد.

داود لحن و آوازی خوش داشت و صوت و نغمهٔ داودی معروف است. زبور: یکی از چهار کتاب آسمانی است که بر داود نازل شده است.

۱/۲۴۴: رند: بسیار زیرک، بی‌اعتنا، لأبالی، در قدیم نادان و جاهل و اوباش و بی‌سر و پا و ولگرد هم گفته می‌شده، در تاریخ بیهقی در قصهٔ بر دار کردن حسنک وزیر آمده: «مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند».

رند در اصطلاح صوفیه و عرفا به معنی کسی است که جمیع کثرات و تعینات و جویی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان از خود دور کرده و سرافراز عالم و آدم شده (فرهنگ مصطلحات عرفا، تألیف دکتر سید جعفر سجادی، ص ۱۹۹).

رندان ملامتی هستند و حفظ ظاهر نمی‌کنند و همینگونه رندان غالباً منظور نظر حافظ‌اند که می‌گوید:

غلام همت آن رند عافیت سوزم که در گداصفتی کیمیاگری داند
و: بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
ترفند: مکر و حيله و فریب و نیرنگ.

۷/۲۴۴: * این بیت که بیت قبل را تأیید می‌کند ناظر به این معنی است که می‌گوید: «إِذَا تَمَّ امْرُؤٌ دُنَىٰ نَقْصِهِ - تَوَقَّعَ زَوَالًا إِذَا قِيلَ تَمَّ» یعنی: «هرگاه امری تمام شد نقص او نزدیک و آشکار می‌شود، در انتظار زوال و نیستی باش هرگاه می‌گویی تمام شد». (رک: امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۹۱) مانند «فواره چون بلند شود سرنگون شود».

۸/۲۴۴: بیت‌المال: مال مسلمانان که در خزانهٔ دولت و حکومت است

۱۰/۲۴۴: کاتب چپ و راست: نویسندگان چپ و راست، دو فرشتهٔ رقیب و عتید.

۱۲/۲۴۴: عدد ابیات حدیقه الحقیقه ده هزار است.

۱/۲۴۵: توفیر: رک: ۲/۲۳۸.

۴/۲۴۵: * هر که او طالب است که مرا آزار و اذیت کند، خون رگهای گردن او غذا و خوراک من است. اوداج: رگهای گردن، آذا: (آذی)، آزار و اذیت.

۶/۲۴۵: علیین: بهشت و بالاترین درجهٔ بهشت که هشت باب و هشت در و هشت

جایگاه دارد. رک: ۴/۲۱۴.

۷/۲۴۵: دیوزاد: دیوزاده، شیطان زاده.

۸/۲۴۵: مصراع دوم: بوم و جغد از خورشید می‌ترسد.

۹/۲۴۵: شنیع‌تر: زشت‌تر، بدتر. به لحن داود پیش از این اشاره شده است.
(۱۲/۲۴۳).

۱۱/۲۴۵: بَنان: انگشت، «سرو بنان» انگشت چون سرو، و ممکن است «لطیف سرو بنان» قلم باشد در انگشت.

۱۲/۲۴۵: بر ریش خویش خندیدن: خود را مسخره و استهزا کردن، خود را دست انداختن و سبک کردن.

۱/۲۴۶: * بین چه رنجی است که آن که در برابر شمع خرد کور است یا از خرد بی بهره است در پس پشت قرار گیرد و بخوابد و در او نگاه کند، ضمیر «او» هم به شمع و هم به کتاب و شعر که پیش از این اشاره کرده، باز می‌گردد.

۳/۲۴۶: مُغیلان: مخفف اُمّ غیلان (مادر غولها) و به معنی خارهای بسیار بلند در بیابانها، مخصوصاً بیابان راه مکه است.

۵/۲۴۶: هر که او طالب گشته مجد و بزرگواری است.

شفی: مُمالِ شِفا، درمان. درمان او از لفظ و گفته بوالمجد است که بوالمجد، ابوالمجد کُنیة سنائی بوده.

۶/۲۴۶: بِنیت: (به کسر اول) بنا، نهاد و آفرینش چیزی، فطرت (فرهنگ فارسی دکتر معین). جدّ، کوشش، سعی، بجدّ، (قید) با کوشش تمام جدّاً. مجدود، صاحب بخت و روزی بسیار، کامروا (فرهنگ فارسی دکتر معین). کُنیت: کُنیة، نامی که با «ابو» (برای مرد) و «اُمّ» (برای زن) آورده می‌شود و آن را «عَلَم» می‌شمارند مانند اسم خاص و لقب شخص.

۷/۲۴۶: زین قِبَل: از این جهت، از این روی. مجدود: نام سنائی غزنوی بوده (رک: شرح حال او در مقدمه کتاب).

۱۰/۲۴۶: اوباش: جمع وِبْش، مقلوب بوش (حاشیة ابرهان قاطع، تصحیح دکتر معین) مردم عامی هیچ ناهمیده بی سروپا و جلف (برهان)، مردم در هم آمیخته و فرومایه و ناکس و در عرف عام به معنی بی باک و رند و این جمع «بوش» است به فتح که قلب حروف شده (آندراج).

۱۲/۲۴۶: خر عیسی: در نظم و نثر فارسی زیاد به کار رفته، اما در نظر مسیحیان معتبر نیست.

۲/۲۴۷: نیک و بد در حساب با هم می‌آیند. «باید بود» در متن حدیقه، غلط است
۴/۲۴۷: هفت: هفت فلک و هفت اختر. پنج: پنج حس. چهار: چهار طبع. مُل: شراب.

۶/۲۴۷: دویی: با یاء مصدری، دو بودن (رک: ۹/۲۲).

۷/۲۴۷: * در پادشاهی و مُلک خداوند، قهر و لطف با خدایی و الوهیت او همراه است.

۹/۲۴۷: قبض: بستن. بسط: گشادن.

۱۰/۲۴۷: * بست و گشاد دل، و گرفتگی و انبساط دل، مانند آب و گِل در شکل و صورت است که یکی گشاده و دیگری بسته است و هر دو با هم‌اند.

فہرستِ لغات و ترکیبات

آ	
ابوالمجد ۲۴۷	آب افیون ۱۰۳
ابوالمعالی سید فضل اللہ ۱۱۹	آب حیوان ۷۴
ابوجہل ۴۲	آب منصف ۲۴۲
ابوذر ۱۰۰	آخور ۱۳۰
اثقال ۱۴۰	آذا (آذی) ۲۴۵
اثیر ۷۲	آذار ۸۱
اجتباء ۱۰۶	آزری ۱۲۷
أجرام ۷۱	آسمانہ ۱۸۸
إحرام ۳۳	آلاء ۵۵
احسن الخالقین ۲۱۶	آل سمعانی ۱۳۳
احیاء ۳۱	آل یاسین ۱۰۵
أخرس ۸۳	آمنہ ۷۸
ادریس ۳۱	آیة الصغری ۲۲۸
ادھم ۱۸۲	آیة الكبرى ۲۲۸
ارسلان ۱۳۰	
از سر جلدی ۱۳۳	
استسقا ۳۵	
استظهار ۷۶	
اشباح ۲۴۰	
إشراف ۲۲۳	
اشقر ۵۶	
	الف
	ابتری ۱۲۷
	ابدال ۱۴۸
	ابراہیم آزر ۱۰۶
	ابراہیم خلیل ۲۲۳

۲۲۴	بار (عربی)	۱۸۲	اشهب
۱۱۲	بار بستن	۱۰۶	اصطفاء
۲۲۰	بار دادن	۱۰۵	اصغر
۸۱	بارگیر	۴۲	اصم
۵۲	بارنامه	۶۸	افتقار
۱۴۰	بالش (بالیدن)	۱۳۷	افریدون
۴۱	باه	۱۳۳	افسان
۱۰۷	بددینی	۱۰۶	اقتضای ایزد
۹۱	بدرالظلم	۶۳	الاعتبار
۲۱۳	بدره زر	۱۴۰	الب ارسلان
۱۲۴	بدعت	۲۱۳	إلف
۲۲۶	بِرّ	۹۹	امّ الخبائث
۲۴۰	برات	۹۹	امّ غیلان
۱۱۵	براعت	۱۰۸	امیرالمؤمنین
۱۳۱	بُراق	۱۱۶	أنا (ضمیر)
۶۸	بربط سرای	۶۸	انبساط
۱۵۷	بَرْدَابَرْد	۵۵	انگبین
۹۶	برسری	۵۵	انگلیون
۱۱۰	برگ (توشه)	۱۳۶	اوباش
۱۳۸	برگستوان	۲۴۵	اوداج
۲۳۷	بُرْنائی	۷۱	اورمزد
۲۰۷	برون آرای	۲۳۹	اولوالامر
۱۱۰	برهمن	۱۱۲	اهرمن
۱۷۹	بزیدن	۷۶	ایزدیار
۲۴۷	بسط	۲۳۰	ایمنه (آمنه)
۸۷	بُشری	۸۹	ایوب
۲۳۲	بشکوه		
۱۵۸	بشولیده		ب
۳۳	بطحا	۵۸	باختر
۲۳۵	بطر	۶۴	بار (اجازه)

بی بر ۳۳۸	بطليموس ۴۸
بیت احزان ۱۳۴	بعث ۲۳۱
بیت المال ۲۴۴	بَقَم ۳۹
بیت اللّهی ۹۲	بلال حبشی ۸۹
بی تناهی ۱۹۴	بلعم ۱۷۰
بیجاده ۴۵	بلعم باعور ۵۷
بی سیمی ۱۳۴	بلوی ۹۵
بیطار ۸۰	بنامیزد ۹۱
	بنات النعش ۶۳
پ	بنان ۲۴۵
پار ۶۳	بندار ۷۹
پارپار ۶۳	بنیت ۱۳۱
پارگین ۱۰۳	بوالحزن ۱۱۲
پاس ۲۹	بوالحسن ۱۰۸
پالانی ۱۳۳	بوالحسن (در معنی عام) ۱۱۲
پای تابه ۲۲۲	بوالحکم ۴۲
پای مرد ۲۳۵	بوالعجب ۱۱۰
پایمزد ۷۳	بوالفضول ۲۱۶
پرتلبیس ۲۳۹	بوالقاسم ۴۲
پرماسیدن ۲۳۹	بواللیل ۶۴
پرنیان ۵۲	بوالوفای کرد ۱۱۱
پرویز (خسرو) ۱۴۵	بوتیمار ۸۷
پروین ۵۴	بوجهل ۱۰۲
پره ۷۳	بوحنیفه ۸۵
پشک ۷۳	بوستان افروز ۱۴۶
پشماگند ۵۳	بوعلی سینا ۳۴
پگاهی ۱۹۳	بونهار ۶۴
پنبه دانه ۱۱۱	بوهریره ۱۰۰
پنج نوبت مُلک ۶۸	بویحیی ۳۱
پوستین کردن ۱۵۸	بهرام ۷۱

تلاوت ۲۲۵	پیرایه ۳۶
تل کافور ۲۸	پیروزه پنگان ۱۳۰
تموز ۴۹	پیروزه گون خیمه ۳۲
تن آسانی ۱۳۲	پیکر ۷۵
تنگ آمدن ۲۰۳	پیلور ۶۵
توتیا ۵۴	
توختن ۲۱۱	ت
توفیر ۲۳۸	تاتار ۷۴
توی ۵۴	تارک ۱۸۸
تویی ۲۲۰	تازیگان ۱۳۴
تهی رو ۷۶	تحقیقان ۹۰
تیم ۱۳۲	تخمین ۳۳
تیه ۱۲۲	تخییل ۱۰۰
	تذرو ۲۹
ث	ترت و مرت ۶۳
ثریا ۱۴۷	تردامنی ۹۷
ثعبان ۹۵	ترزیان ۲۱۲
ثُفل ۲۲۷	ترسا ۳۴
	ترفند ۵۱
ج	ترکتازی ۷۰
جابلسا ۳۰	ترکی کردن ۶۳
جابلقا ۳۰	ترمزاج ۷۴
جالینوس ۴۸	ترهات ۲۱۰
جامه زرق ۲۳۶	تسبیح ۲۸
جانستان ۱۳۶	تشبیه ۲۱۲
جان فشان ۱۱۱	تعبیه ۱۱۶
جحیم ۵۷	تعطیل ۲۱۲
جدل ۲۳۹	تقی ۲۲۴
جذراصم ۳۹	تکاو ۱۱۶
جَزّ ۲۱۷	تکین ۸۸

- | | |
|-----------------------|------------------|
| چشم در ابرو ماندن ۲۲۰ | جرم کیوان ۷۱ |
| چشم زخم ۵۱ | جَعَد ۲۳ |
| چشم صورت ۱۰۶ | جعفر طیار ۷۶ |
| چلیپا ۵۵ | جلاجل ۹۸ |
| چکاوک ۲۹ | جلیل الجبروت ۱۴۱ |
| چله داری ۱۲۱ | جم ۴۲ |
| چمانه ۱۸۷ | جمشید ۱۸۲ |
| چهاریار مصطفی ۶۸ | جنّات العلی ۱۰۹ |
| چهرگشایان ۱۱۵ | جنّات النعم ۱۴۶ |
| | جَنان ۲۲۵ |
| | جِنان ۵۸ |
| ح | جَنّة الاعلی ۲۲ |
| حاجز ۲۲۴ | جوارح ۹۹ |
| حبّذا ۵۶ | جوانمردان غار ۶۷ |
| حبر ۶۷ | جوزا ۳۳ |
| حبل المتین ۱۱۴ | جوزافگار ۶۲ |
| حَرَس ۸۲ | جوزایی ۵۴ |
| حرف نهنگ آسا ۳۱ | جوهر الاّ ۲۱۵ |
| حریم ۷۴ | جوهر ثانی ۱۲۹ |
| حزیران ۱۳۳ | جهود ۱۱۰ |
| حسان بن ثابت ۱۰۱ | جهیز ۲۱۳ |
| حُسام ۲۳۳ | |
| حشر ۵۸ | چ |
| حشم ۴۰ | چارارکان ۱۳۱ |
| حصّه ۱۲۷ | چارخصم ۵۴ |
| حلاج ۱۲۴ | چاشنی گیر ۹۷ |
| حلقه در گوش کردن ۷۱ | چخیدن ۱۲۷ |
| حُلل ۱۶۵ | چرخ پیر ۸۴ |
| حُله ۱۰۹ | چرغان ۲۹ |
| حُمَلاَن ۱۳۳ | چشم بند ۱۰۰ |
| حَنوُط ۲۲۳ | |

خضر ۱۰۳	حور ۴۴
خطا (ختا) ۱۱۳	حورالعین ۱۶۹
خطر کردن ۸۵	حیّ ۴۷
خطّه ۳۴	حیدر ۱۰۳
خطیر ۸۵	حیدر کزّار ۱۹۷
خفتان ۳۷	حیز ۲۳۷
خفیر ۸۶	
خلد برین ۲۷	خ
خلعت ۴۱	خارخار ۸۶
خَلَق ۲۲۶	خارمغیلان ۶۰
خُلُقَان ۳۶	خاکپاشان ۹۹
خَلِه ۱۲۰	خاکپاشی ۶۴
خَمّار ۷۰	خاک زدن ۷۹
خم رویین ۲۳۷	خاکسار ۶۴
خمس ۲۴۴	خامه ۲۳۴
خواجهگی ۱۲۴	خان رای ۶۳
خواجه عقبی ۲۲۸	خانه سودا ۶۱
خوان تَبَّت ۶۵	خایسک ۱۳۲
خوید ۲۹	خَبْث ۲۱۵
خیبر ۲۳۳	خبیثات ۴۴
خیل ۴۰	خبیثین ۴۴
	خَدّ ۱۹۳
د	خدنگ ۲۴۰
دارالسرور ۶۲	خرابات ۱۵۱
دارالغرور ۶۲	خرعیسی ۲۴۶
دارالفرار ۶۲	خَرِف ۲۷
دارالقرار ۶۲	خرقه ۱۱۱
داود ۱۲۳	خزر ۷۲
دَجّال ۴۳	خشک ریش ۴۹
دخمه ۵۸	خَصَل ۱۸۱

ذ	در جهودکده ۲۳۴
ذوالبقا ۸۸	درع ۱۰۸
ذوالجلال ۸۸	درفش کاویان ۱۳۷
ذوالخمار ۶۸	در قرآن گریختن ۱۱۳
ذوالفقار ۱۰۶	درکشیدن ۱۱۲
ذوالیزن ۹۲	درنوشتن ۱۰۸
ذروه ۲۲۹	درون پرور ۲۰۷
ر	دریابار ۷۵
راح خوار ۸۰	دژم ۴۲
راحله ۱۲۰	دست بُرد ۳۳۵
رازق ۲۰۷	دغا ۱۷۵
راه زدن ۶۰	دفع ۲۱۷
رایت ۱۰۲	دفین ۱۱۴
رباط ۹۶	دق ۲۱۵
رَب سَلِّم ۲۲۳	دقیانوس ۶۷
رَحَل ۹۵	دل افشان ۳۷
رخت برگرفتن ۲۲۰	دل شکر ۱۳۶
رخت کیانی ۱۱۴	دندان زنان ۲۶۳
رستاخیز ۱۴۵	دندان کن ۱۶۶
رسن ۱۳۴	دندان مزد ۱۶۶
رسن تاب ۸۳	دوار ۶۶
رسن گر ۱۰۶	دوال ۸۹
رسیل ۳۳	دوزخ آشامان ۱۰۰
رضوان ۲۷	دولتیار ۷۶
رُعب ۲۳۱	دوگوی ۱۰۰
رعا ۳۴	دویی ۲۲۰
رعناسرای طبع ۵۴	دیوزاد ۲۳۰
رعنایی ۶۵	دیوکش ۲۳۰
رَقع ۱۲۳	دیو و سلیمان ۹۸

زهارگیان ۱۷۹	رقیم ۶۷
زهره ۱۰۴	رُقیه ۱۱۵
زُهره ۱۲۳	رکیب ۱۶۹
زهوار ۷۱	رند ۲۴۴
زیر (آهنگ) ۸۶	روان فزا ۲۳۳
	روح الامین ۴۳
ژ	روح القدس ۴۵
ژولک ۲۹	روح حیوان ۲۲۹
	روح قدسی ۲۴۲
س	روحی فداک ۹۱
ساسی ۱۳۷	روهینا ۳۳
ساسیان ۶۹	رهبان کیش ۱۴۳
ساعی ۴۱	رهی ۱۱۲
سامری ۹۰	
سایق ۷۸	ز
سبع طوال ۲۴۳	زاغ هوس ۲۳۹
سبکرو ۱۳۶	زحیر ۸۷
سپست ۵۶	زخم (ضربه) ۹۵
سپنج سرای ۲۰۹	زرّ جعفری ۱۰۴
ستار ۲۲۴	زرق ۸۲
ستان ۲۸	زرگران نه فلک ۵۵
ستانه ۱۸۷	زروه آب ۲۳۸
سحاب اثیر ۲۳۴	زُفت ۲۲۶
سحر ۲۴۱	زُفر ۸۵
سختن ۸۰	زَلت ۱۴۶
سُخره ۴۸	زله ۱۲۱
سَرّا ۳۴	زنار ۳۰
سراب ۲۳۳	زنجیرمشکین ۱۴۶
سراضرب ۸۴	زند ۵۳
سرافیل ۲۳۳	زنهارخوار ۷۸

سنان ۱۰۸	سراندازان ۱۸۶
سندسی ۱۲۶	سُرخاب (پرنده) ۲۹
سنن ۱۰۸	سُرشب (پرنده) ۲۹
سودا ۳۱	سر نهادن ۲۱
سودایی ۵۴	سرو بنان ۲۴۵
سوفار ۱۸۶	سُریانی ۳۰
سَهی تر ۹۲	سریچه ۲۹
سیفور ۲۸	سریر ۲۳۸
سیم ریا ۵۷	سفتن ۷۶
سینه مال ۸۹	سَقَر ۳۹
سیه گلیم ۴۶	سقراط ۲۳۷
	سقلاب ۷۴
ش	سَقَم ۴۱
شاخ زنان ۵۲	سعیر ۸۴
شارک ۲۹	سُغبه ۴۱
شاهد ۷۰	سلامت خانه نوح ۱۰۳
شب پوش ۸۳	سلب ۱۴۷
شبخون ۱۶۵	سلسبیل ۱۲۶
شبدیز ۱۱۸	سلطان شریعت ۱۱۳
شُبْر ۱۰۴	سلطان هوا ۱۲۵
شبگیر ۲۸	سَلَم (مصدر) ۹۳
شُبیر ۱۰۴	سلمان ۱۰۵
شحنه ۸۲	سلوت ۱۱۴
شراب ریحانی ۱۳۱	سَلَه ۱۲۱
شربت کشیدن ۲۱۹	سماع ۴۸
شَره ۱۱۶	سماع حزین ۱۵۷
شعبده ۱۸۹	سَم الموت ۱۳۴
شعیر ۸۷	سمعانی ۱۳۲
شغب ۲۹	سنا ۳۴
شقی ۲۲۴	سنائی ۳۴

عزت ۱۰۴	غزو ۳۳
عَدَن ۸۴	غَمَّاز ۱۰۱
عرصه ۳۷	
عرض دادن ۱۲۸	ف
عِرْق ۲۲۶	فتراک ۱۱۱
عروسان طبیعت ۱۱۱	فَتْرَضِی ۲۲۹
عَزَّ ۷۳	فتنه ۷۸
عُشْر ۲۴۴	فَرَّ ۲۳۹
عشوّه ده ۹۸	فراز ۱۹۰
عُطَارِد ۴۷	فربی ۱۰۴
عِقْدِ گُوهر ۲۴۲	فَرْت ۱۳۱
عقل اول ۲۰۹	فرزدق ۸۷
عقل کل ۲۱۰	فرسودن ۱۰۶
عقیله ۶۷	فرض ۲۱۶
عَلَّتِ اُولی ۱۲۹	فرعونیان ۱۰۸
علم دوروی ۲۳۶	فُرْت ۲۰۲
علیین ۲۴۵	فَرّهی ۲۳۶
عمیا ۲۳	فضول ۲۲۰
عنبر ۱۰۶	فطام ۲۱۳
عنقا ۳۴	فغفور ۱۰۲
عَوَانان ۴۹	فغفوری ۱۳۱
عور ۶۵	فقر ۶۰
عیار ۱۳۴	فقع گشودن ۱۷۷
عیوق ۱۶	فقه ۳۳
غ	ق
غازیان ۴۰	قاب قوسین ۲۲۸
غافر ۲۰۸	قابوس و شمگیر ۸۵
غالبه ۲۷	قار (ترکی) ۷۲
غرچه فریب ۷۲	قار (قیر) ۶۲

لاگویان ۱۰۸	گ
لالکا ۱۷۶	گازر ۲۳۶
لامانی ۱۳۰	گازری ۱۲۸
لایح ۲۲۵	گاوآبی ۵۶
لبن ۱۰۸	گبر ۱۰۵
لَبَّیک ۱۴۹	گبرکی ۱۰۵
لجاج ۴۰	گرداب خوف ۱۰۳
لَحَد ۵۷	گرد تنیدن ۶۶
لخشیدن ۲۴۲	گردران ۱۶۶
لَطَف ۱۵۳	گردون اخضر ۴۹
لعبت ۱۵۸	گرم رفتن ۸۸
لعل گویا ۱۳۹	گست ۹۳
لعمرک ۲۲۹	گشادنامه ۸۱
لَن ترانی ۱۷۱	گلخن ۱۷۵
لوح فراموشی ۱۰۱	گلنار ۴۵
لوح محفوظ ۲۳۰	گنبد اعظم ۱۸۱
لولاک ۲۳۰	گنج باد آورد ۱۱۹
لیلة القربی ۲۲۸	گوپاره ۱۳۰
لی مع الله ۲۴۱	گوش مادگی ۱۰۶
	گوگرد احمر ۱۰۳
	گویی کردن ۱۳۳
م	
مارچرخ ۱۳۰	
مالک (مالک دوزخ) ۵۲	ل
مالک دینار ۷۵	لأبالی ۱۸۲
ماه کنعان ۱۲۸	لائیان ۵۵
مبتر ۴۸	لات ۱۰۸
مبّرز ۲۳۴	لاتامن ۸۲
متابعی ۲۲۰	لاتقربا ۱۲۳
متواری ۵۴	لاتیأس ۸۲
مجاز ۲۱۳	لاف زدن ۲۱۲

مجدود	۳۰	مضمّر	۵۸
مُحال	۸۸	مطیر	۸۷
محدّث	۲۱۹	مِعْجَر	۱۰۵
محراب ابرو	۲۳۰	مُعْصَفَر	۶۷
محرابی شدن	۲۳۱	مُعْطَى	۴۱
محطّ	۹۵	مغان	۱۶۲
مِخْلَب	۱۹۹	مغبچه	۵۱
مُدبری	۱۲۵	مغبون	۱۳۲
مذاق	۹۵	مفتتن	۱۱۳
مُرایی	۱۵۱	مُفْحَم	۹۴
مرتدّی	۱۶۰	مفْرَح	۱۹۹
مردمسار	۸۱	مفرش	۳۶
مرقّع سلب	۲۹	مقامر	۸۱
مُرّه	۲۳۳	مقترن	۱۰۹
مزمار	۷۸	مقراضِ لا	۶۸
مزوّر	۴۸	مِقْرَع	۲۲۳
مزیدن	۱۷۹	مُقْرَى	۱۳۴
مسافه	۲۳۶	مقیم	۱۰۰
مَسْبَح	۷۹	مکین	۱۱۵
مستکبری	۱۲۷	مُل	۳۵
مستوران	۵۴	ملحد	۲۳۵
مسجدالحرام	۲۲۸	مُلْهَم	۲۰۸
مِسْطَر	۴۱	ممتحن	۱۰۹
مشاطه	۲۳۹	مناسک	۴۸
مَشْبَهه	۲۱۲	مناقب	۱۰۵
مشتري	۱۳۲	مناهی	۱۹۳
مَشْعَر	۲۸	مُنْت	۲۱۶
مُصْحَف	۵۰	مُنْجوق	۱۰۹
مصطبه	۱۷۵	منطق الطیر	۱۲۳
مصطفی (ص)	۱۰۴	مُنْعِم	۱۰۶

ناهید ۷۱	منکر و نکیر ۸۶
نبهره ۱۳۳	مَنْ و سَلَوٰی ۸۵
نُبی ۹۷	مَهَج ۲۲۵
نثار ۶۴	موسیجه ۲۸
نحل ۵۵	موسیقار ۷۹
نخلبندان ۶۸	موکب ۱۰۷
نذرشکن ۸۶	مؤکد ۴۳۱
نزهدت ۳۴	مولع ۳۳۵
نسیج ۱۲۰	مؤید ۲۳۱
نصیبه ۲۱۲	مهجوران ۵۴
نصیرالامراء ۱۴۰	مهدی ۵۱
نطع ۱۱۰	مهمان علوی ۱۳۷
نظاره ۵۵	مهوس ۸۰
نعل ۷۶	میزان ۱۳۲
نعم البدل ۱۱۸	میزر ۵۷
نعیم ۸۸	میقات ۶۵
نفس حسی ۱۱۱	می مغانه ۱۶۲
نفس کل ۲۱۰	مینا ۳۳
نفس کلی ۱۲۹	میوه دار ۲۴۰
نفس هیولائی ۱۳۹	
نقره خنگ ۵۲	ن
نقیر ۸۷	نار (انار) ۷۳
نگارخانه امر ۷۴	ناردان ۸۹
نگین ۱۰۲	ناردانه ۱۸۷
نمرود ۷۶	نازو ۲۹
نمط ۲۴۳	ناسوت ۹۹
نوان ۲۸	ناک ۷۳
نوخاستگان ۵۴	ناگزیران ۱۰۶
نوگرفتار ۱۴۶	نال ۹۰
نُه فلک ۲۴۶	ناموس ۶۴

هزمار ۳۰	هزمان ۳۲
نهمت ۲۳۶	هشت بستان ۱۰۴
نهیّب ۱۸۳	هشت حمّال عرش ۲۳۱
نیام ۱۲۷	هفتاد و دو (فرقه) ۵۱
نیسان ۱۳۳	هفت اختر ۱۸
نیل (لاجورد) ۲۸	هفت اورنگ ۶۳
	هفت درِ دوزخ ۵۲
و	هفت زندان ۱۰۴
وا (با، آش) ۳۴	هفده موی ۲۲۷
واثق ۲۲۵	هما ۲۸
والضّحی ۲۳۰	هُو ۲۹
واهب العقل ۲۰۸	هوان ۱۳۸
وَحِش ۱۱۶	هودج ۷۵
وَرد ۱۸۵	هیجا ۳۳
وزّانی ۱۳۲	
وزر ۸۴	ی
وَسن ۱۱۳	یاقوت شکرریز ۱۴۶
وصی ۲۱۲	یاوگی ۵۲
وطا ۵۴	یجوز و لایجوز ۸۸
ویر ۸۴	یلدا ۳۳
	یله یافتن ۱۲۱
ه	ینال ۸۸
هبا ۱۷۶	یوسف چاهی ۶۰
هُدی ۱۰۸	یوم الجمع ۱۳۲
هزبر ۲۳۴	یونس ۱۲۳
هزبرعرین ۱۱۶	



در همین مجموعه:

- در آرزوی خوبی و زیبایی
گزیده بوستان سعدی
انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی
- دامنی از گل
گزیده گلستان سعدی
انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی
- ره آورد سفر
گزیده سفرنامه ناصر خسرو
انتخاب و توضیح از دکتر محمد دبیرسیاقی
- نامه نامور
گزیده شاهنامه فردوسی
انتخاب و توضیح از دکتر محمد علی اسلامی ندوشن
- مجموعه رنگین گل
گزیده اشعار صائب تبریزی
انتخاب و توضیح از محمد قهرمان

- مفلس کیمیا فروش
گزیده اشعار انوری
انتخاب و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
- درس زندگی
گزیده قابوس نامه
انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی
- آنسوی حرف و صوت
گزیده اسرارالتوحید
انتخاب و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
- تصویرها و شادیهها
گزیده اشعار منوچهری دامغانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید محمد دبیرسیاقی
- سخن گستر سیستان
گزیده اشعار فرخی سیستانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید محمد دبیرسیاقی
- شاعر صبح
گزیده اشعار خاقانی شروانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید ضیاء الدین سجادی
- خمی از شراب ربّانی
گزیده مقالات شمس
انتخاب و توضیح از دکتر محمد علی موحد

• بگشای راز عشق

گزیده کشف الاسرار میبدی

انتخاب و توضیح از دکتر محمد امین ریاحی

• گنجور پنج گنج

گزیده اشعار نظامی

انتخاب و توضیح از عبدالمحمد آیتی

• گلشن عشق

گزیده شرح گلشن راز لاهیجی

انتخاب و توضیح از دکتر خالقی

• در معرفت شعر

گزیده المعجم فی معاییر اشعار العجم

انتخاب و توضیح از دکتر سیروس شمیسا

• نغمه گر حدیقه عرفان

گزیده اشعار سنایی

انتخاب و توضیح از دکتر سید ضیاء الدین سجادی، دکتر جعفر شعار

• کلید سعادت

گزیده اخلاق ناصری

انتخاب و توضیح از دکتر صمد موحد

• نظام نامه سیاست

گزیده سیاست نامه

انتخاب و توضیح از دکتر مهدی محقق

• رای و برهن

گزیده کلیل و دمنه

انتخاب و توضیح از دکتر فتح الله مجتبی

PERSIAN CLASSICS FOR EVERYMAN'S LIBRARY

No. 18

Selections from the
Poems of Sanāī

Selected, Introduced, and Annotated

by

Dr. S.Z. Sajjādī

and

Dr. J. She'ār

Sokhan Publishing Co.

1995

